

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



نویسنده: هانی
طراح: گیو

اغیار

به قلم هانی

خلاصه:

سید محمد علی حجره دار معروف و معتمد محل ، دختر خاله ی ناتنیش
و برای این که از دست پدرش نجاتش بده صیغش می‌کنه!

همخونه میشن و وای از بی بی شون....

گاه و بی گاه به بهونه های مختلف نازلی بیچاره رو با اون لباسای بازش
می‌فرسته تو اتاق سید....

اونم که زنشه ،حلالش هی زیر چشمی دید میزنه و تعریف می‌کنه

آخرش این دید زدنا و لخت شدنا کار دستشون میده و آخ آخ ...

این بی بی هی لباس خواب میده این دختر کوچولومون بپوشه و دل بیره

و دل رو هم میبره و کار دستشون میده....

* نازلی ۲۱ ساله با اندوهی از غم به مردی ده سال از خود بزرگتر پناه

میبرد، به سید محمد علی که....*

#پارت_1

از لای در چشمش به دخترک می خورد، حوله ی سفید را
دور تنش پیچیده بود!

از سفیدی پوستش به وجد می آید، اما تازه می فهمد که
دارد چه کاری می کند!

(استغفراللهی) زیر لب می گوید و می خواهد با سرعت هر
چه تمام تر از صحنه دور شود که صدای خنده ی دخترک
در گوشش می پیچد!

پاهایش به زمین میخ می شوند و دوباره نگاهش از لای در به
او می افتد.

موهای بلند و موج خیسش روی شانه هایش دلبری می
کردند، بی اختیار زیر لب زمزمه می کند:

_فتبارک الله الحسن الخالقین!

صدای بی بی در ذهنش پژواک می شود:

_ (سید محمد این دختر جوونه، قشنگه؛ اما اینجا زندگی می کنه تو با هر نگاهت گناه می کنی باید یه صیغه محرمیت هم شده بینتون خونده شه مادر)

دستی به ته ریشش می کشد و چشم می بندد.

این کار را هم گناه کبیره می دانست، این دختر به او اعتماد کرده بود چطور می توانست همچین کاری در حقش بکند!

_ آقا محمد؟

با صدایش هول زده به سمتش بر می گردد، حالا لباس در تن داشت، اما لبان سرخش، امان از لبانش!

چشم می بندد و خودش را لعنت کرده زبانش زود تر از پیشی می گیرند:

_باید صیغه کنیم!

#پارت_2

چشمان گریانش از فرط گریه باز نمی شدند، هوا سرد بود و او لباس گرم نپوشیده بود.

آنقدر با عجله از خانه بیرون زده بود که هیچ چیزی را با خود نیاورد.

با اضطراب به ساعت نگاه می کند؛ از نیمه شب گذشته بود و هنوز هم نمی دانست که باید به کجا پناه ببرد!

صدای بلند بوق ماشینی او را در جا می پراند.

با مردمک های وق زده به پشت سرش بر می گردد که پژویی
با سرنشین دو جوان اشاره می زنند:

_ بیا خانومی، بیا برسونیمت!

قلبش گرومپ گرومپ از وحشت در گلویش می تپد.

سرعتی به قدم هایش می دهد که ماشین نزدیک تر می شود
و پسر جلویی با وقاحت می گوید:

_ شبی چند جوجو؟

حالا بی ابا هق می زند و بی توجه به آن ها به سمت سوپر
مارکت آن سمت خیابان می دود.

باید به کسی خبر می داد و کمک می خواست، وگرنه تا صبح
هیچ اثری از او نمی ماند!

صاحب مغازه با دیدنش متعجب می پرسد:

_ خانم اتفاقی افتاده؟

دستی به چشمان خیسش می کشد و با هق دردناکی می
گوید:

_ می شه یه زنگ بزنم؟

تلفن که به سمتش گرفته می شود و تنها به یک شماره فکر
می کند، (سید محمدعلی) پسرخاله اش، پسر-ناتنی اش، که
حالا فرسنگ ها از او دور بود، تنها کسی- که می توانست
فرشته ی نجاتش شود!

#پارت_3

صدای فین فین دخترک بیشتر روی عصابش بود، در اتاقش
را محکم می بندد و سرش را مابین دستانش قفل می کند.

وقتی با او تماس گرفت، نمی دانست باید چه کند؟
پدرش را دورادور می شناخت، مردی مستبد که کسی- جز
خودش و یک دانه دخترش در دنیا مهم نبود!

صدای حق حق دخترک دلش را مچاله می کند، اما کاری هم
نمی توانست برای او بکند.

با مادرش تماس گرفته بود که بیاید و او را از اینجا ببرد تا
بیشتر از این ها در این مرداب دست و پا نزند.

صدای آیفون او را از جا می پراند. با عجله از اتاقش بیرون می رود که دخترک با چشمانی گریان رو به رویش پدیدار می شود:

_تو رو خدا آقا محمدعلی اگه بابامه بگین من اینجا نیستم....

چشمه ی اشک هایش بیشتر می جوشد:

_من رو دوباره بر می گردونه اون جهنم، بخدا من این بار خودم رو می کشم...

سید محمدعلی سعی می کند آرامش کند:

_هیش باشه باشه آروم باش، بابات نیست مامانمه!

دکمه ی آیفون را می فشارد و به سمت در ورودی رفته کلید
را در قفل می چرخاند.

نازلی آهسته پشت سرش سرک می کشد و با دیدن خاله اش
بیشتر هق می زند:

_خاله جون!

#پارت_4

افسانه او را محکم در آغوشش می فشارد:

_جان خاله جون، دورت بگردم دخترکم.

پیاپی بوسه هایی از جنس محبت رو موهایش می کارد و
پشتش را نوازش می کند:

_درد و بلات تو سر اون پدر بی خاصیت.

سید محمد علی معترض صدایش می زند:

_مامان!

افسانه چشم غره ای به او می رود و دست نازلی را کشیده
به سمت اتاق خواب می کشاند:

_بیا قربونت برم، بیا بگو ببینم چیشده!

نازلی را با خود در اتاق می کشاند و در را روی سید محمد
علی می بندد.

محمد علی پوزخند می زند و دوباره به سمت اتاقش می رود.

یادش نمی رود، دقیقا چهارسال پیش بود؛ وقتی درسش تمام شد مادرش اصرار داشت که برای نازلی به خواستگاری بروند.

از او بدش نمی آمد، درست بود با عقایدش جور نبود اما می توانست با او دنیای قشنگی تشکیل دهد.

دختر مهربان و محجوبی بود، اما همان شبی که به خواستگاری رفتند پدرش به بدترین شکل تحقیرشان کرد، که لیاقت یک دانه دختر حاج فیاض را ندارند.

با یادآوری گذشته خودکارش را محکم به روی میز پرت می کند:

_اصلا به من چه که به من پناه آورده! برگرده تو همون کاخ باباش که هزارتا پادو داره.

#پارت_5

دستی بین موهایش می کشد و بی حوصله به سمت تلفن
همراهش می رود که تقه ای به در می خورد:

_محمدعلی؟

از روی تختش نیم خیز می شود و پیراهنش را مرتب می کند:

_بیا تو مامان.

افسانه با چهره ای غرق در اشک داخل می شود و
محمدعلی متعجب به سمتش رفته دست به زیر بازویش
حلقه می کند:

_چیشده مامان!

افسانه روی تختش می نشیند و گریان چندباره روی
زانووانش ضربه می زند:

_خدا من رو بکشه که بعد خواهرم از بچه ش غافل
شدم،...

دستانش را به سمت آسمان می گیرد و با نفرت می گوید:

_خدا اون فیاض رو لعنت کنه که فقط بلده دم از آبرو بزنه
و....

دوباره به زیر گریه می زند و با حق هق ادامه می دهد:

_اونوقت، اونوقت نمی دونه چه بلاهایی که سر دخترش
نیومده!

گوش محمدعلی تیز می شود.

با کنجاوی سمت افسانه می رود و پشتش را ماساژ می دهد:

حالا یکم آرام شو، قندت دوباره می ره بالاها...

افسانه فین فین کنان با گوشه ی روسری اشکش را پاک می کند:

_نمی دونی که محمدعلی، این دختر نابود شده!

به سمت محمدعلی بر می گردد و آهسته همراه با بغض پچ می زند:

نامی رو که می شناسی؟ همون پسر زن باباش؟

محمد علی با آخمی کور کننده به معنای شناختن سر تکان
می دهد که افسانه دوباره چشمانش قطره قطره اشک می
ریزند:

_می خواسته به نازلی تجاوز کنه!

#پارت_6

سید محمد علی داغ می کند و دهانش باز می ماند!
احساس می کرد از گوش هایش آتش می بارد، نه برای نازلی،
فقط برای پدر بی مسئولیتش که این گونه دم از آبرو می زد
و دخترش را در بین دست های گرگی همچو نامی تنها
گذاشته بود!

_مامان شما مطمئنی؟

افسانه روترش می کند و با تشر می گوید:

_مطمئن چی؟ نازلی بچه اپی نیست که بخواد دروغ بگه،
جنسش از جنس خواهرمه شیشه خورده نداره که؛ من اون
پدر نسناسش رو می شناسم!

محمدعلی روی تخت کنار افسانه می نشیند و چنگی بین
موهای پر پشتش می زند.

نامی آوازه ی زن بازی هایش در شهرشان پیچیده بود و
همیشه حاج فیاض موضوع را حل و فصل می کرد تا مبادا
زن عزیزش غصه بخورد!

پوزخند می زند:

_حالا چیکار کنیم؟ حاج فیاض بفهمه دوردونه اش
اینجاست خونمون رو توی شیشه می کنه، بهتره بهش زنگ
بزنی و بگی اینجاست!

افسانه متعجب سرش را بالا گرفته و پسرش را می نگرد:

_دیوونه شدی محمد علی؟ می خوای این دختر رو بکشه؟

محمد علی خودش را جلو کشیده دستانش را تکیه گاه چانه اش می کند:

_پس چی؟ نکنه می خوای نگهش داری؟

افسانه گره ی روسری ساتن خوش رنگش را سفت تر می کند و با اطمینان سر می جنباند:

_پس چی؟ می خوای بچه خواهرم رو دو دستی بفرستم تو دهن گرگ!

محمد علی نیشخندی می زند که دندان هایش به نمایش گذاشته می شود:

_آره خب می تونی نگهش داری، اما خونه ی خودت مامان؟

افسانه چهره اش را درهم می کند:

_نه فیاض زرنگ تر از این حرف هاست، حتما شک می کنه که نازلی میاد پیشم؛ پیش تو جاش امن تره!

سید محمد علی با خشم می گوید:

_نمی شه! اصلا به من چه از یه دختر بچه مراقبت کنم؟ من خودم کار و زندگی دارم نمی تونم استرس مسئولیت این دخترم قبول کنم.

#پارت_7

افسانه می دانست قبول کردن این موضوع آنقدرها هم
برای محمد علی آسان نخواهد بود.
در این موضوع خودش را مقصر می دانست!

همان سال ها که به خواستگاری نازلی رفته بودند و آنگونه
تحقیر شدند ، برای اینکه محمد علی رنج نکشد به دروغ
گفته بود نازلی کسی— را در زندگی دارد و برای این که به او
برسد آن نقشه را با پدرش فیاض چید!

اول خدا بعد افروز خواهرش او را ببخشند برای دروغی که
اصلا حقیقت نداشت!

_مامان میریش باشه؟

افسانه نوچی می کند و با آخمی بر چهره اش می ندازد:

_ نمی برمش، میخوای حرف مادرت رو به زمین بندازی؟

سید محمد کلافه لب به دندان می گیرد. باید هر طور می شد زیر بار این مسئولیت جا خالی می داد. اصلا دلش نمی خواست آرامشش برهم بخورد.

این دختر هم خودش هم خانواده اش در دسر به همراه داشتند:

_ من با یه دختر تو خونه تنها نمی مونم، نشنیدی می گن آتیش و پنبه کنار هم نمیشه!

افسانه لبخند می زند، آخ که پسرش را می شناخت:

_ فکر کردی من نازلی رو پیشت تنها می ذارم؟ گوشت رو می سپرم دست گربه!

محمد علی با چشمانی گرد متاسف نگاهش می کند:

_حالا شدم گربه؟ باشه مامان جان دستتون درد نکنه.

افسانه دستانش را به دور گردنش حلقه می کند و بوسه ای
آبدار به روی گونه اش می کارد:

_بی بی رو میارم پیشت تا تکلیف نازلی مشخص شه، خوبه؟

سید محمد علی تسلیم شده باشه ای می گوید، دیگر نمی
توانست روی حرف مادرش حرف بزند.

بی بی که از روستا می آمد خیالش راحت تر بود، حتی یک
درصد هم دلش نمی خواست با نازلی تنها بماند!

نه که به خودش اعتماد نداشته باشد، نه. اما شیطان را خوب می شناخت، در این مواقع ها همیشه پیروز میدان بود!

افسانه با سفارش های فراوان به نازلی او را دست محمدعلی می سپارد و قول می دهد که خیلی زود همراه با بی بی برگردد.

نازلی به ناچار قبول می کند، چاره ای نداشت، تا اطلاع ثانوی باید با هر سازی می رقصید تا بتواند به طور پنهانی از ایران خارج شود!

#پارت_8

بعد از رفتن افسانه محمدعلی از اتاقش بیرون می رود و به ساعت می نگرد.

نزدیک به اذان صبح بود. دستی به صورت خسته اش می کشد و برای وضو گرفتن می رود.

دلش آرامش می خواست و حالا تنها چیزی که می توانست حال درونی اش را از آن خروشان آرام کند نماز بود.

وضو می گیرد و به سمت آشپزخانه رفته کتری رو پُر آب می کند و به روی گاز می گذارد.

اضطراب مرخرفی تمام وجودش را احاطه کرده بود.

می ترسید به شرکت برود و این دختر خراب کاری به بار آورد!

(الله اکبر و الله اکبر)

@Vip Roman

با بلند شدن صدای اذان از مسجد جا نمازش را از روی طاقچه بر می دارد و قامت می بندد.

دستش را که برای نیت کردن بلند می کند در اتاق روبه
رویش باز می شود.

نازلی سرکی می کشد و با دیدن محمدعلی شوکه می شود!

با دیدن جا نمازش بغض می کند. دلش برای خانه و مادرش
تنگ می شود.

کاش مادرش بود، اگر بود هیچ وقت این همه بلاها را تجربه
نمی کرد.

با صدای جلیز ولزی از آشپزخانه به آن سمت می رود و با
دیدن کتری جوش آمده به سمت گاز قدم تند می کند:

_سلام.

آب دهانش را با صدا قورت می دهد و به سمت سید محمد
علی بر می گردد.

قد و بالایش را با چشمانش رصد می کند، اصلا به او نمی
آمد که نماز خوان باشد!

_سلام اقا محمدعلی، صبح بخیر.

محمدعلی متقابلا سر تکان می دهد و به سمت کتری رفته
قوری را بر می دارد و دو قاشق چای خشک در آن ریخته
شیر آب کتری را باز می کند.

نازلی انگشتان دستش را معذب درهم می پیچاند:

_من...من واقعا ازتون معذرت می خوام که تو همچین
موقعیتی قرارتون دادم!

محمد علی پوزخند زده به سمتش بر می گردد و دستانش را
چلیپا در آغوش گره زده به کانتر پشت سرش تکیه می دهد:

_راحت باش دخترخاله. کلا من خیلی وقته مهمون خونه باز
کردم!

چانه‌ی نازلی از بغض می لرزد. انتظار این همه صراحت را از
او نداشت!

_من واقعا متاسفم.

#پارت_9

عقب گرد می کند که به اتاق برود، محمد علی با لحن
تمسخر آمیزی می گوید:

_ببین دخترخاله اینجا درسته مهمون خونه‌س، اما خونه حاج فیاض نیست که خدم و حشم داشته باشه...

دستان نازلی مشت می شوند. اصلا هیچ وقت با او کاری نکرده بود که حالا محق این رفتار باشد!

به سمت محمدعلی بر می گردد و صدای لرزانش داد می زد که بغضش با بزرگی یک سیب برابری می کند:

_من توی اون خونه خودم خدم و حشم خودم بودم، نه کسی- زیر دستم نبود نه لازم داشتم. شما چند روز تحمل کنید من از اینجا می رم، دلم نمی خواست واقعا مزاحمتون بشم، اما....!

بغضش می شکنند و قطره های اشکش چکه چکه به روی گونه اش سقوط می کنند:

_من متاسفم بازم....

محمدعلی نادم نگاهش می کند و دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید که وجدانش فریاد می زند حش بود!

هنوز مانده تا آن روز پر تحقیر را که در تک تک استخوانش جا مانده را جبران کند!

خودش با عذاب وجدانی که مدام سرکوبش می کرد صبحانه اش را تمام و کمال می خورد و برای رفتن به شرکت آماده می شود.

اما قبل از اینکه برود به سمت اتاقی که نازلی در آن اتراق کرده بود می رود.

دستش را بلند می کند تا ضربه ای به در بزند و از او کمی دلجویی کند، اما پشیمان می شود و صدایش را بالا می برد:

_من دارم می رم، شماره مم که الحمدالله داری دخترخاله
اگه بازم دردمسری شد من در خدمت هستم!

#پارت_10

می گوید و نمی داند که چقدر با آن حرفش دل نازلی را می
شکند. در که بسته می شود بغض نازلی همراه با او آوار می
شود.

آنقدر از ته دل زار می زند که دل خانه هم برای او می سوزد،
دلش می خواست گوشی اش را روشن کند، اما می ترسید!

نه از پدرش، از نامی می ترسید، از او هر کاری بر می آمد. اما
قلب بی قرارش را چه می کرد؟
هر لحظه به آن فکر می کرد که نکند قلب پدرش گرفته
باشد و راهی بیمارستان شده!

با این افکار اشک هایش شدت بیشتری می گیرند، در آخر تسلیم قلبش می شود و با دستانی لرزان تلفن همراهش را روشن می کند.

محض بالا آمدن آنتن گوشی اش سرازیر از پیامک می شود. اما هیچکدام را باز نمی کرد.

سر در تمام پیام ها نام نامی خود نمایی می کرد و این از همه بیشتر او را وحشت زده نشان می داد.

با انگشت سبابه اش اشک را از گوشه ی چشمانش می زداید و به لیست تماس ها می رود تا با زهره دخترعمویش تماس بگیرد.

اما همین که می خواست تماس را برقرار کند، گوشی در دستانش می لرزد.

مردمک چشمانش از فرط تعجب گشاد می شوند. نامی،
وحشت تمام روز و شب هایش!

با نفرت تماس را برقرار می کند و جیغ می زند:

— برای چی زنگ زدی؟ حالم ازت بهم می خوره عوضی...

هق دردناکی می زند:

— مقصر تمام این اتفاق ها تویی، کثافت!

نامی با عصبانیت فریاد می زند:

— کجایی؟ فقط پیدات کنم نازلی به خدا کاری می کنم روزی
صدبار توی یه سوراخ موش پنهون شی!

نازلی جیغ می کشد:

_ غلط می کنی فهمیدی؟ ازت شکایت می کنم.

نامی بلند تر از قبل فریاد می زند:

_ برگرد خونه، نذار خودم پیدات کنم نازلی برگرد!

نازلی تماس را به روی قطع می کند و گوشی را محکم به دیوار می کوبد.

صدای شکستنش دلش را خنک می کند! نامی گذشته و آینده تلخش بود؛ آنقدر تلخ که زهرش در خون هایش قُل قُل می کرد!

#پارت_11

شب خسته و کوفته به خانه می رسد، از افسانه عصبانی بود. بی بی تا سه هفته دیگر هم نمی توانست بیاید و این موضوع بیشتر پریشانش می کرد که این دختر تا چه زمانی قرار بود ور دلش بماند!

کلید را در قفل می چرخاند، از تاریکی مبهم خانه تعجب می کند!

این دختر چیزی به نام ترس و وحشت را نمی دانست! دستش را روی کلید برق می گذارد؛ خانه در روشنایی فرو می رود.

پلک می زند و به اطراف نگاه می دوزد، صدایی از او نمی آمد!

با تردید به سمت اتاقش می رود.
در اتاق باز بود! پاورچین به اتاقش نزدیک می شود و کمی سرکشی می کند.

خواب بود؟ نگران وارد اتاق می شود.

موهای بلند و مواجش روی موکت اتاق نقش زده بودند!

دوست نداشت به حریمش تجاوز کند، اما دلش هم نمی خواست واقعا بلایی به سرش بیاید.

روی زانووانش می نشیند و به او زل می زند.

سینه اش از حجم نفس هایش بالا و پایین می شد! خیالش که از خوابیدنش راحت شد، عقب گرد می کند تا از جا بر می خیزد که نازلی وحشت کرده در جایش می پرد و باعث می شود بینی اش به پیشانی محمدعلی اثابت کند.

آخی از درد از حنجره اش خارج می شود که محمدعلی دستپاچه سرش را بر می گرداند:

_نترس، منم.

با قدم های تندی از اتاق خارج می شود و وارد اتاق خود می شود. نفسش را تند بیرون می دهد.

لعنتی نثار خودش می کند. نباید این کار را می کرد، نکند
فکرهایی پیش خود بکند!

موهایش را محکم بین انگشتان دست خود می کشد و خود
را روی صندلی پرت می کند.

#پارت_12

تقه ی به در باعث می شود ننشسته از جا برخیزد. بزاق
دهانش را با صدا قورت می دهد و (بفرمایید) می گوید.

نازلی وارد اتاقش می شود و سرش را پایین گرفته مشغول
بازی با انتهای موهایش از زیر شال می شود.

نگاه سید محمد علی به آنجا سنجاق می شود و آهسته زیر لب شیطان را لعنت کرده چشم پوشی می کند.

نازلی لبانش را بین دندان هایش می فشرد:

_خواستم بگم چایی ریختم.

محمد علی نیشخند می زند و سر تا پایش را حقیرانه نگاه می کند:

_اخه چرا به خودت زحمت دادی دخترخاله، می ترسم بابات بشنوه خدایی نکرده ناراحت شه!

نازلی سرش را بالا می گیرد و مردمک های عسلی دو دو زنش را مستقیم به صورت محمد علی گره می زند:

_ شما مشکلتون با من چیه سید؟ من چه هیزوم تری بهتون فروختم که خودم خبر ندارم!

لبان لرزانش را روی هم می فشرد و لحنش غمگین می شود:

_ من چون بهتون اعتماد داشتم بهتون پناه آوردم، نمی دونستم انقدر ازم بیزارید!

محمد علی یکه می خورد. بیزار؟ از او که بیزار نبود مگر می شد کسی. از این دختر بیزار باشد؟ اما نمی توانست، یعنی نمی توانست به قلبش حالی کند که چهارسال پیش را به دست باد فراموشی بسپارد!

#پارت_13

@Vip Roman

چشمان بغ کرده اش محمدعلی را دلگیر می کند، او اصلا آدمی نبود کسی— را بیازارد اما نمی دانست چرا مقابل این دختر دائم گارد داشت!

_من ازتون بیزار نیستم، چرا باید بیزار باشم؟ آدما از کسی- بیزارن که براش مهم باشه، به هر حال بیزاریم یه نوع حس محسوب می شه دیگه!

باز هم گند زده بود! انگار زبانش جلوتر از او حرکت می کردند تا همه چیز را خراب کنند!

نازلی لبخند بی روحی می زند، این مرد هیچوقت قرار نبود او را ببیند، اصلا چرا باید او را می دید؟ نه خانواده درست و حسابی داشت نه خودش اصلا در مقابل او کسی بود!

قلنج تک تک انگشتانش را می شکند و با سری پایین افتاده عقب گرد می کند که بازویش از پشت کشیده می شود!

با قلبی تپنده به سمتش بر می گردد، سید محمد علی سریع بازویش رها می کند:

_متاسفم، فقط خواستم بگم نرو اتاقت، شام گرفتم.

نازلی به معنای باشه سر تکان می دهد، آنقدر احمق بود که فکر می کرد محمد علی قرار بود از او معذرت خواهی کند. پوزخند محوی می زند و به سمت آشپزخانه به راه می افتد.

هیچ چیزی روی میز نبود! صدای خش خش نایلون او را به پشت سرش بر می گرداند.

محمد علی کیسه حاوی جعبه های پیتزا و نوشابه را روی میز می گذارد:

_نمی دونستم چی دوست داری، به انتخاب خودم مخلوط گرفتم.

نازلی خوبه ای می گوید و روی صندلی می نشیند، از محمد علی ناراحت بود و دلگیر، خودش را بابت این اتفاق لعنت می کرد.

کاش برای پرستو دوست صمیمی اش تماس گرفته بود، تحقیر نشدنش می ارزید به آن برادر هیزش...

_چرا نمیخوری خوست نیومد؟

نازلی سکوت می کند. دلش می خواست به او بگوید حرف هایش به اندازه کافی او را سیر کرده و حالا اشتهاپی به غذایی نداشت که با پول او بود!

#پارت_14

شام را در سکوت می خورند، اما نازلی فقط یک برش از پیتزایش را خورده بود!

محمد علی زیر چشمی نگاهش می کرد، آخرین گزش را به پیتزا می زند و خمیر انتهایی اش را در جعبه پرت می کند:

_ کلا کم غذایی یا نخوردی!

نازلی موهایش را پشت گوش می زند و نگاه محمد علی با دستانش به سمت موهایش می رود.

بیش از اندازه خوش رنگ بود! دلش می خواست پرسد خدا برایش رنگ زده بود یا انتخاب خودش!

_ نه... من... من فکرم پیش بابامه! یعنی دنبالمه یا حالش خوبه؟

محمد علی به صندلی پشت سرش تکیه می دهد و پاهایش را به عرض شانہ باز کرده چشم تنگ می کند:

_ اگه انقدر برات مهم بود چرا فرار کردی؟

نازلی سرخ می شود. فکر می کرد افسانه حتما به او می گوید، اما انگار نگفته بود. می ترسید نگاه محمد علی نسبت به او عوض شود.

مرد خدا پرستی بود؛ از همان اولی که او را در جمع خانواده ش تا وقتی که بزرگ شدند دید، کلا با آن ها فرق داشت.

محمد علی از جابر می خیزد و مشغول جمع آوری میز می شود. نازلی به تبعید از او جعبه های پیتزا را در کیسه می گذارد و به سمت سطل زیاله می برد.

سربار بودن کسی را دوست نداشت. با تردید پایش را از روی پدال سطل بر می دارد و به سمت محمد علی بر می گردد.

ذوقی در وجودش می جوشد!

— اوم می شه یه چیز بگم؟

محمد علی با دستان کفی اش موهایش را به سمت بالا هل می دهد که بی نتیجه مانده دوباره در چشمانش فرومی روند.

پوف کلافه ای می کشد و سر تکان می دهد:

— بگو...

نازلی رو به رویش می ایستد و با تردید دستش را دراز کرده با انگشت سبابه موهایش را پشت گوش هایش آویز می کند.

محمد علی ماتش می برد و نازلی خجالت کشیده با گونه های قرمز می گوید:

_درسته ازم بدت میاد، اما...اما همیشه به جبران این که
پیشت موندم غذاها رو من درست کنم؟

#پارت_15

محمد علی عصبانی می شود، چشمانش دریاچه ایی از خون
را تشکیل می دهد. تا حالا هیچ مونثی جرعت نکرده بود به
او دست بزند!

معلوم نبود که چه مرگش شده! خودش دقایقی پیش
بازویش را گرفته بود و حالا او آنقدر به خودش جرعت داده
که موهایش را لمس کند!

اسکاچ کفی را در سینگ پرت می کند. نازلی متعجب و
ترسیده قدمی به عقب بر می دارد که محمدعلی هوار می
کشد:

_ کی گفته قراره پیشم بمونی؟ اصلا به چه جرعتی به من نزدیک می شی؟ فکر کردی منم از همون دوست پسرای قومپوزتم!

چشمان نازلی در کاسه گرد می شوند. از کدام دوست پسرهایش می گفت؛ همان دوست پسرهایی که هیچوقت وجود نداشتند!

نامی همه جا برایش به پا گذاشته بود، نازلی حتی تنها هم نمی توانست به جایی برود! محمد علی چقدر راحت او را قضاوت می کرد:

_ تو اصلا در مورد هیچی نمی دونی، از خاله دلگیرم که من رو با توی خودخواه ول کرده رفته!

محمد علی نیشخند می زند و با آبرویی بالا رفته که چهره اش را خشن تر نشان می داد، چشمک می زند:

_هان چیه؟ به مذاق علیا حضرت خوش نیومد! آخ ببخشید یادم رفته بود تو دختر حاج فیاض بزرگی و همه زیر دستونن.

نازلی را بین خودش و دیوار پشت سرش زندانی می کند و در چشمان خیره شده شمرده شمرده می گوید:

_بار آخرت بوده باشه حتی انگشتت به من دراز شه خب دخترخاله؟

نازلی بغض می کند و محمدعلی قلبش تپش می گیرد. این دختر آنقدر معصومیتش در صورتش هویدا بود که بعد از هر بحث عذاب وجدان بیخ گلویش می چسبید.

نازلی ده سال از او کوچکتر بود، اما بیشترین رفتار بچگانه از سمت خودش بود تا او!

_من...من واقعا منظور نداشتم، ببخشید.

ببخشیدش آنقدر آرام و مظلوم وار بود که محمدعلی در دل خودش را لعنت می کند، این دختر باید از او دور می شد؛ از اوی دختر ندیده ای که آنقدر بی جنبه بود.

#پارت_16

نازلی نگاه از او بر می دارد و مشغول بازی با انگشتانش می شود. محمدعلی از او فاصله می گیرد و هوای آشپزخانه را در ریه اش می فرستد.

در کنار این دختر انگار نفس هایش هم تنگ میشد!

_من می تونم برم؟

خودش را کنار می کشد و اجازه می دهد نازلی از زیر دستانش رد شود.

نازلی با طمانینه وارد اتاق می شود و پشت در سُر می خورد.

دستش را روی قلبش می گذارد، تپش هایش آنقدر نامنظم بود که به نفس نفس می افتد.

محمد علی چهارسال پیش وقتی شانزده ساله بود به خواستگاریش رفت، از او خوشش می آمد، از متانتش، از نگاه های مهربانش، از این که نگاهش روی جنس مونث کنترل داشت.

اما باز هم نامی مانع شده بود، آنقدر در گوشش پدرش خواند که بیچاره ها با هزاران حرف نا مربوط و تحقیرکننده راهی شدند.

خاله افسانه اش را دوست داشت، بوی مادرش را می داد، دلش می خواست با محمد علی ازدواج کند تا همیشه کنار خانواده آرامش رها باشد و همانند آدم های دیگر آزادانه زندگی کند.

از زندان پدرش و زندان بانی چون نامی خسته بود، تمام
جای جای بدنش لمس کثیف نامی حس می شد.
گاه وبی گاه به اتاقش می رفت و لمسش می کرد اما او متوجه
بود که لمس هایش بی منظور نیست!

تا وقتی که اعتراضش را به زبان آورد را نامی فوران کرد که
دوستش دارد، آن لحظه مرگ هم برایش کم بود.

پدرش وقتی با سوزان ازدواج کرد، نامی سیزده ساله
بود. پدرش معتاد بود و نمی توانست از اونگهداری کند.

همان موقع نامی را برادرش می دانست، نمی توانست فکری
دیگر راجبش بکند اما لعنت به نامی که آن شب، شب تلخی
را برایش رقم زد!

#پارت_17

صبح با سر و صدا از خواب بر می خیزد. فریاد محمد علی او را می ترساند. در جایش نیم خیز می شود و پتورا از رویش کنار می زند.

اینبار صدایش واضح به گوش می رسد:

__ به من چه مادر من، مگه من بادیگاردم؟

شک می کند که باید در مورد خودش باشد! شالش را از روی زمین چنگ می زند و بدون اینکه موهایش را مرتب کند سراسیمه از اتاق خارج می شود.

محمد علی به محض بیرون آمدن نازلی، گوشیش را محکم به دیوار می کوبد و به سمت نازلی پاتند می کند.

نازلی با چشمانی ترسیده به او زل می زند که محمدعلی در حرکتی غیرمنتظره او را محکم به دیوار می کوباند:

_آخ، معلومه داری چیکار می کنی!

محمدعلی او را محکم به دیوار پشت سرش می فشارد. از چشمانش آتش می بارید. دستانش آنقدر داغ بودند که از پس پیراهن پوستش را می سوزاند:

_همه‌ی این دردسرا مال توئه، نمی دونم از کجا یهو وسط زندگیم تلپی افتادی؛ اما من کسی نیستم به این خفت ها تن بدم. یا خودت می ری یا کاری می کنم که بری!

قطره های شفاف اشک به روی پوستش می چکند. لبانش طبق عادت همیشگی می لرزند و باعث می شود صدایش هم بلرزد:

_باشه، باشه می رم....اما تو آروم باش خواهش می کنم.

فشار دستان محمد علی از روی قفسه سینه اش کم می شود. نازلی نفسش را ممتدد بیرون می دهد و می پرسد:

_خوبی؟

دستش را به سمت انگشتانش دراز می کند که محمد علی پیشش می زند:

_لعنت بهت.

نازلی را رها می کند و از خانه بیرون می زند.

#پارت_18

نازلی بعد رفتنش به زیر گریه می زند. دلش به حال بی کسی-
خود می سوخت. نه پدرش درست و حسابی او را خواسته
بود نه کسی که به او پناه آورد تا کمکش کند.

با چشمان گریانش به سمت اتاق می رود. هیچ چیز با خود
نیاورده بود که حالا با خود ببرد. قلبش از این همه سنگ
دلی گرفته بود.

شالش را محکم به دور گردنش گره می زند و با چشمانی پُر
آب قصد رفتن می کند. اصلا خودش را به دور دست ها می
فرستاد. به هیچ کس دیگر نیازی نداشت.

اگر کنیزی کسی- را می کرد، بهتر از آن بود که همه با منت
نخواهنش. کسی- مثل نامی با دست درازی و دیگری همانند
سید محمد علی!

پوزخندی زند، پوزخندش دردناک بود.

از اتاق که خارج می شود، شکسته های گوشی محمد علی به چشم می خورد. با تردید خم می شود و تکه های شکسته اش را جمع می کند.

این مرد از او عصبانی بود، حق داشت! زندگی اش را مختل کرده بود، می دانست افسانه هم مدام او را تحت فشار می گذارد؛ خاله اش را می شناخت.

در ورودی خانه را باز می کند. باد سرد در راه پله ها جریان داشت.

آهسته از پله ها پایین می رود. قلب شکسته اش را با خود می کشید و آه های از سر دلسوزی برای خودش را در خفا خفه می کرد.

در پارکینگ را باز می کند. باد شدیدی می وزید. ترسیده بود، اما عقب نشینی نمی کرد. دیگر باید قوی بودن را یاد می گرفت.

تنها بود و باید از پس همه چی بر می آمد.

از کوچهی تاریک و سرد گذر می کند، باد هوهوکنان به هر طرف سرک می کشید.

خودش را بغل می کند و به قدم هایش سرعت می بخشد.

انگار کسی- پشت سرش بود! از این تووهمی که نمی دانست واقعیت دارد یا نه تمام موهای بدنش مور مور می شوند.

دلش می خواست شتابان تر حرکت کند، اما پاهایش از شدت ترس و استرس به خواب رفته بودند.

اشک هایش تا نزدیکی پلک هایش می رفتند و باد سرد خشکشان می کرد! زیر لب مدام خدا را صدا می زد تا فقط همین امشب کمکش کند.

چراغ عابر پیاده که در نزدیکی اش سوسومی زند کمی دلش را گرم می کند، اینبار پاهایش قوت می گیرند که بازویش از پشت کشیده می شود.

#پارت_19

جیغ می کشد، از آن جیغ های فرابنفشش که گوش را گرمی کرد! قلبش همانند گنجشکی در برف و بوران مانده خودش را محکم به سینه اش می کوبید.

با دیدن سید محمد علی نفسش را تکه تکه بیرون می دهد، در میان دستان او کم داشت که نقش بر زمین شود که محمد علی دست به زیر کمرش می گیرد:

خوبی؟ این موقع شب داشتی کجا می رفتی؟!

آب دهانش را محکم قورت می دهد. زبانش را به کام می چسباند و از دستان محمد علی فاصله می گیرد.

حالا به پاهایش برای مقاوم بودن نیاز داشت.
محمد علی باخیرگی دوباره او را مخاطب قرار می دهد:

_ می گم این موقع شب داشتی کجا می رفتی؟ کنار بابات یا
نامی که قصد دریدنت رو داره!

دیگر تعجب نمی کند که از کجا با خبر شده، خاله اش راز
نگه دار خوبی نبود، ابد!

_ من از خونه ی تو به خواسته ی تو دارم می رم و حالا اصلا
به تو مربوط نیست پسر خاله!

سید محمد علی شالش را می گیرد و با خود می کشد:

_ الان می ریم خونه ی من و فردا دلت هر جا خواست می ری!

نازلی پر از خشم های سرکوب شده شالش را از میان مشتش می کشد و صدایش را برای اولین بار در مقابل سید محمد علی بالا می برد:

_ گفتم به تو ربطی نداره. من فکر می کردم تویی که انقدر به خدا نزدیکی و دوستش داری می تونی پناه منی بشی_ که از خونه ی خودم رونده شدم، اما اشتباه فکر می کردم؛ تو فقط لب و دهنی هستی که ظاهر نمایی رو خوب بلدی و اصلا از غیرت و مردونگی هیچی سرت نمی شه!

محمد علی جا می خورد. از این صراحتی که در صورتش کوبیده شد متعجب و ناراحت می شود.

نازلی شالش را در سرش مرتب می کند و دوباره عقب گرد می کند که محمد علی لب می زند:

_معذرت می خوام.

نازلی لب روی ہم می فشرد تا نخندد. خوب او را چزانده بود. این دو روز لالمانی گرفته بود، به او حق می داد کہ آسایش را مختل کرده، اما حق تحقیرش را نداشت.

خودش را به نشنیدن می زند و دوباره قدم هایش را از سر می گیرد کہ محمد علی سد راهش می شود:

_گفتم با من بر می گردی!

نازلی با نیشخند سر تکان می دهد:

_اونوقت کی گفته من به حرفت گوش می دم سید؟

محمد علی دستی به ته ریش می کشد و زیر لب زمزمه می کند:

_(لااله الا الله)

چشمانش را روی هم می فشرد:

_بر می گردیم خب؟

نگاهش را به نوک بینی قرمز نازلی می دوزد، می دانست از سردی هوا کم دارد که یخ بزند.

نازلی با تردید قدمش را به سمت خانه کج می کند. محمد علی پشت سرش قدم می دارد و در دل اعتراف می کند این دختر همه چیزش متفاوت بود!

#پارت_20

روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته بود. صدای جر و بحث افسانه از اتاق محمد علی به گوش می رسید.

از استرس با انگشتانش درگیری می شود. دلش نمی خواست محمد علی دوباره او را مقصر بداند.

از بدشانسی- وقتی به خانه می رسند افسانه کنار خانه در ماشین نشسته بود و متوجه می شود که او قرار بود برود! گوشه ی ناخنش را به دندان می گیرد، پوستش را با حرص می کشد.

سوزشش باعث می شود در چشمانش اشک بنشیند.

پوف کلافه ای می کشد که در اتاق باز می شود. افسانه لبخند می زند و محمد علی با آبروهایی درهم گره زده بیرون می زند.

سفیدی چشمانش را خون برداشته بود. دستانش را مشت کرده و خشمگین روی صندلی می نشیند.

افسانه روسری در سرش را مرتب می کند و کیفش را از روی میز بر می دارد:

_داری می ری خاله؟

افسانه ناراحت و غمگین بود. می توانست از چشمانش بخواند که چقدر بابت جر و بحثش با محمد علی خودش را سرزنش می کند:

_آره خاله، باید برم. حاج رضا الان بر می گرده شام می خواد.

گونه‌ی نازلی را می بوسد و نگاه کوتاهی به محمد علی می اندازد:

برای شما هم آوردم ، دلم نیومد تنها بخورم.

پوزخند با صدای محمدعلی نگاه هر دو را به سمتش بر می گرداند. افسانه چشم غره ای به او می رود و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون می رود.

نازلی مضطرب قلنج انگشتانش را می شکند:

شام بکشم می خورین؟

محمدعلی نگاهی به او می اندازد بدون این که جوابش را دهد تسبیح در دستش را در مشت می فشارد. نازلی این پا و آن پا می کند.

در این مواقع واقعا نمی دانست که چه کند، اما تنها راهی که به فکرش می رسید را به زبان می آورد:

_معذرت می خوام واقعا.

#پارت 21

محمدعلی جوابی به او نمی دهد و از جا بر می خیزد که نازلی
سد راهش می شود:

_واقعا من در این مورد تقصیری نداشتم، خودت که دیدی
و بودی. حتی با خاله هم صحبت کردم که خودم خواستم
برم.

محمدعلی در چشمانش زل می زند. به مردمک های دو دو
زن و لرزانش. چشمانش انگار آنقدر بهانه داشتند که با
تلنگری شروع به باریدن می کردند.

اصلا تنهای چیزی که بیشتر عذابش می داد، همین مهربانی بی حد و حصرش بود.

چرا باید در مقابل آن همه غرغرها و متلک هایش سکوت کند؟ چرا اعتراض نمی کرد که قلبش آرام بگیرد!

می تونی شامت رو بخوری، من میلی به غذا ندارم.

نازلی غمگین به او چشم می دوزد. خودش را لعنت می کند که چرا برای کمک با آن ها تماس گرفت. باید این بازی را تمام می کرد. دیگر دلش غمگینی چشمان او و افسانه را نمی خواست.

با بغض به آشپزخانه می رود و کمی از غذا را می خورد. ظرف ها را با دقت می شوید و از آشپزخانه بیرون رفته برق ها را خاموش می کند. محمد علی حتی دیگر از اتاقش بیرون هم نیامده بود!

محزون به سمت اتاق می رود. تا اذان صبح بیدار می ماند و وقتی از بیرون نیامدن محمد علی مطمئن می شود از جایش بر می خیزد.

پتو و بالش را مرتب در کمد می گذارد. با دیدن سیوشرت ورزشی اش، با مکث دست دراز می کند و برش می دارد.

باید قبل از طلوع آفتاب می رفت، می رفت این بازی کثیف را تمام می کرد.

قلم و کاغذی از کشو آهسته بیرون می کشد و می نویسد:
 _ (ببخشید، واقعا متاسفم که اذیت کردم. من با سرنوشتی
 نمی تونم بجنگم، پس بر می گردم کنار پدرم. از خاله افسانه
 هم معذرت بخواه و بگو خیالش از بابت من راحت باشه،
 راستی سیوشرت مشکیت رو به عنوان امانت برداشتم
 😊 خداحافظ پسرخاله)

کاغذ را در همان اتاق می گذارد و بی سر و صدا با آخرین نگاهش به در اتاق محمدعلی از خانه اش بیرون می رود.

#پارت_22

در بین خواب و بیداری صدا بسته شدن در ورودی را می شنود، اما توجه نمی کند.

تمام شب را بیداری کشیده بود و حالا احساس مبری به خواب داشت.

خمیازه کشان بالشت زیر سرش را مرتب می کند، اما دل بی قرارش آرام نمی گرفت.

نمازش را نخوانده بود و این موضوع بیشتر عصبی اش می کرد. با پوف از روی تخت بر می خیزد.

نگاهش به در باز اتاق نازلی می خورد.

او هیچ وقت در را باز نمی گذاشت! اما بر کنجکاویش غلبه می کند و برای وضو گرفتن می رود.

بعد از وضو باز هم دلش آرام نمی گرفت، حوله در دستش را آویزان می کند و به سمت اتاقی که نازلی در آن خواب بود قدم بر می دارد.

در دل خود را لعنت می کند. اگر دخترک بیچاره لباس بر تن نداشت چه کاری از او بر می آمد؟ فقط بر طبل بی آبرویی خودش می کوبید!

اما به خودش قول می دهد فقط یک نگاه بیندازد تا مطمئن شود اتفاقی نیفتاده.

سرش را به داخل اتاق می کشاند. با دیدن جای خالی نازلی جا می خورد.

با شتاب پا به داخل اتاق می گذارد و برق را روشن می کند.
نگاهش به کاغذ روی میز می افتد.

با عجله کاغذ را چنگ می زند و کلمه ها رو پشت سرهم می خواند.

خدا لعنتش کند!

نازلی رفته بود! اگر بلایی به سرش می آمد هیچ وقت نمی خواست خودش را ببخشد!

#پارت_23

«فصل دووم»

صدای جر و بحث دمی قطع نمی شد. پدرم همه را بسیج کرده بود که در روزنامه ها بنویسند دختر حاج فیاض را دزدیده اند!

می خواست این مایه ننگ را پاک کند، که دخترش، که منی
دیگر از او بیزارم فرار نکرده بودم!

پوزخند می زخم که باعث می شود زخم گوشه ی لبم ترک
بخورد و دوباره خونابه به راه بیفتد.
با تلاش خودم را بلند می کنم.

استخوان هایم جیرجیر به صدا آمده بودند.
زمانی که بازگشتم همه با دیدنم شوکه شدند و تنها نامی بود
که بی مقدمه شروع به کتک زدنم کرد؛ بدن اینکه حاج
فیاض بزرگ اعتراضی بکند!

بالاخره این کتک را حقم می دانست که حیا رو خورده و
آبرویش را قی کرده بودم!

رو به روی آینه می نشینم. به صورت پژمرده ام خیره می
شوم.

دیگر نازلی گذشته وجود نداشت.

دقیقا در همان زمان هایی که دست هرز نامی به روی
 پوست پوست بدنم در حال کشف بود
 من خودم را روحا کشتم، تنها جسمم علائم حیاتی داشت
 که بتواند
 این زندگی نامه اجباری را که فرقی با مرگ نداشت ادامه
 بدهم.

_حاجی بذار این دختر بیچاره حرف بزنه، اصلا شاید شما
 اینجور که فکر می کنید نباشه!

صدایشان از راه پله مستقیم به گوشم می رسید.
 همیشه همانطور بود، جوری وانمود می کرد که انگار تمام
 حرف هایم به حاجی از روی حسادت و لجبازی بچه گانه ام
 نشات می گرفت.

صدای پای نزدیک شدن به اتاقم مرا وادار می کند که با عجله به سمت تختم بروم و در میان پتو خودم را به خواب بزنم

#پارت_24

در محکم به دیوار برخورد می کند و باعث می شود من خود به خواب رفته ام را لرزان و وحشت زده بیدار نشان دهم.

پدرم به سمتم قدم بر می دارد. دکمه‌ی آخر پیراهنش را هم گذاشته بود، از همان دکمه‌هایی که انگار آدم احساس خفگی می کرد!

به هر حال حاج فیاض بود و اسم و رسم هایش.

سریع لباست رو بپوش، بریم.

نگاہ دلگیرم را بہ او می دوزم و با بغضی— کہ گریبانم را گرفته
بود لب می زنم:

—من هیچ جا نمیام، می خوام بکشیم بکش!

پلک سمت چپش از ناباپری می پرد. انگار باور نمی کرد دختر
دوردانه اش آنقدر زبان دراز شده باشد کہ مقابلش بایستد
و نہ بیاورد.

—دو دقیقه دیگہ توی سالن منتظرم، میای کہ بریم.

پوزخند می زنم. هنوز دختر لوس بابایی اش را خوب نشناخته
بود!

پتورا از روی پام کنار می زنم، تنها یک تیشرت تا بہ زانو بہ
تن داشتم و دیگر هیچ.

با دیدنم چشمانش گرد می شوند:

_این چه سر و وضعیه دختره ی خیره سر، خجالت نمی کشی؟

درد داشت ، حرف هایش آنقدر درد داشت که من ساکت را به گفتنی های ممنوع ترغیب می کند:

_چرا حاجی؟ زشته؟ عیبه؟

انتهای تیشرتم را بالاتر می کشم و او چشم می بندد و زن عزیزش جیغ با شرمی که تنها من بلزیگری اش را از بر بودم:

_حاج بابای عزیز، یه عمر، می فهمی؟ یه عمر بهم فهموندی لباس بیوشم تا مبادا چشم کثیفی روی تنم هرز بره...

بغضم سر باز می زند و اینبار فریاد می کشم:

_اما تو خونه ی خودت هرز رفتن و خبر نداری!

نامی با چشمان قرمزش در چارچوب در نمایان می شود که
حاجی با خشم نعره می کشد:

_بیرون باش!

نامی اما برخلافش پا به داخل اتاق می گذارد و با چشمانی به
رنگ خون می غرد:

_می خوای بگی من هرز رفتم، اونم تویی که خواهرمی!

ناباور نگاهش می کنم و با خشم به سمتش حمله کرده
مشت هایم را به روی سینه ی ستبرش می کوبم:

_خدا لعنت کنه نامی، ایشالا بری زیر ماشین تیکه تیکه
بشی که اسم خواهر برادری رو به گند کشیدی....

هق می زنم و او مشت هایم را مابین انگشتان مردانه اش قفل می کند.

با چشمانش خط و نشان می کشید که اینبار پدر همیشه به خواب رفته ام مرا به عقب می کشد:

_ معلومه داری چی پرت و پلا می گی؟

نگاهش را به نامی می دهد، انگار دنبال قاطیعت از او می باشد:

_ نامی منظور نازلی چیه؟

#پارت_25

نامی دستانش را مشت می کند و با صدای خشدار به من اشاره می زند:

می خوی بگی حرف اون رو باور می کنی حاجی؟ حرف من برات کشکه! اونم منی که نگاهم کج نمی ره. دختر دور دونه ات فراریه اون وقت من جوابش رو باید بدم....

با نفرت آب دهانم را به سمتش پرت می کنم:

تف به ذات شرف نداشته ات!

حاجی مچ دستم را می گیرد و به سمت کمد پرت می کند:

همین الان لباس می پوشی و می ریم تا تکلیفت رو مشخص کنم.

با زور و حقه هایشان مرا بالاجبار با خود همراه می کنند.

نگاهم که به ساختمان و تابلوی رویش می افتد و می روم.
پاهایم جان ایستادن نداشتند.

سرم گیج می رود و چشمانم تاری می بینند. دستم را به ماشین
تکیه می دهم که پخش زمین نشوم.

حاجی با دیدنم آبروهایش را درهم قفل می کند و تسبیحش
را محکمتر بین مشتش می فشارد:

_دعا کن غلط اضافه نکرده باشی نازلی، وگرنه به ولای علی
گردنت رو می زنم دختر!

نرگس، زن عزیز حاج بابایم بازویم را می کشد و در گوشم
آهسته نجوا می کند:

_ غلط اضافه کردی انداختی گردن پسریم نامی اما خب خدا
جای حق نشسته حاجی هم خوب بلده سوزن رو از انبار
گاه بیرون بکشه....

تحقیر آمیز سر تا پایم را رصد می کند:

_ هر چند

با صدا زدن حاج بابا حرفش نیمه تمام می ماند، اما قلبم
مالامال از نفرت پُر می شود.

پا به داخل ساختمان می گذاریم و مراکشانشان از پله ها
بالا می برند.

استخوان هایم از درد فریاد می کشیدند، جای جای تنم را
دستان کثیف نامی پیموده بودند.

روی اولین پاگرد می ایستند و تقه ای به در می زنند، اما من تنها نگاه بی حسم به تابلو بود، تابلویی که نشان می داد پدرم مرا آورده بود تا بکارتم را چک کند!

#پارت_26

تمام تنم از نفرت می لرزید. منشی— با دیدنمان آبروهای کشیده اش را بالا می اندازد و با دیدن نرگس بر می خیزد:

—وا سلام خوش اومدین حاج خانم!

حاج خانم! دلم می خواست عق بزخم از کارهای نفرت انگیزش. مثلاً سعی داشت جای مادرم را بگیرد، مادر زیبا و مهربانم.

—خانم دکتر منتظرتون.

شک نداشت همه چیز از زیر همین زن بلند شده بود، وگرنه پدرش آدمی نبود آبرویش را چو بندازد.

دستانش کشیده می شوند و وارد اتاق دکتر می شوند. دکتر زنی جوان و بشدت اخمالو بود.

نرگس به پیشوازش می رود و چیزی در گوشش زمزمه می کند. دکتر با عینک فریم چوبی اش سر تا پایم را برانداز می کند و سر تکان می دهد:

— برو پشت پرده روی تخت دراز بکش، شلوار و لباس زیرتم در بیار.

با پاهایی لرزان به آن سمت می روم. اگر به حرفشان عمل نمی کردم به فکرهای مسموم و کثیفشان پر و بال می دادم چیزی که اصلا در شان خودم نمی دیدم.

با دستانی لرزان شلوار و لباس زیرم را در می آورم. روی تخت که دراز می کشم قطره اشک لجوج از گوشه ی چشمم سُرمی خورد.

دکتر پشت پرده می آید و دستکش را بین انگشتان دراز و لاک خورده اش می کشد:

_از آخرین رابطه ت چند وقت می گذره؟

دندان قروچه ای می کنم و از بین دندان های کلید شده ام می غرم:

_من اصلا رابطه ای نداشتم تا حالا.

بین پاهایم می نشیند و با پوزخند می گوید:

_الان معلوم میشه.

#پارت_27

پاهایم. را از حجم نفرت چفت کرده بودم که ضربه ای به
پاهایم می زند:

_باز کن ببینم.

بالاجبار پاهایم را از هم فاصله می دهم. قلبم محکم خودش
را به قفسه ی سینه ام می کوبید. دستش را به سمت بدنم
می آورد لپم را از داخل دهان بین دندان هلی آسیابم می
فشارم تا چانه ام نلرزد.

با حرکت دستانش معده ام به تلاطم می افتد:

پس که رابطه نداشتی؟ چطور پس بکارتت آسیب دیده اس!

قلبم از جا کنده می شود. قسم می خوردم که دروغ می گفت
 تماما نقشه ی خودش و نرگس بود تا پیش پدرم نتوانم سرم
 را بلند کنم:

می گم رابطه نداشتم، حتما شما تو کارتون تخصص ندارید!

پاهایم را جمع می کنم و از روی تخت بر می خیزم که دکتر
 موهای شرابی رنگش را در هوا تاب می دهد:

خانم فیاض این دختر خانمتون پرده ی بکارتش آسیب
 دیده، یعنی از نظر ما ایشان یه بار رو رابطه داشته!

با عجله شلوارم و لباس زیرم را به تن می زنم و از پشت پرده بیرون می روم. جلوی چشمانم را خون برداشته بود. نمی گذاشتم با آبرویم ، با دخترانگی ام بازی کنند.

کف دستانم را محکم به روی میز می کوبم و فریاد می زنم:

_ازتون شکایت می کنم ، به خاطره دغل بازی هاتون شکایت می کنم دکتر قلبی پولکی.

نفس نفس می زدم. نرگس دستم را از پشت می کشد:

_بیا بیا دختر که بدبختمون کردی، خدایا به حاجی چی بگم الان؟

دستش را پس می زنم و انگشت اشاره ام را جلوی چشمان ناباورش تکان می دهم:

_فکر نکن نفهمیدم همه وی زیر سر توئه، بخدا کاری می کنم خودت دمت رو کولت بذاری نرگس.

#پارت_28

لگدی به میز دکتر می کوبم و به سمت بیرون از مطب می دوم. حاجی با دیدنم به دنبالم پاتند می کند.

_دختر! exchange group

اشک هایم سیلاب به راه انداخته بودند. هق می زدم. باورم نمی شد پدرم با من همچین کاری کرده باشد. حقارت را با تک تک سلول های بدنم حس می کردم.

از پله ها پایین می روم و خودم را به ماشین می رسانم.

حاجی بازویم را از پشت می کشد. او را به عقب هل می دهم
و همانند شیری خشمگین غرش می کنم:

_ولم کن بابا، ولم کن حاج فیاض....

بغضم راه نفسم را بسته بود. چشمانش از فرط عصبانیت
دریاچه ای از خون بود. نیشخند می زدم:

_چیه حاجی؟ هان حاجی؟ می خوای لال شم آره؟

دستم را به سمت مطب دراز می کنم و با چشمانی تنگ از
نفرت می غرم:

_من رو آوردی چکم کنی بابا؟

روی سینه ام مشت می کوبم، هق هق هایم کرکننده بود:

_بابا منم نازلی ، دور دونه ات، دختر افروزت....

هیستریک جیغ می کشم تا عقده هایم خالی شود:

_آخ بابا، آخ حاج فیاض بزرگ اون دنیا چطور می خوی
جواب افروزت رو بدی؟ اصلا روت می شه توی چشم
هاش نگاه کنی!

قدمی به عقب بر می دارم:

_من رو فروختی بابا، من رو به نامی، به نرگس ، به آبروت
به همه چی اونا فروختی.

آرنجم را به روی صورت خیسم می کشم. چشمانش، همان
چشم هایی که حالا من از آن ها ارث برده بودم دو دو می
زدند.

#پارت_29

دستم را به سمت تاکسی- دراز می کنم که سعی می کند مانع شود:

_ بیا می برمت خونه مون نازلی، با آبروم بازی نکن دخترا!
نیشخند می زنم:

_ نترس فرار نمی کنم، بر می گردم به همون جهنم. من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

در تاکسی- که جاگیر می شوم، صورتم را بین انگشتان دستم قاب می گیرم و از ته اشک می ریزم. باورم نمیشد که به اینجا رسیده بودیم.

من دردانه ی حاج فیاض بزرگ بودم که برای داماد شدن خانه اش صف می کشیدند، حالا به جایی رسیده بودم ؛ به جایی که حقارت حرف اول را می زد.

تا کسی که به خانه می رسد کرایه را پرداخت میکنم و بی جان به سمت خانه به راه می افتم. انگشتم را محکم روی آیفون می فشارم.

مریم خانم حتما در خانه بود. ولی صدای نامی تنفرم را بیشتر می کند. در باز می شود. مرا در لنز دوربین دیده بود.

از حیاط بزرگ و طویلیمان می گذرم. دیگر هیچ چیز اینجا خانه برایم جذابیت نداشت.

نه درخت های سروی که با بابا کاشته بودیم، نه آن تاب فلزی با بالشتک پفی قرمزی که یادگاری کودکی هایم بود.

بعد از رفتن مادرم، این خانه هم ماتم کده شده بود و بعد از آمدن نرگس به زندانی ترسناک که هیچ رنگی جز سیاهی نصیبش نشد.

از پله ها بالا می روم. نامی منتظرم ایستاده بود، با همان پوزخند نفرت انگیزش که صورتش را موذی نشان می داد.

سعی می کنم بی هیچ تنه ای به شانه اش بگذرم که بازویم را میان انگشتان مردانه اش می فشارد:

_خوشم نمیاد روبرو می گرونی و میری، با خودت هزاران بار تکرار کن که نامی توی زندگیت باقی میمونه.

#پارت_30

حاضر بودم قسم بخورم اون روانی بود، یک روانی غیرقابل کنترل که با هیچ دارویی کنترل نمی شد.

این مرد از کودکی آزارم داده بود تا الان، تا الانی که هنوز هم نمی توانستم از خودم در مقابل او دفاع کنم.

دستانم را روی سینه ی ستبرش که به کمک باشگاه فرم گرفته بود می گذارم و به عقب هلش می دهم:

_دست از سرم بردار نامی، خجالت نمی کشی—؟ احمق، بیشعور من از بچگی صدات می زدم داداش چطور روت میشه؟

بازویم را در مشتم می گیرد و مرا کشان کشان به طبقه ی بالا می برد:

_ولم کن، بخدا اگه ولم نکنی جیغ می زنم.

از ترس و استرس آب دهانم خشک شده بود و گلویم نبض می زد. این مرد قابل پیش بینی بود، می ترسیدم بلایی به سرم بیاورد که آینده م نابود شود.

مرا محکم به داخل اتاق خواب خود می کشاند. تمام دیوارهای اتاقش سیاه بود، همانند قلبش که ذره ای نور و مهربانی در آن جریان نداشت.

نگاه سرگردانم را که می بیند شالم را محکم از روی سرم می کشد. موهایم سرکش به رپی شانه هایم می ریزند.

نگاهش را با شیفتگی به من می دوزد. با زبان لبم را تر می کنم و با بغض لب می زنم:

_توروخدا ولم کن.

@Vip Roman

التماس هایم هیچ وقت مقابل او کارساز نبود. یک تای آبروی تیغ زده اش را بالا می گیرد و با نوچی کشدار می گوید:

_خدایی دلت میاد من بیخیالت شم، آخه خر، احمق....

قدم هایش را به سمتم بر می دارد و مرا بین خودش و دیوار پشت سرم مبحوس می کند:

_من مثل احمق ها عاشقتم، مثل دیوونه ها می خواست، تو بله رو بدی راضی کردن حاجی با خودم، هوم!

می دانستم دروغ می گوید. او عاشق ثروت حاجی بود. میخواست از طریق من به آن همه ثروت برسد، اما نمی دانست من بر خلاف حاجی آن ها را می شناختم. آنقدر خوب که خط به خط کارهایشان را از بر بودم.

_اصلا لباس عروست رو از اونور آب سفارش می دیم هوم!

موهایم را به بازی می گیرد و لب می گزد:

_اوف تصور کن توی اون لباس های سفید پف پفی شبیه
پرنسسا می شی....

خم می شود تا گونه ام را ببوسد که جا خالی می دهم.

#پارت_31

سرش محکم به دیوار پشت سرم می خورد. دلم خنک می
شود اما خوشحالی ام به ثانیه نمی کشد که دستم را محکم
می گیرد:

_بیا اینجا چموش جونم.

می خواهم جیغ بکشم که دستانش را روی لبانم قرار داده
فریاد می زند:

_می گیرم ، همین امشب اون دختری لامصبت رو می گیرم تا
هم تو راحت شی هم من از دست این چموش بازی هات....

بینی اش را روی صورتم می کشد و تا لبان خیسش لاله ی
گوشم را لمس می کند:

_اصلا از کجا معلوم دختر باشی هوم! نکنه همونجایی که
راحت دادن بعد فرار انگشتت نزدن؟! اصلا مگه می شه
نزنن....

از حرف هایش منزجم می شوم و احساس می کنم همین
حالات که به روی قیافه ی نحسش بالا بیاورم:

_دلت می خواد حرف بزنی هوم!

پایین تنه اش را بین پاهایم فشار می دهد. حس نفرت در سلول به سلول بدنم ریشه می زند:

_اوف یعنی سالهاست آرزوت به دلم مونده، اگه اینکار رو نکنم نامی نیستم!

اشک هایم چکه چکه شروع به باریدن می کنند، اما او آنقدر خوی حیوانی دارد که بدون در نظر گرفتن اشک هایم انگشتانش را از کش شلوار رد می کند.

با تمام توانم تقلا می کنم، اصوات های نامعلومم پشت دست های پُرزورش خفه می شدند.

یک آن پاهایم آزاد می شوند، بی درنگ زانوایم را خم می کنم محکم به بین پایش می کوبم!

با آخ پر دردی خم می شود و من همانند پرنده ای آزاد شده
از قفس می گریزم:

_خدا لعنتت کنه دختری آشغال!

صبر را جایز نمی دانم و از پله ها به پایین سرازیر می شوم،
نفس هایم به زور پمپاژ می شدند.

به آخر پله که می رسم دست از پشت کشیده شده ام ، هم
زمان با باز شدن در ورودی خانه می شود.

با دیدن پدر و نرگس و دو آدم مهم شده در زندگی ام بهت
زده در جایم خشکم می زند!

#پارت_32

«فصل سووم»

تمامش چشم می شود. با دیدن نازلی با آن صورت پژمرده
اش یخ می زند.

نگاهش به دست قفل زده به دستان مرد روی پله گره می
خورد، نمی داند چرا اما نبض گیجگاهش به شدت تند می
زند!

نامی بود دیگر، همانی که قصد آزار جنسی- نازلی را داشت!
نگاهش را به چشمان دو دوزن و ترسیده ی نازلی می دهد،
خونش به جوش می آید که حاج فیاض می گوید:

بی خبر اومدین افسانه خانم؟ خبری، چیزی گوسفند
قربونی می کردیم!

افسانه به تندی زبان معروف بود:

حاج فیاض ما نیاز به گاو و گوسفندکشی نداریم، توی دلمون رحم و مروتہ اومدم خواهرزاده م رو ببینم!

نازلی به تندی دستش را از دست نامی بیرون می کشد و به سمت آغوش افسانه پرواز می کند. افسانه با جان و دل در آغوشش می گیرد:

_آخ عزیزدلم، اگه بدونی چقدر دلتنگت شدم.

نامی غرش می کند:

_حاج فیاض مگه قرار نشد اینا رو دیگه توی خونه راه ندی؟

محمد علی با چشمانی خون گرفته می خواهد به سمتش هجوم ببرد که افسانه مانع می شود:

_ جای شما رو تنگ کردیم؟ اینجا تا بوده خونه ی خواهرم بوده؛ اگه یادتون رفته باید بگم که سه دنگ این خونه به نام خواهرم بوده که الان برای نازلی شما سنگ چی رو به سینه می زنید؟

نامی پوزخند می زند:

_ پس بگید برای نازلی دندون گرد کردید!

نازلی از آغوش افسانه بیرون آمده جیغ می زند:

_ به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی؟

به سمت پدرش رو بر می گرداند:

_ من دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمی مونم...

به سمت نامی رنگ پریده برگشته می گوید:

_چرا لال شدی؟ چرا نمی گی تا ده دقیقه پیش اون بالا
داشتی چه بلایی سرم می آوردی؟ چرا نمی گی اگه من فرار
نمی کردم الان هیچ چیزی از خودم نداشتم هان! بگو دیگه
بی شرف

#پارت_33

حاج فیاض فریاد می زند:

_بسه نازلی، قرار نیست موضوعات خصوصی خونه رو
پیش هر کس بازگو کنی!

محمد علی با پره های بینی که از شدت عصبانیت مدام باز
و بسته می شدند به سمت نازلی می رود و غیر منتظره
دستش را می گیرد:

_موضوعات خصوصی زخم که شدیداً به من مربوطه!

نازلی با دهانی باز به او نگاه می کرد.

حاج فیاض چنگی به قلبش می زند و لب می جنباند:

_زنت؟

نامی غرش کرده به سمت یورش می آورد که محمد علی
مشت محکمی در صورتش می کوبد:

_مرتیکه ی هؤل بار آخرت بوده باشه به زخم دست زدی!

افسانه برگه ای به دست حاج فیاض می دهد:

بیا حاجی باور نمی کنی بین، اون زمان که دختری رو دست هر اهل و نااهل می سپاری نتیجه اش می شه اینی که می بینی، می شه ندونستن خودت! با اجازه تون من دیگه دو دقیقه هم نمیدارم عروسم توی این خراب شده بمونه!

نازلی ناباور پلک می زند. باورش نمی شد که افسانه اینکار را کرده باشد تا از این زندان نفرین شده آزاد شود!

حاج فیاض برگه ی صیغه را که می بیند کمرش خم می شود و انگار چیزی در وجودش می شکند.

نگاه غبار گرفته اش را به نازلی می دهد:

هر چی داری رو جمع کن، از اینجا گورت رو گم می کنی، من دیگه دختری به اسم نازلی ندارم!

نازلی هق می زند:

_خودت خواستی بابا، اگه یکم فقط یکم باورم داشتی
کارمون به اینجا نمی کشید!

#پارت_34

حاج فیاض بی حال خودش را به کاناپه می رساند و می
نشیند. نرگس با هوچی گری نفرین می کند:

_خدا ذلیلت کنه دختر، کمر حاجی رو شکوندی!
به سینه اش می کوبد و نفرین می کند. افسانه انگشتش را
تهدید وار به روی صورتش تکان می دهد:

_بار آخرت بوده باشه به عروسم توهین کردی زنیکه.

دست نازلی را می کشد:

_خاله برو بار و بندیلت رو جمع کن که دیگه اینجا جای
موندن نیست.

نامی دستی به زخم گوشه ی لبش می کشد و مانع می شود:

_نازلی حق نداره جایی بیادا!

محمدعلی به تخت سینه اش می کوبد:

_برو کنار باد بیادا، تو کی هستی که بخوای برای زخم تعیین
تکلیف کنی هان!

حاج فیاض سرش را مابین دستانش می گیرد و با لحنی که رو
به زوال رفته بود به نامی می گوید:

_بذار بره، اون دیگه جاش اینجا نیست!

نازلی چانه می لرزاند و شتابان از پله بالا می رود. امروز روز آخری بود که در این خانه سپری کرد. پدرش نخواسته بود باورش کند، بعد از افروز مادرش تمام زندگی اش پر از حقارت و بدبختی شده بود.

چمدانش را از کمد بیرون می کشد و لوازم مورد نیازش را در آن جای می دهد.

اشک هایش همچنان با او همکاری می کردند و لحظه ای متوقف نمی شدند. انگار آن ها هم فهمیده بودند که نازلی چقدر درد در دلش دارد!

چمدان که پُر می شود زپیش را می بندد و نگاه آخرش را به اتاق دوست داشتنی اش می دهد؛ اتاقی که تماما سلیقه ی مادرش بود!

هق بیصدایی می زند و به سمت عروسک سوغاتی اولین مسافرت سه نفره شان می رود.

عروسکش یک خرگوش پفکی بود که شالش را افروز برایش
بافت، عروسک را محم در آغوش می گیرد:

_تو باید همین جا بمونی، من قول می دم یه روزی اینجا
برگردم و بر می گردم!

عروسک را در کمدش جاسازی می کند و دسته ی چمدان را
مابین انگشتانش گرفته از اتاق بیرون می زند.

#پارت_35

نامی کنار پدرش نشسته بود و مدام زیر لب چیزی را با
عصبانیت می گفت. پوزخندی از جلیز و ولز کردن هایش به
روی لبانش می نشیند.

صدای چرخ چمدانش نگاه ها را به سمتش بر می گرداند.
محمد علی پیش قدم شده به سمتش می رود و دسته ی
چمدان را از دستش می گیرد:

_بده من.

نازلی به سمت پدرش برمی گردد و انگشتان دستش را درهم
می پیچاند:

_امیدوارم یه روز بتونید من رو درک کنید و ببخشید!

افسانه بازویش را می کشد و نازلی آخرین نگاه پر حرفش را
به پدرش دوخته به سمت در خروجی به راه می افتد که حاج
فیاض به سخن می آید:

_دیگه هیچوقت فکر برگشتن به این خونه رو توی ذهنت
راه نده، من هیچوقت نمی بخشمت!

نازلی مژه‌گانش را روی هم می فشارد و قطره های اشکش تا انتهای چانه اش فرود می آیند.

تمام راه را به بیرون از پنجره خیره شده بود. دیگر اشکی نداشت که بریزد، انگار آخرین قطره های اشک را در خانه ی کودکی هایش و قفس نامی ریخته بود.

_ خاله جان آخه چرا بی خبر رفته بودی؟ بین به چه روزت انداختن!

نازلی نگاهش را از آینه جلو به نگاه شرمنده ی محمد علی می دوزد:

_ نمی خواستم بیشتر از این مزاحم باشم خاله، الانم با اینکارتون واقعا شوکه م کردین!

افسانه با لبخند مشتی به بازوی محمد علی می کوبد:

_همش نقشه ی این آب زیرکاه بود!

#پارت_36

نازلی در آینه به چشمان محمد علی خیره شده یک تای
آبرویش را بالا می اندازد و با کنایه می گوید:

_خیلی زحمت کشید واقعا، روز آخرم هی به من گفت نرو
اما خب خاله لجبازی من رو که می دونید! بی خبر رفتم.

می توانست نفس های بلند و کشدار محمد علی را که در
اتاقم ماشین پخش می شد را بشنود.

نیمچه لبخندی می زند و با کنجکاو می پرسد:

_خاله اون برگه ی صیغه نامه رو چطور جور کردید؟

افسانه سر تکان می دهد و دستش را روی ران پایش کوبیده
می گوید:

_با مکافات خاله جان، انقدر تو گوش حاج رضا خوندم تا
برام ردیف کرد، اما خب ما که می دونستیم این صیغه نامه
واقعی نیست همین یکم خیال حاجی رو راحت کرد!

نازلی ناراحت می شود.

پس حاج رضا ناراحت می شد اگر روزی نازلی عروسش
شود.

@Vip Roman

پوزخند می زند که نگاه محمدعلی دوباره از آینه ی جلو
شکارش می کند.

آبروهای خوش فرمش را درهم می کشد و به بیرون از پنجره
نگاه می دوزد.

هوا هنوز هم سرد بود و دوماهی مانده بود تا زمستان رخت
ببندد.

باید تا عید کارهایش را درست می کرد و از خانه محمدعلی
می رفت. دیگر دلش آن حرف و طعنه ها را نمی خواست.

حالا که دیگر خیالش از فرار و پدرش راحت شده بود، دلش
می خواست مستقل شود.

#پارت_37

به خانه محمدعلی می رسند و اینبار افسانه پشت رل ماشین
می نشیند:

_خاله من باید برم، حاج رضا امشب زود میاد. فردا میام
بهتون سر می زنم با بی بی گل می آم.

محمدعلی سرتکان می دهد و نازلی با او روبوسی راه راهی اش
می کند.

محمدعلی کلید را در قفل چرخانده در را باز می کند و
خودش را عقب می کشد:

_بفرما.

نازلی پشت چشمی نازک میکند و جلوتر از به راه میفتد. پله
ها را یک به یک بالا می رود و کمی عشوه به خرج می دهد.

دلش می خواست به دست و پا افتادن محمدعلی را ببیند کم او را اذیت نکرده بود، تحقیر هایش که بماند.

محمد علی دسته چمدانش را با خود حمل می کند و از پشت نظاره گر نازلی که حتی قدم برداشتن هایش هم همانند اسمش با ناز بود.

دلش میخواست چشم بردار تا به گناه نیفتد اما انگار مانند مسخ شده هایی شده بود که چشمانش حرکت نمی کردند!

به در اصلی خانه که می رسند نازلی از حرکت می ایستد و منتظر به محمدعلی چشم می دوزد. موهای آویزان شده از شالش را به دور انگشتش می پیچاند و لبش را آرام بین دندان می گیرد.

محمدعلی که نگاهش به او می افتد دهان باز می کند و پایش را روی پله گذاشته سکندری می خورد.

نازلی خنده‌ی آمده روی لبانش را قورت می دهد:

_وای حالت خوبه؟

محمدعلی انگار گرمش شده بود. این دختر این کارها هم بلد بود و رو نمی کرد؟

#پارت_38

کلید را به زور از جیب شلوارش بیرون می کشد و سر تکان می دهد:

_خوبم لطفا در رو باز کن.

نازلی دست دراز می کند تا کلید را بردارد که از قصد دستش را عقب کشیده کلید به روی سنگ ها می افتد:

_ای بابا، ببخشید!

خودش را پشت به محمد علی خم می کند و کمی کارش را طول می دهد. صدای بلند شدن نفس های محمد علی او را در دل به قهقهه می اندازد.

حقش بود، تا او باشد این همه آزار و اذیت نرساند. کلید را از روی زمین بر می دارد و در قفل می چرخاند:

_ببخشید تو رو خدا شما چمدونم رو حمل کردی، حتما خسته شدی!

محمد علی چشمانش دو کاسه خون شده بودند، تا حالا به هیچ جنس مونثی دست هم نزده بود حالا این دختر داشت تمام معادلاتش را بهم می ریخت.

چمدان را به جلو هل می دهد و قصد می کند که داخل شود
نازلی با سوپیشینه خودش را زودتر از جلو می کشد و سینه
به سینه ی هم بر خورد می کنند.

انگار برق چندهزار ولتی به او وصل کرده بودند. زیر لب
استغفار می کند و قدم های تندی به اتاقش بر می دارد.

موهایش را در چنگ انگشتان مردانه اش می کشد. خدا
لعنتش کند که انقدر سست عنصر تشریف دارد.

اما نمی دانست نازلی آنقدر خندیده بود که اشک از
چشمانش سرازیر شد. از این بازی خوشش آمده بود، تا او
را ادب نمی کرد دست بردار نبود.

دوباره وارد همان اتاقی قبلی که دو روز در آن اتراق کرده بود
می شود. لباس هایش را تک تک از چمدان بر می دارد و در
کمد آویزان می کند.

قرار بود مدتی این اتاق خانه اش شود. چمدان را هم در کمد جا می دهد و تصمیم می گیرد آب برتن بزند. خدا روشکر که در اتاقش حمام داشت.

#پارت_39

محمدعلی تقه ای به در می زند تا او را برای ناهار دعوت کند اما وقتی جوابی از او نمی شنود نگران دستگیره در را پایین می کشد.

صدای شرشر آب به او اطمینان می دهد که برای دوش گرفتن رفته.

عقب گرد می کند تا از اتاق بیرون رود که صدای آب قطع می شود و نازلی با حوله کوتاهی فقط به دور بالا تنه اش وارد اتاق می شود:

_ آخیش چه حالی داد، سبک شدم.

سرش را بالا می گیرد که با دیدن محمد علی ثانیه ای مکث کرده جیغ می کشد.

محمد علی هول کرده دستش را روی چشمانش می گذارد:

_ در زدم دیدم صدات نیومد نگران شدم داشتم میرفتم که اومدی!

نازلی دستش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد و با نفس نفس میگوید:

_ ب... برو بین لطفا.

محمد علی چشم بسته به سمت در اتاق می رود و دستگیره در را پایین کشیده بیرون می رود.

قلبش همانند ساعت می زد. حالش با دیدن بدن سفید و خیسش آنقدر دگرگون شده بود که داغی اش تا پشت گوش هایش سرایت کرد.

برای اینکه حواسش را پرت کند وارد آشپزخانه میشود و مشغول چیدن غذاهایی که سفارش داده بود.

کاش زودتر بی بی می آمد، با بودن او مطمئن تر بود که خطایی از او سر نمی زند، اصلاً نمی داند از کجا این فکرها به سرش زده بود!

#پارت_40

نازلی با موهایی باز که فقط شال حریری رویش را پوشانده بود با خجالت وارد آشپزخانه می شود.

بلوز و شلوار قرمز رنگش با لپ های تبارش آدم را وسوسه می کرد تا گاز جانانه ای از او بگیرد.

_چرا تو زحمت افتادی، خودم میومدم یه چیزی درست می کردم .

روی صندلی که می نشیند بوی شامپوی ساطع شده از موهایش باعث می شود محمد علی نامحسوس چشم بندد وعمیق نفس بکشد.

چقدر خوشبو بود!

نازلی دست دراز می کند و نان را از سبد بر می دارد، نگاه های زیر زیرکی محمد علی به روی خودش را متوجه بود.

اما سعی میکند نگاه خودش را کنترل کند تا با چشم در چشم نشود. هنوز هم از خجالت تمام بدنش نبض می زد. قصد

داشت او را اذیت کند اما یک درصد هم فکرش را نمی کرد
کارما خود به خود بوجود بیاید!

_از این به بعد قصدت چیه؟ یعنی از خونه پدرت اومدی
اخرش چی؟

می دانست آخر این سوال را می پرسد، دیر و زود داشت، اما
نمی دانست همین امروز.

لقمه در دهانش را قورت می دهد و انگشتانش را درهم گره
کرده می گوید:

_شاید یه یه سالی مزاحم تو بشم. باید بگردم دنبال کار،
پس اندازم که جمع شد از اینجا میرم.

محمدعلی ابرو درهم فرو می کند. تک و تنها کجا قرار بود
برود آن هم در این شهر، مگر می شد، مگر می گذاشت؟!

بی بی کی میاد؟ خیلی دوست دارم ببینمش. چندسالی
میشه ندیدمش

#پارت_41

محمدعلی لقمه در دهانش را با حرص گاز می زند و شانه
بالا می اندازد. بی بی را دوست داشت اما اصلا دلش
نمیخواست که حالا به اینجا بیاید انگار مغزش هیپونیزم
شده بود!

نازلی که غذایش را تمام می کند از پشت میز بر می خیزد و
ظرفش را در سینگ می گذارد و اسکاج را بر می دارد.

محمدعلی دوشادوشش می ایستد و نگاهی به ناخن های
مرتب و لاک خورده اش می اندازد:

_نماز نمی خونی؟

نازلی اسکاج کفی را به روی ظرف می کشد و سر تکان می دهد:

_نه. چون با خدا قهرم!

محمد علی ظرف های کفی را از دستش می گیرد و آب کشیده در جای ظرف قرار می دهد:

_چرا؟ مگه آدم با خدایم قهر میکنه!

نازلی بغض کرده لب روی هم می فشارد تا بغضش نشکند. چشمان پرآبش را به چشمان راسخ محمد علی می دوزد:

_آره چرا نمیشه؟ من رو که دوست نداره همیشه جوابم کرده.

دلش برای چشمان مظلومش قنج می رود انگار! هیچوقت نتوانسته بود انقدر مستقیم در چشمان زیبایش خیره شود.

_تو باهاش حرف بزن، به سمتش برو؛ مطمئن باش دست خالی بر نمی گردونه.

نازلی با همه مقاومت هایش ، در چشمانش نم اشک می نشیند:

_دست خالی؟ یعنی می تونه مادر من رو بهم برگردونه؟

#پارت_42

محمد علی خشکش میزند. می توانست روزها بنشیند و از حکمت و خواسته ی خدا بگوید اما این چشمها، این نگاه دلتنگ و دلخور، حکمت و تقدیر سرش نمیشد.

سری به نفی تکان داده و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. به سختی اتصال نگاهشان را قطع کرده و سر به زیر می اندازد.

_ ناچیز تر از اونم که بخوام تو کار خدا دخالت کنم، اما اینو فهمیدم که هیچ کارش بی دلیل و حکمت نیست.

سد مقاومت نازلی میشکند و قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد.
اسکاج را میان انگشتان کشیده اش می فشارد و هق میزند.

_ مرگ مامانم چه حکمتی داشت سید؟

طولی نمیکشد که قطرات اشکش از هم پیشی - گرفته و صورتش را خیس میکند.

بی توجه به کفی بودن دستانش، بی توجه به خطاری که محمدعلی در مورد لمس نکردنش داده بود، دست بلند کرده و صورتش را سمت خود می چرخاند.

_ تو که انقدر سنگ خداتو به سینه میزنی...

نفسش به سختی بالا می آمد. زخمی که مرگ مادرش به قلبش زد، هنوز مانند روز اول تازه بود و می سوزاند.

هر بار یاد آوری اش، او را به این حال می انداخت. خاکی که می گفتند سرد است برایش از هر جهنمی سوزان تر بود.

با درد پلک بست و هق هق اش اوج گرفت. کمرش خم شد و نالان پچ زد:

_ ازش پیرس چرا مامانمو برد... شاید جواب تو رو بده...
پیرس محمدعلی... مامانم...

#پارت_43

محمد علی گر گرفته از این لمس انگشتانش را به لبه ی سینک می فشارد و با صورتی برافروخته نگاهش می کند.

دخترک شکننده و حساس مقابلش زمین تا آسمان با چیزی که فکر میکرد تفاوت داشت.

همانطور که حدس میزد، صحبت از چیزهایی که خودش به آنها باور قلبی داشت، برای نازلی کارساز نبود. او دنبال دلیل و حرف های بیخود نبود، فقط دلتنگ مادری بود که زود از دست داده بود.

هر چه میگفت هیزم بر آتش دل دخترک ویران مقابلش میریخت. نطقش را با فشردن لب هایش روی هم کور کرد و نزدیک ترین صندلی میز را بیرون کشید.

از دیدن تلاشی که نازلی برای بلعیدن هوا میکرد و یک در میان درش موفق میشد، نفسش تنگ شد و به حرکاتش سرعت بخشید.

شانه های لرزان نازلی را آرام فشرد و او را مجبور به نشستن کرد.

لیوانی از آب چکان برداشته و زیر شیر باز مانده گرفت. شیر را بست و مقابل نازلی روی زمین زانو زد.

_ آروم باش، یکم از این آب بخور، نا... دخترخاله...

نازلی کنده شده از این دنیا، هیچ نمی فهمید و تنها در روزی سیر میکرد که مادر ظریف تر از برگ گلش را به دست خاک سپردند.

روزی که آغاز تیره روزی هایش شد.

با نشستن دست کسی- روی گونه اش، به زمان حال پرت شد. با دیدن دو چشم لرزان که نگرانی و شرمندگی درونشان هویدا بود، نفس کشیدن از یادش رفت.

#پارت_44

محمد علی کلافه نفسش را بیرون داد و بر خلاف خواسته ی قلبش که دل کندن از آن چشم ها بود، نتوانست نگاه از مظلومیت چشمانش بگیرد.

خیرگی نازلی و اشک هایی که بند آمده بود را دید و بی حرف لبه ی لیوان را به لب هایش نزدیک کرد.

آرام سر تکان داد و با چشم هایش اشاره زد که کمی از آب بنوشد. چشمان دریایی محمد علی جادویی بود انگار که نازلی مسخ شده کاری که میخواست را انجام داد.

دریای موج چشمانش را رگه های سرخ احاطه کرده و در
عین زیبا بودن، کمی هم ترسناکش کرده بود.

اما بر خلاف نامی، مطمئن بود که از سمت محمدعلی
گزندگی به او نمی رسد. نیش و کنایه میزد، دل میشکاند، اما
حداقل جسمش در امان بود.

_ بهتری؟

صدای بم و مردانه اش عجیب گوش نواز شده بود. بهتر؟
مگر میشد بهتر باشد؟ اصلا بهتر در زندگی اش معنایی
نداشت.

بد بود، همیشه بد بود و گاهی هم بدتر!

چانه اش لرزید و پاهای سستش را بالا آورد. زانوانش را در
آغوش کشید و سرش را یک وری رویشان گذاشت.

نگاه به اشک نشسته اش را به دیوار پشت سر محمدعلی
که بی حرف و با فکی منقبض شده تماشایش میکرد دوخت
و لبخند تلخی زد.

_ وایستادن به گوشه و از بیرون زندگی بقیه رو نگاه کردن
و...

اینبار چشمان محمدعلی را هدف گرفت و خشدار و زیر لب
ادامه داد:

_ قضاوت کردنشون راحت.

محمدعلی لب زیرینش را داخل دهانش کشید.

_ من قضاوت نکردم.

#پارت_45

نازلی بینی اش را بالا کشید و با تمسخر پوزخندی زد.

_ مطمئنی؟ از لحظه ای که پا تو این خونه گذاشتم مورد قضاوت بودم!

لب روی هم فشرد که نازلی بی انعطاف ادامه داد:

_ اما تو حق نداری منو قضاوت کنی. خدا به خاله عمر طولانی بده، دور از جونش، اما تویی که مادرت کنارته حق نداری منی که با رفتن مادرم کل زندگیم به باد رفت روی رحمانه قضاوت کنی.

مرگ اون فقط یه مرگ ساده نبود.

میتونی یه ثانیه خودتو جای دختری بذاری که تو اوج بی پناهی و بی کسی، تمام امیدش میشه یه برادر ناتنی و تو عالم بچگیش میخواد بهش تکیه کنه... اما اون برادر...

با درد و انزجار چشم بست و حلقه ی دستانش را دور پاهایش محکم تر کرد.

صحبت از کابوس همیشگی اش راحت نبود... اصلا نبود.

_ اون برادر، میشه کابوس هر شبش. میشه هیولای هر روزش.

بغض کهنه اش قد علم کرد و آثارش را در چهره ی معصومش نشان داد. با چندش به خودش نگاهی انداخت، انگار که موجود کثیفی باشد.

_ هر روزی که شبش با لمسای پر از شهوت اون حیوون گذشت، هزار بار آرزوی مرگ کردم.

چهره ی محمد علی سخت شد. دستانش مشت شد و حسرت خورد که چرا بیشتر از یک مشت حواله ی آن پست فطرت نکرده بود.

_ تمومش کن!

صدایش خش دار و گرفته بود. حس میکرد مردانگی اش لگدمال شده و مولکول به مولکول ذهنش درد میکرد.

#پارت_46

نازلی اما با حرص و کینه پوزخندی زد. سر بلند کرد و ابرو بالا انداخت. میان گریه خندید و بی رحمانه گفت:

_ درد داره نه؟ شنیدنش درد داره آقا محمد؟

پاهایش را روی زمین گذاشت. دست مشت شده اش را به سینه اش کوبید و همچون دیوانگان قهقهه زد.

_ من همه ی اینایی که تو با شنیدنش رگ گردن کلفت کردی رو زندگی کردم آقا.

به ضرب از جایش بلند شد. دست زیر چشمانش کشید و سینه جلو داد. طلبکار و شاکی از بالا به محمد علی زانو زده نگاهی انداخت.

_ پس لطف کن و دیگه واسه من دم از حکمت نزن. سخترانی مذهبیتو بیر جایی که خریدار داشته باشه.

پا روی زمین کوبید و حرصش را سر پارکت های بی نوا خالی کرد.

_ دختری که نه مادر داره نه پدر، کسی_ که روحش قبل از جسمش مرده و چیزی واسه از دست دادن نداره، سر از حکمت خداتون در نمیاره.

خدا واسه من خدایی نکرده که حالا بخوام براش بندگی کنم.

محمد علی برخاست و سر به زیر دستی به چشمانش کشید.
گویی کاسه ی چشمانش را درون آتشفشان فعالی انداخته
بودند که تا این حد میسوخت.

_ برو استراحت کن خودم اینجا رو جمع میکنم.

به نازلی حق میداد و حرف زدن در این لحظه، حکم آب در
هاون کوبیدن را داشت. تنها کاری که از دستش بر می آمد
عوض کردن بحث بود.

_ زحمت میشه پسرخاله، خدم و حشمم که نیستی!

#پارت_47

نیش میزد این دخترک دیوانه و زیادی دلبر و نمی دانست
حواس محمد علی پیش چشمان معصومش جا مانده بود!

نازلی که با تنه ی محکمی از کنارش گذشت و سر سینک رفت، لبخند محوی زد. کنارش ایستاد و با شیطنت گفت:

_ دیگه به زحمات عادت کردم، نگران نباش!

نازلی اسکاچ را با حرص به دیواره ی سینک کشید و زیر لب غرزد.

_ بیشعورِ پررو!

محمد علی دستانش را زیر شیر آب گرفت و با خنده گفت:

_ نه انگار حالت خوبه، بیخودی نگران بودم. بقیشو به خودت میسپرم!

رفت و ندید که نازلی وا رفت و از آن «نگران بودم» ش
 هزاران رویای رنگ و وارنگ برای خود بافت!

روی سینک خم شد و دقایقی قبل را مرور کرد. تمام حالت
 های محمد علی را مو به مو برای خود آنالیز کرد و به نتیجه
 ی دلخواهش که رسید لب گزید!

محمد علی بر خلاف چیزی که سعی داشت نشان دهد،
 قلب مهربانی داشت. بیشتر نقش بازی میکرد انگار.

وگرنه که خود واقعی اش را در لحظات حساس نشان میداد
 و چقدر هم دوست داشتنی بود این خود واقعی اش!

با دلی که غنج میرفت و ذهنی که بی پروا در رویاهایش
 میتاخت، سینک را شست و آبی به صورتش پاشید.

میز را هم جمع کرده و بعد از مرتب کردن آشپزخانه وارد اتاقش شد. نگاهش به شکسته های گوشی اش افتاد و با آه غلیظی خودش را روی تخت پرت کرد.

عزیزان

نویسنده عوض شده

تا من نویسنده جدید پیدا کنم کمی طول می کشه تا هفته دیگه

لطفا پی وی ادمین نرین ..

تاکید میکنم پی وی ادمین نرین وگرنه ریمو میکنماون از چیزی خبر نداره

*با تغییر کردن نویسنده ،روند داستان تغییر نمی کنه!!

@Vip Roman

#ادمین اصلی

#پارت_48

خیره به سقف کارهایی که باید انجام میداد را در ذهنش مرور کرد. قبل از هر کاری باید پول های داخل حسابش را به حساب جدیدی انتقال میداد.

بعید نبود نامی با حيله گری زیر پای پدرش نشسته و تمام حساب هایش را ببندد که مثلا به او سختی داده و به غلط کردن بی اندازدش.

بعد هم باید یک گوشی جدید میخريد و کار... از همه شان مهم تر کار بود. اگر می خواست مستقل شود و از این کشور خارج شود نیاز به یک کار داشت تا روی پای خودش بایستد.

کمی سختی میکشید و بعد رهایی را با پوست و استخوانش حس میکرد و تمام حسرت هایش را رنگ واقعیت می بخشید.

سه سال پیش را به یاد آورد. تمام زحمات و شب بیداری هایش با یک « نه » قاطع به باد رفت. نامی درس و دانشگاه را برایش مناسب نمیدید و پدرش هم که گوش به فرمان و مطیع نامی بود!

پوفی کرد و غلطی روی تخت زد. دستانش را زیر چانه اش گذاشت و خیره به خط های مشکی و سفید روتختی، چند سال دیگرش را دید.

جایی بیرون از این مرز و بوم، در رشته ی مورد علاقه اش درس می خواند. خانه ی کوچکی داشت احتمالاً با یک هم خانه که کارها را نوبتی کرده بودند.

قطع به یقین روزهایی که غذا پختن نوبت هم خانه اش بود هم او به اصرار مسئولیت غذا پختن را گردن میگرفت. عاشق آشپزی بود.

از همان کودکی که کنار مادرش می ایستاد عاشق آشپزی شد. خلق مزه ای نو از چند مزه که شاید به تنهایی خوشایند نبودند روحش را جلا میداد.

#پارت_49

با پیچیدن دردی طاقت فرسا زیر دلش از دنیای خوش آب و رنگ خیالاتش بیرون پرید و جنین وار در خودش جمع شد.

آخر پر دردی گفت و دستش روی شکمش مشت شد.

_ وای نه! الان که وقتش نبود.

این بار درد شدیدتری همراه با تیر کشیدن زیر دلش، ناله اش را بلند کرد. از روی لباس، زیر دلش را چنگ زد و ملتمس بچ زد:

_ تو رو خدا نه.

وقت عادت ماهانه اش نبود، هنوز ده روزی به موعدش مانده بود. اما آنقدر این چند روز استرس کشیده بود که احتمالاً هورمون هایش بهم ریخته بود.

بدبختانه از آن دسته دخترهایی بود که در آن یک هفته می مرد و زنده میشد. از درد های بی نهایت کشنده اش بگیر تا خونریزی های بیش از حدش.

درد شکمش هر لحظه بیشتر میشد و کمر بی شعورش هم از فرصت استفاده کرده و عرصه را برای خودنمایی آماده دید.

لب زیرینش را میان دندان هایش فشرد و زیر لب ناله کرد.

_ وای خدا... آخ مامان...

حس میکرد سیخ داغ در جای جای بدنش فرو میکنند.
دستش را بند تاج تخت کرد تا از جایش بلند شود.

باید قبل از شروع خون ریزی اش کاری میکرد وگرنه فاجعه
ای به بار می آمد که حتی تصورش هم رعشه بر تنش می
انداخت.

همین را کم داشت که محمدعلی از حال و روزش با خبر
شود. صورتش به آنی به عرق نشست و با کم شدن فاصله
ی تیر کشیدن ها و پیچ خوردن دلش، اشک به چشمش
نیشتر زد.

در خانه شان که بود یکی دو روز اول پرستو به دادش می
رسید اما حالا...

#پارت_50

پاهای لرزانش را به زحمت روی زمین گذاشت و پشت سر هم نفس های عمیق کشید. سعی کرد به دردش اهمیتی ندهد اما مگر میشد؟

_ خو... به... خوبه... چیز... ی نیست...

انگشتان عرق کرده اش را دور تاج تخت پیچید و به سختی روی پاهایش ایستاد. دو لا شد و دستش را روی دلش فشار داد تا از دردش بکاهد.

_ خ... ب... حال... ا... چی... کار... ک...

نفس نفس میزد و حرف زدن برایش کمی سخت بود. لعنتی به بخت و اقبال بی نظیرش فرستاد و قدم اول را سمت در برداشت اما...

با حس راه گرفتن مایع گرمی روی ران هایش خشکش زد. با چشمانی از حدقه بیرون زده به پاهایش زل زد و رد خونی که روی شلوار قرمزش سمت پایین کشیده میشد نفسش را برید.

بی حواس و بی فکر دستش را روی پایین تنه اش گذاشت تا از بیشتر شدن گندی که مدام بزرگتر میشد جلوگیری کند اما با حس خیس شدن دستش، با چندش چشم بست و چشمه ی اشکش جوشید.

درمانده و عاجز وسط اتاق ایستاده و درد امانش را بریده بود. پاهای سستش دیگر تحمل وزنش را نداشتند. حس کرد زیر پایش خالی شد و روی زمین فرود آمد.

از گوشه ی چشم خونی که زمین زیر پایش را سرخ کرده بود دید و از بدبختی خودش، هق هقش اوج گرفت.

سرما از سرامیک های کف اتاق به جانش نفوذ کرده و همچون گنجشکی باران زده می لرزید.

با خوردن تقه ای به در و پشت بندش صدای محمدعلی، روح از تنش پر کشید.

_ دخترخاله؟ حالت خوبه؟ صدای گریه ی توئه؟

#پارت_51

نازلی خیره به وضعیت نا بسامانی که ایجاد شده بود، تمام زورش را یک جا جمع کرده و کمی جا به جا شد. لبش را گزید تا صدای ناله هایش به گوش محمد علی نرسد.

آخرین چیزی که در این دنیا می خواست، دیده شدنش توسط محمد علی در حالی که در خون خود غلت میزند بود.

دستش را روی زمین گذاشت تا با ته مانده قوایی که در تنش مانده بود بلند شده و جواب محمد علی را بدهد.
دکش که میکرد بعد فکری به حال دردمش میکرد.

محمد علی که از سکوت ناگهانی و کشدار نازلی متعجب شده بود، بار دیگر بر در کوبید.

_ دختر خاله؟

نازلی با حرص چشم بست و در دل غرید:

_ ای کوفت و دختر خاله، ای حناق و دختر خاله!

نیم خیز شد که انگار دستی داخل شکمش شده و تمام دل و روده اش را در مشت فشرد و حین فشردن چند دوری هم پیچاند!

نتوانست خوددار باشد و با زاری آه و ناله اش به هوا رفت.
با کوبیده شدن پی‌پی در، به حالت سجده روی زمین جمع
شده و پیشانی داغش را به زمین چسباند.

قطرات اشکش گوله گوله مقابل صورتش ریخته و محمد
علی هم دست بردار نبود. با گره کوری که میان ابروانش
افتاده بود مشتش را به در می کوبید.

کلافه از این که نمیدانست پشت در چه خبر است دندان
روی هم سایید و مشت آخرش را با غیظ روی در کوبید.
شاید تهدید کارساز میشد!

— جواب ندی میام تو!

نازلی همچون برق گرفته‌ها سرش را بلند کرد و با وحشت
سر تکان داد.

_ نه، نه، آخ... تو رو خدا نیا.

#پارت_52

تعجبش پر کشید و جایش را به نگرانی داد. حتما اتفاق افتاده بود که صدایش تا این حد درد را فریاد میزد.

بی توجه به لحن ملتمس نازلی که خواسته بود داخل نرود، دستش روی دستگیره نشست و شتاب زده در را باز کرد.

در نگاه اول نازلی مجاله شده وسط اتاق را دید، به گام هایش سرعت بخشید تا زودتر سر از کار این دختر غیر قابل پیش بینی درآورد.

@Vip Roman

اما با دیدن رد خون که دورش را احاطه کرده بود، یخ زد و ماتش برد. مغزش مدام نهیب میزد و یک کلمه را طوطی وار تکرار میکرد.

«خود کشی»

یعنی بحثشان چنان برای نازلی گران تمام شده بود که دستش را به گناهی چنین بزرگ آلوده کند؟
اگر اتفاقی برایش میفتاد هیچ گاه خودش را نمی بخشید.

حق های مظلومانه ی نازلی ذهن یخ زده اش را باز کرد و با چشمانی غرق خون خودش را کنارش رساند.

در آن لحظه، تنها نجات نازلی مهم بود و بیخیال عقایدش شانه هایش را گرفت و او را بی انعطاف تکان داد و فریادش ستون های خانه را هم لرزاند، دل بی نوای نازلی که هیچ!

در واقع مخاطب فریادش خودش بود، خود بی فکرش که با حرف ها و طعنه هایش روح این دختر را تکه تکه کرده بود.

_ چه غلطی کردی احمق؟

نازلی پلک هایش را با تمام توان روی هم فشرد که مبادا لحظه ای با او چشم در چشم شود و با صدایی که از ته چاه در می آمد دست به دامن محمد علی شد.

_ برو... برو بی... بیرون...

#پارت_53

محمد علی از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_ ببند دهنتو!

مچ دستانش را گرفت و تا مقابل چشمانش بالا آورد. به دقت و ارسی اش کرد و وقتی اثری از زخم و بریدگی ندید، اخم هایش بیشتر در هم شد.

یعنی چه؟ پس این رد خون از چیست؟!

ذهنش به سرعت باد مشغول پردازش شد و چشمانش حریصانه در جستجوی واقعیت رد خون را تا پاهای چفت شده ی نازلی دنبال کردند.

تازه دوهزاری لامصبش افتاد و با چشمانی درشت شده به نازلی لرزان زل زد. تا به حال در چنین موقعیتی نبود!

تا نوجوان بود و در خانه ی پدری اش، مادرش تمام روزهای سال چادر نماز به سر قامت نماز می بست مبادا چشم و گوش پسرکش باز شود!

اما به لطف فضای مجازی و تابو شکنی های باب شده اش، تقریبا تمام چیزهایی که باید را فهمیده بود و حتی تک تک کارهایی که برای کاهش درد در این دوران انجام میشد را میدانست.

می دانست اما چنان خشکش زده بود که گویی ذهنش به خواب رفته و خودش هم مرده!
حق هم داشت، شنیدن کی بود مانند دیدن؟!

تنها در این فکر بود که واقعا تمام زن ها به چنین روزی می افتند؟!

نازلی که زیر سنگینی نگاهش در حال ذره ذره جان دادن بود، دستان یخ زده اش را از میان دستان بزرگ و مردانه ی محمد علی بیرون کشید.

از خجالت و شرمساری آرزوی مرگ میکرد و لبش از گزند دندان هایش به گز گز افتاده بود. زبان خشک شده اش را تکان داد و به زحمت پچ زد:

_ نگام نکن!

#پارت_54

محمد علی به خودش آمده و آب دهانش را با صدا بلعید. فوراً چشم بست و سعی کرد بر خود مسلط شود.

در میان نفس های عمیقش خدا را شکر کرد بابت غلط از آب درآمدن حدسش، که نازلی بلایی سر خود نیاورده و هنوز هم می توانست او را در خانه اش ببیند!

کلافه از احساسات ضد و نقیضش، سرش را محکم تکان داد و چشم باز کرد. آبی چشمانش طوفانی بود و پر از رگه های سرخی که نشان از فشار بالایی بود که تحمل میکرد.

کاش بی بی یا مادرش بودند. چه باید میکرد با این دختر خاله ای که شرع حکم نامحرمیشان را داده بود.

دندان روی هم سایید و این وسط صدای گریه های ریز نازلی هم قوز بالای قوز شده بود برای مغز آشفته اش.

دست خودش نبود که خشن و خشک غرید:

_ دو دقیقه گریه نکن!

نازلی ترسیده و رنجور دست تمیزش را مقابل دهانش فشرد. کاش همین لحظه می مرد. چرا همیشه بر خلاف چیزی که می خواست اتفاق می افتاد.

دستش را از مقابل دهانش برداشت و بریده بریده و با صدای گرفته از شدت گریه گفت:

_ ببخشید... ببخشید همه جا رو نجس کردم... خودم تمیز میکنم... تو رو خدا ببخش...

بچه که بود، هنوز درکی از زنانگی و مصائبش نداشت. اما خوب به یاد داشت که پدرش، هر چند وقت یکبار مادرش را نجس می خواند.

و او در دنیای کودکی اش با شنیدن این کلمه گل از گلش می شکفت و انگار که دنیا را تقدیمش می کردند.

نجس خطاب شدن مادرش مساوی بود با چند روز خوابیدنش کنار او!

#پارت_55

بزرگتر که شد، همه چیز را فهمید و مدام خودش را ملامت کرد بابت خوشحالی های احمقانه اش.

چقدر روح مادرش را کشته بود آن مرد و چه بی رحمانه او را از آغوش خود محروم میکرد. آغوشی که اتفاقا باید باز تر میشد و پناهگاهی امن برای دردهای همسرش.

حالا هم لحن خشک محمد علی را به همین موضوع ربط داده و مطمئن بود در نظر محمد علی، او هم نجس و همچون تکه ای زباله است.

محمد علی اما از شنیدن کلمه ی نجس، اخم هایش در هم شده و بازوی نازلی را میان انگشتانش فشرد.

نازلی وحشت زده گمان کرد قصد بیرون انداختنش را دارد که چشمان سرخ و خیسش را بالا آورد. اخم های محمد علی جانش را گرفت و ملتمس و هراسان گفت:

_ تو رو خدا بیرونم نکن، همه جا رو تمیز میکنم...

محمد علی لب روی هم فشرد و کلافه و درمانده تکان آرامی
به تن نحیف و شکننده اش داد.

_ چته تو، چرا مزخرف میگی؟ آرام باش کاریت ندارم.

نگاه گیج و کنجکاو نازلی را دید و ادامه داد:

_ میتونی راه بیای؟

نازلی لب برچید و آرام سری به تایید تکان داد. محمد علی
بلند شد و دست نازلی را سمت بالا کشید. نازلی دو لا شده
ایستاد و با دیدن کف اتاق با انزجار چشم بست.

انگشتان محمد علی از دور بازویش باز شده و نازلی غم عالم به دلش سرازیر شد و بی پناه ترین موجود عالم بود در آن لحظه.

با قدم اول محمد علی، سر به زیر انداخت و زانوهای لرزانش را به هم چسباند. محمد علی متعجب سمتش برگشت.

_ چرا وایستادی؟

#پارت_56

نازلی لبه ی بلوزش را چنگ زد و خجالت زده زمزمه کرد:

_ پا... پاهام...

نگاه محمدعلی تا پاهای خون آلودش پایین آمد و برای بار هزارم در این چند دقیقه دندان هایش را روی هم فشرد! فک بی نوایش در حال ترکیدن بود دیگر.

_ اشکال ند..._

با خم شدن و ناله ی دردناک نازلی حرف در دهانش ماسید. یک قدم فاصله شان را پر کرد و دستانش را مشت کرد تا ناخواسته لمسش نکند.

کمی سمتش خم شد و نگران و دستپاچه گفت:

_ چی شد؟ درد داری؟

اشک بود که پشت سر هم روی گونه اش راه میگرفت و محمد علی با خود فکر کرد احتمالاً چشمانش به دریایی بی انتها وصل است! لعنتی اشک هایش تمام نمیشد!

_ دلم..._

محمد علی «لا اله الا الله» ی زیر لب گفت و در دل برای
توجیه خود گفت:

_ خدایا فقط میخوام کمکش کنم، بگذر.

دستش را به زیر بغل نازلی رساند و دست دیگرش را دور
شانه اش حلقه کرد.

_ وزنتو بنداز رو من.

نازلی نفس بریده کنار کشید و هق زد.

_ کثیف میشی..._

محمد علی که دیگر صبرش سر آمده بود کف دستش را به پیشانی اش کوبید و صدایش بالا رفت.

_ ای لعنت بر اون پدرت نیادا! راه بیا دیگه، حال تو مهم تره یا کثیف نشدن من؟!

حالش مهم بود؟ برای محمد علی؟ واقعا؟!
 قلبش با قدرتی بی نهایت شروع به تپیدن کرد و آرامشی- دل پذیر زیر پوستش جریان گرفت.

خود آزاری داشت یا دگر آزاری، نمی دانست. دلش می خواست اهمیتش را باز بشنود که گفت:

_ نجسم... نباید... دست...

#پارت_57

محمد علی نوچی کرد و همچون پدری دلسوز که خطای
فرزندش را گوش زد میکرد گفت:

_ غلط کرده هر کی گفته نجسی، هیچ وقت از طبیعت
بدنت خجالت نکش.

قند؟ نه! چیزی فراتر از قند در دل نازلی آب شد. تک تک
کلماتش مزه ی بهشت میداد و کام تلخش را شیرین میکرد.

کرم های وجودش به قل قل افتاده و برای عملی کردن
فکری که چند ثانیه ای میشد به ذهنش خطور کرده بود،
خودشان را به هر دری می زدند!

زیر چشمی به محمد علی نگاهی انداخت. میشد مرد برای
سرخي نگاه و رگ های برجسته ی گردن و پیشانی اش!

در یک لحظه تصمیمش را عملی کرد و با چنگ انداختن به پیراهن محمد علی ناله ای کرد و خودش را رها کرد.
دختر است و همین دیوانگی های گاه و بی گاهش!

دست محمد علی قبل از افتادنش به دادش رسید و زیر زانویش نشست. هول شده بود این مرد سخت و سنگی و هر آن احتمال از پا در آمدنش بود!
عجب وضعیتی!

_ یا خدا، نازلی؟ نازلی خوبی؟

چقدر خوش آهنگ صدایش میکرد. انگار دواى دردش محمد علی بود که با آمدنش دردهایش پر کشیده بودند.

رسمًا در آغوش محمد علی بود و ضربان قلب بی قرارش، گوشش را نوازش میکرد. تحمل این نزدیکی برای مردی چون محمد علی بیش از توانش بود.

_ ببخشید... چشمام سیاھی رفت..._

محمد علی کامل او را در آغوش کشیده و سر نازلی با آرامش
به سینه اش چسبید و لبخند ذوق زده اش را جایی میان
سینه اش پاشید.

بی حرف سمت حمام رفت و درش را باز کرد. نازلی را داخل
برد و لبه ی وان نشانید. دستش را پشت کمرش گذاشته و او
را میان دست و سینه اش حبس کرد.

#پارت_58

نازلی دست روی دلش گذاشت و عطر تن محمد علی را با
لذت نفس کشید. صدای شر شر آب خلسه اش را بر هم زد
و نازلی انگار تازه متوجه موقعیتشان شد.

خون زیر پوستش دوید و تمام تنش گر گرفت. چه کرده بود؟ لب زیرینش را داخل دهانش کشید و دستش را به لبه ی وان گرفت.

_ خودم میتونم!

محمد علی که حالا اخم هایش بیشتر از هر زمان دیگری بود و عجیب هم به صورت زیبایش می آمد سر بالا انداخت.

_ نمیتونم تنها بذارم.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و خش دار پچ زد:

_ ممکنه باز چشمت سیاهی بره.

عجب غلطی کرده بود. میگفت دروغ گفته و ادایش بوده که آبرویش میرفت، چیزی هم نمی گفت که... خودش کرد که لعنت بر خودش باد!

معذب بود. نفسش گرفته بود در آن حمام چند متری و نزدیکی بیش از حدش به محمد علی. محمد علی خم شد و دستش را زیر شیر آب گرفت و از دمایش که مطمئن شد نفسش را تکه تکه بیرون داد.

هر چه خودداری کرده بود در این سالها، یک شبه بر باد رفت! این دختر چه داشت که او را به این حال می انداخت؟

خودش را لعنت کرد که از لمس دخترکی در این وضعیت، تمام بدنش واکنش داده و همچون کوره ی آتش شده بود.

در دل سر خود فریاد کشید و خودش را شماتت کرد.

_ آخه حیوون انقدر سستی که به یه دختر پرپود هم رحم نمیکنی؟! کمک کردنت بخوره تو سرت که به جای تکیه گاه شدن داغ کردی!

چند دقیقه ای مشغول خودخوری شد و بینشان به سکوت گذشت. وان که پر شد، دستش سمت لبه ی پیراهن نازلی رفت و نازلی گویا صاعقه ای عظیم را تجربه میکرد که در جا خشکش زد!

#پارت_59

حتی نای بلند کردن سرش را هم نداشت. نفس هایش کشدار و نامنظم شده بود و چشمانش همچون لیزری سوزان انگشتان بزرگ محمد علی را با حرارتش سوراخ میکرد.

محمد علی هم حالش دست کمی از نازلی نداشت.

حرارت بالا رفته ی تنش را کنترل میکرد یا نگاهی که بی اذن
او هرز میرفت میان تار موهای موج و درخشانی که صورت
دخترک را قاب گرفته بودند؟!

حتما خداوند حین آفریدنش تمام وقت و هنرش را یک جا
خرج این دلبر لطیف و پر از ظرافت کرده بود.

نه نازلی زبان سخن گفتن داشت و نه محمد علی دلِ دل
کندن و رفتن!

هر کدامشان انگار منتظر بودند دیگری کاری کند و این
لحظات دیوانه وار و مملو از التهاب را تمام کند.

نفس های سنگین شده ی محمد علی به مذاقش خوش می
آمد. همین که فکر میکرد به خاطر او بود که به این حال و
روز افتاده، حسی قلبش را می لرزاند.

لرزش قلبش با یک پمپاژ به تمام بدنش منتقل شده و هنگامی که زیر دست محمد علی لرزید، او را به خود آورد.

دستانش را به ضرب از پیراهن نازلی کند و بهت زده قدمی عقب رفت. او اینجا چه میکرد؟!

_ من ... من ...

نگاه نم زده ی نازلی به لبانش دوخته شد و قلب زبان نفهم و بی جنبه اش نزدیکی دوباره را می خواست!

خنکای بهشتی دخترک برای حرارتی که مغزش را از هم میپاشید، خودِ درمان بود.

دستانش، امان از دستانش که برای لمس دوباره له له زده و از فرمان مغزش سرپیچی میکردند.

#پارت_60

قدم دیگری عقب رفت و در واقع فرار کرد از این خلسه ی بی نهایت شیرین و دل پذیر که تمام جانش تکرار کردنش را طلب میکرد.

تته پته کنان به پشت سرش اشاره زد.

_ زنگ میزنم... مامان بیا!_

نازلی لب گزید. خاک بر سرش که با دروغ بی جایش اوضاع را نا بسامان کرده بود. موهای ریخته روی صورتش را پشت گوشش زد.

_ خوبم، نزن.

محمد علی به بهانه ی مطمئن شدن از حالش، بار دیگر حریصانه تمام تنش را رصد کرد و سری تکان داد. دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض کرد و از حمام خارج شد.

وسط خانه ایستاده و دستانش را پشت گردنش قفل کرده بود. نفس های پر حرارتش را پشت هم خالی میکرد اما خیر، چاره ی دردش فقط و فقط دختر لرزان پشت آن در بود!

موهای پشت سرش را با قدرت کشید و بر سر خود فریاد زد:

_ خفه شو خفه شو!

وسوسه ی رفتن دوباره در آن بهشت چند متری جانش را نشانه رفته بود. نفس زنان خودش را به آشپزخانه رساند و سرش را زیر شیر آب سرد برد.

خنکای آب کمی از التهابش کاست و مغز مجنونش را
منجمد کرد. بهتر، بهتر که یخ میزد و لال میشد!

چشمش به دسته کلید روی کانتر افتاد و بی معطلی چنگش
زد و با همان موهای خیس که آب ازشان چکه میکرد از
خانه بیرون زد.

با خروجش از خانه، باد سرد لرزی بر تنش انداخت اما
اعتنایی نکرد و با دندان هایی که بهم میخوردند گفت:

_ حفته، باید بمیری که انقدر سست عنصری. تمام اون
دین و ایمونت بخوره تو سرت که تو یه لحظه مثل آب
خوردن به باد دادیش.

@Vip Roman

#پارت_61

کیف پولش را از داخل ماشین برداشت و سمت داروخانه
ی ته خیابان راه افتاد. نزدیک غروب بود و تک و توک آدم
هایی بودند که از کنارش رد میشدند.

همه هم با تعجب نگاهش می کردند. باید مجنون میبود که
در این هوای سرد با آن لباس نازک خانگی و موهای خیس
بیرون زده بود!

اما هیچ کدام نمی دانستند که محمد علی خود بی غیرتش را
تنبیه میکرد و زجر میداد بلکه خدایش هم توبه اش را
بپذیرد.

با سر درد بی امانی که گریبان گیرش شده بود وارد داروخانه
شد. نیم نگاهی سمت دو مردی که هر کدام سمتی ایستاده
بودند کرد و کلافه بازدمش را بیرون داد.

سمت پذیرش رفت و لب های کبود شده اش را به زحمت
تکان داد.

_ سلام، پد بهداشتی و کیسه ی آب گرم می خواستم.

نگاه دختر جوانی که مسئول پذیرش بود بالا آمد و لبخند روی لبش ماسید. یکه خورده چشمان سرخ و صورت رنگ پریده اش را نگاه انداخت.

_ شما حالتون خوبه؟!

نه خوب نبود، سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده و تمام تنش به گز گز افتاده بود. اما خوب نبودنش بیشتر روحی بود تا جسمی.

همین روح خسته و داغان هم باعث شد بی اختیار دق و دلی اش را سر دخترک خالی کند.

_ عجله دارم خانم!

لحن جدی و قاطعش، ابروهای دخترک را بالا پراند.
نیشخندی زد و زیر لب طوری که محمد علی بشنود گفت:

_ به من چه اصلا!

چیزی روی برگه نوشت و بدون بالا آوردن سرش گفت:

_ همینا؟

نالهای نازلی و صورت جمع شده از دردش را به خاطر
آورد.

_ مسکن هم میخوام.

#پارت_62

برگه را سمتش گرفت و پشت چشمی نازک کرد.

_ برین صندوق پرداخت کنین تا همکارم سفارشتونو حاضر کنه.

سری تکان داد و سمت صندوق رفت. کارتش را همراه قبض سمت مرد گرفت و بعد از گفتن رمزش با سری پایین افتاده منتظر ماند.

سلول های بی صاحب مغزش انگار با هم در رقابتی تنگاتنگ برای کشتنش بودند. سرش نبض گرفته و پیشانی اش را انگار کسی با پتک میکوبید.

_ آقا بفرمایید.

پلاستیک را از دختر دیگری گرفت و بی حرف سمت خروجی راه افتاد. در مسیر برگشت وارد فروشگاه شده و چیزهایی که میخواست را تهیه کرده و سمت خانه رفت.

پاهایش دنبالش کشیده نمیشدند. تصور تنها ماندن با نازلی آن هم وقتی که به راحتی اختیار از کف میداد دیوانه اش میکرد.

پوفی کرده و کلید را در قفل چرخاند.

_ خدایا خودت کمکم کن، نذار بلغزم.

سرکی به داخل خانه کشید و گوش هایش را تیز کرد. صدایی نشنید و با نفسی- راحت وارد شد. خودش را به اتاق نازلی رساند و سراغ کمدش رفت.

اولین لباسی که دید را همراه حوله برداشت و کشویی که حدس میزد لباس های زیرش در آن باشد را باز کرد.

با دیدن سوتین جیغ بنفش رنگی که بیش از حد در چشم بود، نفسش حبس شد. مغزش بلافاصله تن بلورین و سفیدش را با آن ست تصور کرد و باز هم روز از نو!

روی زمین وا رفت و نالان سرش را میان دستانش فشرد. از شدت عجز به خنده افتاد!

_ خدایا به من ربط نداره ها، ولی نمیشد منو تو این موقعیت قرار ندی؟! بعید میدونم از این امتحان سربلند بیرون بیام!

@Vip Roman

#پارت_63

با سر انگشت شست و اشاره چشمان سرخش را مالید و پیشانی تب دارش را به در کمد چسباند. تبعات تنبیهش دانه دانه خود را نشان میدادند.

جای لباس ها را از بر بود دیگر، با چشم بسته همان ست بنفش را چنگ زد و میان لباس های دیگر چپاند.

سر دردناکش را بلند کرد و از جا برخاست. یک آن نگاهش به آینه ی تعبیه شده روی در کمد خورد و چشمانش از حدقه بیرون زد.

نالان « وای » کشداری زمزمه کرد.

_ اینجوری رفتم بیرون؟!!

دستانش مشت شده و سرش را با حرص سمت سقف برد.

_ بگو چرا مردم اونجوری نگاه میکنند!

نگاه منزجری به لباس های تنش که لکه های خون بر جای جایش نقش زده بودند انداخت. حتما زمانی که نازلی را به آغوش کشیده بود...

عجیب بود که با یادآوری آن آغوش نه تنها خشمش فوران نکرده و مرده و زنده ی خودش و آن دختر را به فحش نبسته بود، بلکه لذتی آمیخته به عذاب وجدان تنش را لرزاند!

کلافه از دست خودش، راه حمام را در پیش گرفت و با برداشتن بسته ی پد بهداشتی، همه را مقابل حمام گذاشت و تقه ای به در زد.

نازلی که از بی کسی— به گریه افتاده بود گوش تیز کرد و صدای در زدن که تکرار شد بینی اش را بالا کشید و گفت:

_ بله؟

خط و خش پنهان در صدایش به پیشانی محمدعلی منتقل شد و زیر لب گفت:

_ درد داره لابد.

صدایش را کمی بالا برد.

_ لباسات پشت دره، من تو آشپزخونه ام کاری داشتی صدام کن.

#پارت_64

بال زدن پروانه های ریز و درشت امید را در قلبش حس کرد و با آرامش چشم بست. اشک هایش در انحنای لبخندش گم شد و هیجانش را با کوباندن مشت هایش در آب سرخ وان تخلیه کرد.

بعد از رفتن محمدعلی تازه فکر لباسی که نیاورده بود افتاد. با اتفاق امروز نه رویش میشد و نه می توانست از محمد علی درخواست کند.

دیگر ناامید شده بود و فکر میکرد تمام شب را باید در حمام سپری کند تا محمدعلی به خواب رفته و بعد سمت اتاقش پرواز کند اما...

اما محمدعلی، این مرد ترین غریبه ی زندگی اش که همچون ناجی به یاری اش شتافته بود فکر همه جا را کرده بود.

گرمای آب دردش را کاهش داد. با کمک لبه های وان و دوش بلند شد و بعد از تمیز کردن وان، زیر دوش ایستاد.

هیچ وسیله ای نداشت و استفاده از وسایل محمدعلی هم به نظرش درست نبود. لباس های کثیفش را گوشه ی حمام گذاشت و دوشی سرسری گرفت.

در را با احتیاط باز کرد و از هجوم هوای سرد تنش رعشه افتاد. لب گزید و ابتدا سرش را از لای در بیرون برد.

کسی— را که ندید نفس حبس شده اش را بیرون داد و خم شد. لباسهایش را چنگ زد و در چشم بر هم زدنی وارد حمام شد.

با دیدن پد بهداشتی میان لباس هایش، خون با سرعت زیر پوستش دوید.

— چیکار کردی محمدعلی؟!

حوله را دور تن لرزانش پیچید.

— چطور تو روت نگاه کنم دیگه؟

#پارت_65

_ کی فکرشو میگرد یہ روز سید محمد علی کہ آوازہ ی
نجاتش گوش فلکو کر کردہ، برام نوار بھداشتی بخرہ؟!

حسی۔ موذی بہ خندہ اش می انداخت۔ قیافہ ی محمد علی
دیدن داشت!

خجالتش بہ کل پر کشید و حالا شیطنتی بی انتہا جایش را
گرفته بود!

تنش را خشک کرد.

_ حاضر م ده سال از عمر کم شہ ولی اون لحظہ
میدیدمش!

حولہ را مقابل دہانش فشرد و ریز خندید. لباس زیرہایش را
کہ دید خندہ اش شدت گرفت.

_ وای خدا، مجبور بہ چه کارایی شدہ طفلک!

چرخۂ دور خود زد و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

_ خیلی زحمت کشیدہ تو انتخاب لباس، سلیقہ ام بہ خرج دادہ...

بند سوتین را گرفت و مقابل چشمانش بالا کشید. بدجنس و بی ہیچ خجالتی زمزمہ کرد:

_ حیف نیست انتخابشو تو تنم نبینہ؟!

با تصور قیافہ ی سکتہ ای محمدعلی وقتی او را لخت و عور میدید، بی پروا خندید.

_ آوردوز میکنہ بندہ خدا!!

یک بار که دستش کوتاه و بی هیچ منظوری او را لمس کرده بود چنان قشقرقی به پا کرد! حالا حتم داشت که با این کار او را سخته می دهد.

لب گزید و با لحن لوس و مخموری پچ زد.

_ گناه داره بچم، رفته خرید برام!

باز هم غش غش خندید که همان لحظه دلش تیری کشید. با درد خم شد و لعنتی به این پدیده ی خدادادی فرستاد.

_ باشه خداجونش غلط کردم نزن پس کله ام! توام خوب هوای بنده ی نظر کردتو داریا، دو دقیقه خواستیم بخندیم!

#پارت_66

لباس هایش را پوشید و حوله را دور موهایش پیچید. حالا که از آب بیرون آمده بود دردش برگشته و باز هم امانش را بریده بود.

چه بخت بدی داشت، چند روز زودتر از موعد، در خانه ی محمدعلی باید این اتفاق می افتاد؟
کاش حداقل سر وقت بود که آمادگی اش را داشت و اینطور به چه کنم چه کنم نمی افتاد.

آرام و با درد سمت اتاقش راه افتاد که صدای محمدعلی پاهایش را از حرکت نگه داشت.

_ نرو اون تو.

لب گزید و شرمگین چرخید. با دیدن محمد علی در آستانه ی آشپزخانه سر به زیر انداخت و به جان ناخن های بلندش افتاد.

_ چرا؟

_ کثیفه، برو اتاق من!

چیزی که شنیده بود را باور نداشت. گوش هایش درست شنیده بود؟ محمد علی از کی تا حالا انقدر مهربانی خرجش میکرد؟!

_ تمیزش میکنم.

محمد علی بی حوصله کف دستش را روی کابینت کوبید.

_ اه گفتم نرو، یعنی نرو.

نازلی به ناچار سری تکان داد و با اینکه دلش می خواست
 اتاق محمد علی را ببیند اما وسوسه اش را پس زد و با اشاره
 به مبل ها گفت:

_ همینجا میشینم پس.

در دیزی باز بود حیای گربه کجا رفته بود؟!
 محمد علی شانه بالا انداخت.

_ هر جور راحتی.

نازلی که سمت مبل ها رفت، محمد علی هم عقب گرد
 کرد. نازلی با فشردن دستش روی شکمش، یک وری روی
 مبل نشست.

با استرس انگشتانش را در هم پیچاند.

_ به دستمالی چیزی بهم بدی همه جا رو تمیز میکنم.

صدایی از محمدعلی در نیامد و نازلی به جان پوست لبش افتاد.

#پارت_67

محمد علی پس از دقایقی که برای نازلی اندازه یک عمر گذشت، سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

با دیدن محتویات سینی ابروهایش به فرق سرش چسبیدند و ناباور خیره ی اخم های به شدت جذاب محمدعلی شد.

اگر می پرید و یک ماچ گنده از گونه اش میکرد زیاده روی بود؟!

تمام تنش چشم شده و حرکات محمدعلی را موبه مومی بلعید. با همان لباسهای کثیف کنارش نشست و سینی را روی میز گذاشت.

دست دراز کرد و قرصی از ورق بیرون کشید و همراه لیوانی آب سمتش گرفت.

_ مسکنه درد تو آروم میکنه.

نازلی از شدت شرم و خجالت لب گزید. تنها که بود خوب شیر میشد اما همین که هرم نفس های محمدعلی هوایش را مزین میکرد، تمام معادلاتش بهم میریخت.

قرص و لیوان آب را گرفت و همراه بغضش پایین فرستاد. هیچ فکرش را نمیکرد زمانی که پدرش او را پس میزد، پسر خاله ی کینه توزش این چنین مهر و محبت خرجش کند.

_ دراز بکش راحت باش.

اشک شوق در پس چشمانش جوشید و اگر قرار بود
محمدعلی از این رو به آن رو شود، کاش همیشه پیود
باشد!

_ بهترم الان.

محمدعلی تیز نگاهش کرد.

_ با خودت که تعارف نداری، منم که تو وضع بدتر از این
دیدمت، پس دراز بکش.

نازلی دم عمیقی از هوایی که پر شده بود از عطر تن
محمدعلی گرفت و مطیعانه پاهایش را جمع کرده و روی
مبل سه نفری دراز کشید.

#پارت_68

کیسه ی آب گرم را روی شکم نازلی گذاشت و ناشیانه نگاه
دزدید از چشمان براقش. گلویی صاف کرد و حین برخاستن
گفت:

_ این دمنوشه ام انگار برات خوبه، فعلا داغه سرد که شد
بخور حتما.

اشاره ای به خودش زد.

_ من یه دوش بگیرم برمیگردم. مشکلی نداری؟

نازلی که در دنیای صورتی دخترانه اش سیر میکرد و
محمدعلی را شاهزاده ی سوار بر اسب سفید میدید که
قهرمان زندگی اش شده، بی حواس سری تکان داد.

محمد علی چهره ی مظلومش را که در حصار حوله ی سفید، بانمک هم شده بود کوتاه نگریست و بی میل از هوایش جدا شد.

نگاهی به کف اتاق نازلی کرد و قبل از حمام، با طی به جانش افتاد. بوی خون خیس زیر دماغش پیچیده و دل و روده اش را بر هم میزد.

به هر سختی که بود همه جا را تمیز کرده و خسته و بی حوصله زیر لب غرزد:

_ اگه زن اینه، محاله زن بگیرم!

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و دردمند پچ زد:

_ کاش یه مسکنم خودم میخوردم، سرم داره میترکه.

با پیچیدن صدای اذان در گوشش، چشم بست و زیر لب صلواتی فرستاد. نگاهی به آسمان تاریک انداخت و با خنده گفت:

_ خدایا شکرت، بلایی نمونده که سرم در نیاری.

گوشه ای تمیز از لباسش را بالا گرفت.

_ میبینی؟ این دسته گلیه که تو دامن من کاشتی!

پوفی کرد و سمت حمام رفت.

_ بازم شکر، حتما حکمتی تو کاره.

@Vip Roman

حکمتشم میفهمی ایشالا (cc)

#پارت_69

موهای خیس و پریشانش روی پیشانی اش ریخته و ترکیبش با آن آبی های مخمور، تصویری بی نظیر همچون اساطیر یونانی از او ساخته بود.

تیغه ی بینی اش تیر میکشید و قطع به یقین یک سرما خوردگی از آن بد قلق هایش در راه بود.

با حوله ی کوچکی به جان موهایش افتاده بود و همزمان که بینی اش را از هیچی بالا میکشید تا خارشش رفع شود، سراغ نازلی رفت.

_ بهتر شد...

با دیدن چشمان بسته ی نازلی و جسم مچاله شده اش گوشه ی مبل، سکوت کرد و غیر ارادی لبخند کمرنگی لبهایش را زینت بخشید.

نگاهش به لیوان دست نخورده ی دمنوش خورد و معترض زیر لب غرزد:

_ اینم که نخوردی، نفهمیدم دردش خوابید یا نه.

پوفی کرده و با دیدن ورق قرص مسکن روی میز، خم شد و بی سر و صدا یکی را بیرون کشید. قرص را داخل دهانش برده و از همان لیوان که نازلی آب خورده بود، آب خورد!

همه چیز را داخل سینی چپانده و روی میز را خالی کرد. ناپی در جسم خسته اش نمانده بود و علاوه بر چشمانش، تک تک سلول های تنش برای خواب جان میدادند.

_ دخترخاله؟ هی دختر؟ نازلی؟

نازلی چنان در چنگال غول خواب اسیر بود که هیچ واکنشی به صدا زدن هایش نداد. محمد علی خسته تر از آن بود که فکر جای خواب نازلی را هم بکند.

نهایت کاری که میتوانست را با کشیدن پتویی روی نازلی انجام داد و به اتاقش رفت.

#پارت_70

خسته بود اما هیچ گاه نمازش قضا نشده بود. با نگاهی به سجاده ی تاشده ی گوشه ی اتاقش دستی به صورتش کشید.

انگار انرژی پیدا کرده بود که خستگی اش پر کشیده و با جان و دل قصد وضو کرد. آب خنک خواب را از چشمانش ربود و قامت بست.

_ الله اكبر... الله اكبر...

_ ما... مان...

برای اولین بار بود که حین نماز حواسش پرت کسی- میشد. صدای نازدار و خمار نازلی چیزی نبود که به راحتی بتوان نادیده اش گرفت.

عصبی از خودش، اخم کرده و کمی بلند تر «لااله الاالله» را بر زبان جاری کرد بلکه ذهن از هم پاشیده اش را یک جا جمع کند.

_ آخ... پری... کمرم...

درد داشت؟ ناله هایش دل سنگ را هم آب میکرد محمد
علی با آن قلب مهربانش که... تکلیفش معلوم بود.

اذان را که پس و پیش خواند، کلافه چشم بست. سرش را
به عقب پرتاب کرد و حرصی دندان روی هم سایید.

_ لعنت بهت دختر..._

با قدم هایی که خشمش را نشان میداد بالای سر نازلی
ظاهر شد. دهان باز کرد تا حرصش را سر دخترک بینوا خالی
کند که او را در خواب دید.

خواب بود و لبهای هوس انگیزش می جنبیدند!

_ پ... ری..._

هذیان میگفت انگار! پری که بود؟ محمد علی با حالت زاری نگاه از صورت جمع شده از دردش گرفت و دست به کمر زد.

_ من دیگه رد دادم خدا! چیکار کنم الان؟

#پارت_71

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که ناله ی نازلی دوباره بلند شد و محمد علی سراسیمه روی زمین و کنار مبل نشست.

نازلی بی هوا کمی چرخیده و پشت به محمد علی دست روی کمرش گذاشت. در روزهایی چرخ میخورد که پرستو خواهرانه مرهم دردهایش میشد.

_ پری بیا...

محمدعلی لب به دندان گرفت و آرام صدایش کرد.

_ نازلی... بیداری؟

در بیداری نبود که صدای محمدعلی را تشخیص دهد. منگ و خواب آلود دنبال راهی برای خلاص شدن از درد بود که کمرش را فشرد و گرفته زمزمه کرد:

_ بمالش!

چشمان محمد علی از این درشت تر نمیشد. اگر کس دیگری بود حتما با یک مشت پدر مادر دار خواب را بر چشمانش حرام میکرد اما نازلی...!

خودش هم نمیدانست چرا در برابر نازلی آدم دیگری شده بود. میتوانست بیدارش کند، میتوانست نا به جا بودن

درخواستش را در صورتش بکوبد، میتواند بیخیال شده
و به نمازش برسد و هزاران میتواند دیگر...

اما جادو شده بود انگار که خط پررنگی روی تمام میتواند
هایش کشید و دستش ناخودآگاه سمت نازلی پرواز کرد!

آرام پیراهنش را بالا زده و از دیدن پوست بی نقص و
بلورینش، دستش خشک شد! سبک گلویش بالا و پایین
شد و کسی در ذهنش تشر زد:

_ هیچ معلومه چیکار داری میکنی محمدعلی؟!_

زیر لب نجوا کرد:

_ کمک!

و دستش بود که پوست نرم و مخملی نازلی را لمس کرد!

#پارت_72

نازلی از حس گرمای بیش از حدی که پوست کمرش را سوزاند اما دردش را هم آرام کرد، تکانی خورده و لبخند راضی ای زد.

دست زیر سرش برده و کمرش را بیشتر عقب داد. نگاه هرز رفته ی محمد علی روی باسن خوش فرمش گیر افتاد و نفس کشیدن را از یاد برد!

حرارت تنش مدام بالا میرفت و لعنت به این حس که او را از خود بی خود میکرد. صدای نفس های پر حرارت و کشدارش چنان در سکوت خانه طنین انداز شده بود که میترسید هر لحظه نازلی را بیدار کند!

به هر جان کنندی که بود نگاه از پایین تنه ی نازلی گرفت و چشم بست.

_ اون خوابه احمق خواب، حالیش نیست. تو که بیداری
چه مرگته لعنتی؟!

ثانیه ای از شماتت کردن خودش نگذشته بود که چشمانش
نافرمانی کرده و دست و پا زنان روی نیم رخ درخشان نازلی
زوم شدند.

مژه های بلند و کشیده اش روی صورتش سایه انداخته و
نفس های منظمش خبر از آرام شدنش میداد. حوله از روی
موهایش کنار رفته و چند رشته از موهایش روی پیشانی
اش ریخته بود.

دست دیگرش را دراز کرده و موهای نم دارش را به نرمی
لمس کرد. ابروانش در هم گره خورده و معترض لب زد:

_ چرا موهاتو خشک نکردی دختره ی سر به هوا؟!

یارای پس کشیدن دستش را نداشت و نوک سوزان انگشتانش به طرح زدن روی پیشانی نازلی ادامه دادند.

انگار این آدم نوظهور محمدعلی نبود. محمدعلی، پسر عابد و زاهد حاج رضا کجا و این مرد بی قرار که اختیاری روی کارهایش نداشت کجا؟!

#پارت_73

_ یا فاطمه زهرا، محمدعلی؟!

صدای جیغی ناباور و گوش خراش و بعد از آن ضربه ای که به سرش خورد، چشمان خمار و خسته اش را مجبور به باز شدن کرد.

نازلی هم به ضرب چشم باز کرد و با اولین تکان زیر دلش تیر کشید. دست خواب رفته اش را زیر دلش گذاشت و با حس سنگینی چیزی روی تنش، به عقب گردن کشید.

نگاهش از دستان مردانه ای که تنش را در بر گرفته بود تا چهره ی سرخ و مبهوت افسانه بالا رفت. خشکش زد و هراسان هینی کشید.

– خ... خ... خال...له!

افسانه ابتدا روی دستش و بعد با حرصی آشکار که تن و بدنش را می لرزاند، همان دست را روی گونه اش کوبید.

– ذلیل شی محمدعلی، اینجوری امانت داری میکنی؟

محمدعلی طبق حدسی که میزد سرما خورده بود و سرش
نبض میزد. پلک هایش را به زور از هم فاصله داده و گیج و
منگ به مادرش نگاه میکرد.

امانت؟! چه شده بود مگر؟

چند باری پلک زد و نگاهی به وضعیتش انداخت. یک
دستش روی کمر نازلی و دست دیگرش دور سینه اش
پیچیده شده بود!

دهانش از تعجب باز ماند. ذهنش هنوز بیدار نشده بود اما
مثل روز روشن بود که چیزی این وسط سر جایش نیست!

_ سید!

دندان قروچه ی مادرش، تلنگری به ذهن و جسم خسته
اش بود. نگاه مات و لرزان نازلی را نگویم! هول شده و
دستپاچه دستانش را کنار کشید و در همان حالت نشسته
کمی عقب رفت.

پارت_74

رنگ نگاه محمد علی آمیخته بود به چند حس مختلف،
بهت، ترس، ناباوری!

آب دهانش را با صدا بلعید و دستانش را مقابل چشمانش
گرفت. هنوز دیشب را به یاد نداشت و نمیدانست چرا
آنطور سفت و سخت نازلی را در آغوش کشیده بود!

_ من... من...

افسانه چادرش را زیر بغل زده و با عصبانیتی که کمتر از اوی
صبور دیده میشد، سمت محمد علی یورش برد!

ضربه ای به پس سرش زد و یقه ی لباسش را کشید.

_ پاشو ببینم چه خاکی تو سرمون شده!

نازلی لب گزید از فکری که افسانه در موردشان کرده بود. هیچ منطق و دلیلی برای بودن محمدعلی کنارش نبود اما تا جایی که به یاد داشت محمدعلی جز کمک کاری نکرده بود.

دفاع از این مرد که در کار خودش مانده، کمترین کاری بود که از دستش بر می آمد. از حالت دراز کشش در آمده و بلند شد.

_ خاله صبر کنین.

افسانه با چشمانی سرخ و نگاهی برنده یادگار خواهرش را در دم لال کرد.

_ هیچی نگو نازلی، هیچی!

یقه ی لباس محمدعلی را اینبار محکم تر کشید.

_ میگم پاشو پسره ی بی آبرو!

محمد علی لب روی هم فشرد و از جا برخاست. با هل دادن های افسانه تا اتاقش رفت و قبل از بسته شدن در، زبان نیش دار افسانه نیش زد و نازلی زهرش را در قلب خود حس کرد.

_ نمازم میخونی تو؟ این سجاده ی باز از کمرت بزنه که کمرمو شکستی پسر!

پارت_75

چانه ی نازلی از بغض لرزید و به دسته ی مبل چنگ انداخت. کاش افسانه اینطور یک طرفه به قاضی نمیرفت.

_ سلام بالام جان!

به عقب چرخید و با دیدن بی بی و آن لبخند همیشگی و پر آرامشش، بغضش ترکید.

_ بی بی جونم...

خودش را در آغوش امن و مادرانه ی بی بی انداخت و با حق های ریزش از او پذیرایی کرد!

بی بی که با دیدن محمدعلی و نازلی در آن وضعیت گل از گلش شکفته بود لبخند زنان دست دورگردن نازلی انداخت و با شوخ طبعی مختص خودش گفت:

_ لباس خوبامو نپوشیدم که توی ورپریده آب دماغ و دهنتو بمالی روشن ها!

برخلاف افسانه از دیدنشان شادمان شده بود. همیشه آرزو داشت یادگار دختر جوان مرگش در دستان مردی چون محمدعلی باشد که همه روی سرش قسم میخوردند و حالا انگار آرزویش محقق شده بود!

نازلی میان گریه خندید و شرمنده عقب کشید. دستی زیر چشمانش کشید و گرفته پچ زد:

— دلم برات تنگ شده بود بی بی.

بی بی چشم غره ای رفته و دست به کمر زد.

— ها برا همونه که سر و تهتو میزدن پیش من بودی!

نازلی سر پایین انداخت و هزاران جواب داشت اما تنها با «ببخشید» ی کوتاه سعی کرد دل بی بی را به دست آورد.

چه میگفت؟ که پدرش قدغن کرده بود دیدن مادر بزرگ
مادری اش را؟! که بریده بود پای تمام کسانی که به مادرش
ربط داشتند؟!

#پارت_76

دستش روی صورتش که به یک سمت پرت شده بود، بود
و با لبخندی محو به نقطه ای خیره مانده بود. سیلی
مادرش همه چیز را به ذهنش برگرداند!

حین نماز بود که برای کمک به نازلی رفت و دیروز برایش
چنان سنگین و طاقت فرسا بود که بی آنکه بداند همانجا
خوابش برده بود.

دخترک را به حال خود رها میکرد میشد نامرد و نا مهربان!
حالا هم که کمکش کرده بود سجاده ی باز و نماز های اول
وقتش را بر سرش میکوبیدند!

چه بود این انسان؟ به راحتی جای خدا نشسته و قضاوت میکرد.

دلگیر به مادرش که منتظر توضیح بود نگاهی انداخت و متاسف سر تکان داد.

_ دستت درد نکنه مامان.

افسانه جری شده از لحن طلبکار محمدعلی توی صورتش براق شد.

_ دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم. تو سیدی، اولاد پیغمبر، حرمت اسم و رسمتم نگه نداشتی حتی!

نفس های بلند و کشدار میکشید تا بر خشمش غلبه کرده و مادرش را نرنجانند.

_ داری زود قضاوت میکنی حاج خانم، بترس از تهمتی که میزنی!

_ نکنه باید لخت و عور میدیدمتون که تهمت نباشه؟! چه غلطی کردی محمد؟

_ منو اینجوری شناختی؟

افسانه کلافه از طفره رفتن های پسرش پا روی زمین کوبید و جیغ کشید.

_ میگم چه غلطی کردی؟

محمد علی راست راست در چشمانش زل زده و با غیظ گفت:

_ به مهمونم، به کسی_ که بهم پناه آورده، به امانتی که بهم سپردی... دست درازی کردم!

#پارت_77

سیلی دوم برق از سر محمدعلی پراند. جلیز و ولز افسانه و صدای بلند تویخ هایش نازلی را نگران کرده بود که دست به دامن بی بی شد.

_ تو رو خدا بی بی برو جلو شو بگیر، محمدعلی کاری نکرده.

بی بی «الله اکبر» گویان و هن هن کنان سمت اتاق رفت و در را باز کرد. دست دختر افسار گسیخته اش را گرفت و با آرامش گفت:

_ آروم بگیر دختر الان سکتہ میکنی، ماشاالله جفتتون بزرگین بچه نیستین که بشینین حرف بزنین این داد و بیدادا به شما نمیاد دیگه، خجالت داره.

افسانه بر گونه اش کوبید و نالان به دست بی بی چنگ زد.

_ بدبخت شدم مادر، این پسر منو بیچاره کرد.

سمت محمدعلی چرخید و جیغ کوتاهی کشید.

_ بگو دیگه بگو، به بی بی ام بگو از دسته گلت.

هیستریک سمت بی بی برگشت و ننو وار خودش را تکان داد و با زاری گفت:

_ زده دختر دسته ی گل خواهرمو بی عفت کرده!

چشمش به نازلی افتاد که با چشمانی وق زده و رنگی پریده به دهانش زل زده بود. شرمنده و خجالت زده نگاه دزدید و زیر گریه زد.

گریه ای از شرم و خجالت و دامنی که به دست پسرش لکه دار شده بود.

_ بمیرم من، به ما پناه آورده بود طفل معصوم.

محمد علی اما بیشتر از اینکه به فکر تبرئه کردن خودش باشد نگران دختری بود که لرزان و بی پناه به چارچوب در چسبیده بود.

_ کاش بشینه، چرا سر پا و ایستاده با این شرایط؟!

@Vip Roman

#پارت_78

سنگینی نگاهش، سر نازلی را سمتش چرخاند و نگاه پر حرف و مظلومش، زبان نازلی را به کار انداخت. پر از بغض و گله و بریده بریده پچ زد:

_ اشتباه میکنی خاله، حرمت و عفت من تو این خونه بیشتر از هر جای دیگه ای حفظ شده.

دستش را زیر دلش فشرد و همین حرکت افسانه را آتش و بر شک های دلش دامن زد!

_ حداقل با این حال و روزت که همه چیو داد میزنه ازش دفاع نکن.

محمدعلی پوزخندی به اعتبار نداشته اش زد! از کی باور و اعتماد مادرش به او این چنین پر کشیده بود؟! دلخور بود از مادری که به جانش افتاده و هر چه کار نکرده بود به پای او مینوشت، دستی روی صورتش کشید.

بی تفاوت به بلبشوی ایجاد شده، با خونسردی ترسناکی خم شد و سجاده اش را از روی زمین جمع کرد.

سمت بی بی رفت و مانند همیشه سرش را بوسه باران کرد. حالش خوب نبود و غصه ی عالم انگار روی دوشش بود.

لبخندی زورکی به بی بی زد و چشمان اشکی اش را به چشمان درخشان و نورانی بی بی دوخت.

_ خوش اومدی بی بی، ببخشید اینجوری شد. شب میبینمت.

سمت در اتاق رفت که افسانه با حرص فریاد زد:

_ محمدعلی! تو این وضعیت کدوم گوری میری؟

کلافه و پر از تشویش چشم بست و ثانیه ای از حرکت ایستاد. دست مشت شده اش را به در کوبید و زیر لب غرید:

_ مامان مامان مامان...

#پارت_79

داغ دلش سرد که نشد هیچ، هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و تمام جانش را میسوزاند. کار مادرش برایش گران تمام شده بود.

به هوای آزاد نیاز داشت و تحمل این فضا حتی برای یک ثانیه ی دیگر همچون مرگ بود.

@Vip Roman

نفس سنگینش را بیرون داد و از گوشه ی چشم به نازلی و چشمان طبق معمول خیسش نگاه کرد. فک منقبض شده اش را جنباند و آرام گفت:

_ مسکن توی آشپزخونه است، درد داشتی بخور. چیزی ام نیاز داشتی زنگ بزن بهم بگو، شب برمیگردم.

نازلی لبش را به دندان گرفت و لباسش را میان انگشتانش فشرد. محمدعلی در یک چشم بر هم زدن از خانه بیرون رفت و افسانه با حالی نزار روی زمین نشست.

_ جواب حاج رضا رو چی بدم؟

بی بی نچ نچ کنان سمت نازلی رفت و با چشمانی ریز شده روی صورتش زوم کرد. دانه های ریز و درشت عرق روی پیشانی اش خودنمایی میکردند و چشمان زیبایش از اشک پر و خالی میشد.

_ حالت خوبه دخترکم؟ بیا بشین ببینمت.

نازلی بی صدا اشک میریخت و با تنفر به افسانه زل زده بود. عاشق او بود اما حالا و در این لحظه، برای رنجاندن محمدعلی از او بیزار بود.

_ بد کردی خاله، نگران دلی که شکوندی باش.

دست زیر چشمانش کشید و محکم و بدون خجالت تمام آنچه دیروز بهشان گذشته بود را گفت و افسانه رنگ از رخسارش پرید و نفسش رفت.

بیحال و وا رفته به راهی که محمدعلی رفته بود نگریست و خودش را شماتت کرد.

_ خدا منو ببخشه، چیکار کردم؟

#پارت_80

حالش خوب نبود و قیامتی که مادرش صبح به پا کرد،
روانش را آزرده بود. در شرکت بود و نبود، تمام حواسش پی
اتفاقات خانه چرخ میخورد و دلش می خواست زودتر
برگردد.

سر دردناکش را میان دستانش فشرد و ذهنش مدام به شب
قبل و لحظاتی که کنار نازلی بود عقب گرد میکرد.

ترجیح داد سرش را با کار گرم کند تا از دست این افکار
بیهوده اما زیادی دلنشین و دلچسب خلاص شود. اما بی
فایده بود، تمام ذهنش پر شده بود از نازلی!

با زنگ خوردن دوباره ی گوشی اش، پوفی کرده و به قصد
خاموش کردنش دست دراز کرد. بیش از صد تماس از
مادرش داشت و دلش ناجور شکسته بود که حتی دستش
هم برای پاسخ پیش قدم نمیشد.

با دیدن شماره ی خانه، ابرو در هم کشید. با فکر به اینکه
حتما اتفاقی برای نازلی افتاده سریع جواب داد.

منتظر شنیدن هر چیزی بود جز صدای ملوس و نازک نازلی
که حالش را می پرسید.

_ محمدعلی؟ خوبی؟

گردن داغش را لمس کرد و صادقانه و سرفه کنان پچ زد:

_ نه... خوب نیستم... اصلا...

نازلی آهی کشیده و متاسف زمزمه کرد:

_ متاسفم که به خاطر من مجبور شدی اون حرفا رو بشنوی. خاله فهمید اشتباه کرده، بهش گفتم که دیروز... دیروز...

یادآوری دیروز نفس های هر دویشان را به شماره انداخته بود. نازلی چشم بست و نفس عمیقی کشید.

_ فقط کمکم کردی.

محمدعلی بی حوصله چشم بست. دیگر چه اهمیتی داشت که پی به اشتباهش ببرد وقتی تمام محمدعلی را زیر پایش لگدمال کرده بود؟!

#پارت_81

@Vip Roman

با صدای زنگ در، هیجان زده از جا پرید و زیر نگاه های معنادار بی بی سمت در پرواز کرد. انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش از درد مینالید!

گویی صاف کرده، شالش را مرتب کرد و دستگیره را فشرد. لبهای زیبایش را به لبخندی آراست و در را باز کرد.

چشمان سرخ محمدعلی بند دلش را پاره کرد. حالش از صبح هم بدتر شده بود. نگران سر تا پایش را برانداز کرد و با هول گفت:

_ حالت ... حالت خوب نیست، بریم دکتر..._

محمدعلی با سرفه ی کوتاهی اشاره به داخل خانه زد.

_ چیزی نیست خوبم، اگه اجازه بدی میخوام پیام داخل..._

نازلی سر بالا انداخت و از آنجا که نگرانی ذهنش را آشفته کرده بود، منظور محمدعلی را نفهمیده و گیج نگاهش کرد.

محمدعلی نوچی کرده و کلافه سرش را به عقب پرتاب کرد. بی بی خنده کنان روی پایش کوبید و گفت:

_ بیا کنار دختر بذار پسر مو ببینم. بیا تو بالام جان، بیا.

نازلی شرمنده لب گزید و سریعا از مقابل در کنار رفت. محمدعلی با دیدن بی بی تعظیم کوتاهی کرد و خودش را کنارش رساند.

سرش آماج بوسه های آبدار و مادرانه ی بی بی قرار گرفت و با خنده ای که هیچ به چهره ی پریشان و چشمان سرخش نمی آمد، بسته ی دستش را بالا برد.

_ همون نقلی که دوست داری!

#پارت_82

میان خوش و بش و شوخی های محمدعلی و بی بی، نازلی خودش را به آشپزخانه رسانده و مشغول دم کردن چای شد.

صدای محمدعلی را شنید که از بی بی پرسید:

_ صبح چجوری اومدین داخل؟

گوش تیز کرد. برای خودش هم سوال شده بود اما روی پرسیدن از بی بی را نداشت. در واقع رابطه اش با بی بی به آن صمیمیت نبود که مانند محمدعلی کنارش نشسته و با او شوخی کند.

محمدعلی تمام حسرت‌ها و ناکامی‌های او را زندگی میکرد و نازلی با قلبی مالمال از غصه، به کابینت تکیه زد.

پدر و مادری داشت که هوایش را داشتند و پشتش به وجودشان گرم بود. بی بی را داشت که تنهایی‌هایش را با او تقسیم کند.

خانواده‌ای که او همیشه در آرزویش بود.

_ والا مادر، اومدیم پشت در موندیم. هر چی زنگ زدیم و به در کوبیدیم صدا از دیوار در اومد از شما در نیومد. گوشیتم که خاموش بود. بنده خدا افسانه نگران شد.

این شد که از این آقاهه، اسمش چی چی بود... همین مرد گنده‌هه...!

صدای خندان محمدعلی را که با وجود خشدار بودن باز هم دلنشین بود، شنید.

_ آقای صالحی؟!!

_ ها ها همون، کلید یدک واحدا رو داشت با اون باز کردیم
و اومدیم تو.

با درآمدن صدای چای ساز تکانی خورد و باقی صحبت ها را
نشنید.

#پارت_83

نهایت سلیقه اش را با انداختن چند گل محمدی در فنجان
های سفید و طلایی به رخ کشید. از دیروز و بعد از آن
اتفاق، ناخودآگاه دلش میخواست پیش چشم محمدعلی
بهترین خودش باشد.

به زبان میگفت قصد جبران کمک های دیروزش را دارد اما
چیزی ته قلبش، با قدرت این موضوع را نقض میکرد.

قلبی که با شنیدن نام محمدعلی هم به تپش می افتاد و تمام امروز، لا به لای صحبت های بی بی قربان صدقه ی این پسرک اخمو میرفت، مگر میشد فقط برای جبران و قدردانی به این حال بیفتد؟!

خودش هم پی به احوالات تغییر کرده اش برده بود اما قبول حس نویی که نور بود در تاریکی های قلبش، سخت بود.

نفس عمیقی کشیده و سینی به دست وارد پذیرایی شد که محمدعلی باز هم قلب دیوانه اش را به جنون کشید.

_ تو بهتری دخترخاله؟!

اصلا ممکن است تو پرسی از حالش و دیوانه ای چون او بد باشد؟! انگشتانش دور دسته ی سینی محکم شدند و در دل فریاد زد:

_ من غلط میکنم بد باشم!

اما سر به زیر انداخت و سرخی گونه هایش، نگاه تبادار محمدعلی را سرخ تر کرد.

بی بی با خنده ای نمکین و ریز چشم و ابروی آمد.

_ اونجور که تو به این بچه رسیدی مگه میتونه بد باشه؟!

نازلی بی هوا لب باز کرد و کلمات راه گرفته در ذهنش را بلند و بی فکر بر زبان راند.

_ جانا سخن از زبان ما میگویی!

پارت_84

با قهقهه ی بی بی و چشمان درشت شده ی محمدعلی، پی
به گندی که زده بود برد و هین بلندی کشید.

کجاست آن زمینی که دهان باز میکند و امثال او را می
بلعد؟! کاش همینجا بود!

_ من... الان یادم افتاد تو اتاقم یه کاری دارم!

نفهمید چطور سینی را روی میز گذاشت و دو پا داشت، دو
پای دیگر هم قرض کرده و سمت اتاقش فرار کرد!

چنان شتاب زده و هول دوید که محمدعلی با نگرانی نیم
خیز شده و شماتت گر فریاد زد:

_ ندو میفتی، مواظب باش!

در اتاقش که بسته شد محمدعلی نوچ نوچ کنان سر تکان داد:

_ سر به هوا!

بی بی با آن ژست بانمک و مچ گیرانه ابروی بالا انداخت و در نگاهش یک «من که میدونم یه چیزی بینتونه!» ی خاصی موج میزد.

محمدعلی انگشت اشاره اش را بالا برده و مقابل چشمان بی بی تکان داد.

_ اصلا هم همچین چیزی نیست، فقط دارم کمکش میکنم.

بی بی چشم ریز کرد و به جای «خر خودتی!» که نوک زبانش بود، شانه بالا انداخت.

_ من که چیزی نگفتم! آفرین که محض رضای خدا داری
به این طفل معصوم کمک میکنی!

محمدعلی پوکر فیس نگاهش کرد که بی بی دندان نما
خندید!

_ ها؟ چته؟ مگه همین نیست؟!

محمدعلی که توان مقابله با زبان بی بی را نداشت، خودش
را به بی بی حالی زد تا نگرانی بی بی را تحریک کند.

_ مریضم بی بی جون، سر به سرم نذار!

#پارت_85

@Vip Roman

_ کاش لال شی دختر، کاش بمیری!

پشت در اتاقش نشسته و هر از گاهی کف دستانش را محکم روی لبهایش میکوبید و خودش را شماتت میکرد.

_ جانا سخن از زبان ما میگویی و مرگ!

پیشانی اش را به زانوهایش کوبید و با زاری ادای خودش را درآورد! بدگندی زده بود و بدتر از همه تصویر چشمان گرد شده ی محمدعلی بود که از پیش چشمانش کنار نمیرفت.

آنقدر بی جنبه بود و بعد از مادرش محبت ندیده بود که همان توجه های گهگاه محمدعلی دیوانه اش کرده بود. وگرنه او دختری نبود که از این بی احتیاطی ها کند.

حینی که نازلی خودش را ملامت میکرد، بی بی سراغ کشیدن شام رفته و با زورگویی محمدعلی را مامور آوردن نازلی کرد!

_ برو صداش کن بیاد شامشو بخوره ضعف نکنه طفلی با
اون وضعیتش!

محمدعلی از همانجا که نشسته بود، دهان باز کرد تا نازلی
را صدا کند که ضرب دست بی بی روی گردنش نشست!

_ مگه طویلیست که از همینجا میخوای صداش کنی؟! برو
دم اتاقش بیارش، پاشو ببینم.

محمدعلی دست روی گردنش گذاشت و معترض نالید:

_ بی بی مریضما.

بی بی دست به کمر زده و هن هن کنان سمت آشپزخانه
رفت.

_ تیر غیب که نخوردی مادر، آب دماغ و دهننت آویزونه
 که دواش یه جوشونده ی گل ختمی و آویشنه! پاشو خودتو
 لوس نکن اون بچه بدنش ضعیفه الان.

#پارت_86

محمدعلی حسود و تخس ابرو در هم کشید. تا قبل از این
 سوگلی بی بی بود و حالا نازلی جایگاهش را به خطر انداخته
 بود.

_ اون خانم تیر غیب خورده که انقدر لی لی به لالاش
 میذاره؟! مریضی- مریضیه دیگه، چرا فرق میذاره
 بینمون؟!

بی بی چشم غره ای رفت و ملاقه ی آغشته به خورشت را
 تهدید گر بالا برد. برخلاف بقیه اصلا با کسی- تعارف
 نداشت و راحت و رک بود.

_ از اون بچه خون میره از توام خون میره؟!

محمدعلی خجالت زده یخ بست. او که حریف زبان بی بی
نمیشد، چرا باز با او یکه به دو میکرد!
خودش را به نشنیدن زد و سرسنگین سراغ نازلی رفت.

با تقه ای ک به در اتاقش زد، نازلی هینی گفته و در جایش
پرید. با شنیدن صدای محمدعلی تنش به عرق نشست و
قلبش بی قرار خود را به در و دیوار سینه اش کوبید.

_ شام حاضره دخترخاله.

نازلی دستان عرق کرده اش را به لباسش مالید و بی جان
جوابش را داد.

_ گرسنه نیستم، ممنون!

اتفاقا گرسنه هم بود و بوی قرمه سبزی بی بی از صبح دل و ایمانش را برده بود اما روی نگاه کردن در چشمان محمدعلی را نداشت.

محمدعلی که میدانست بی نازلی برگردد، بی بی خودش را هم برمیگرداند، اصرار کرد.

_ دروغم که میگی، میای یا پیام به زور بیرمت؟!_

#پارت_87

نازلی از لحن جدی اش هول شد و بلافاصله در را باز کرد. سینه به سینه ی محمدعلی شد و شرمنده سر پایین انداخت.

_ آم... یه چیزی خوردم، سیرم.

محمدعلی از مقابل نازلی کنار رفت و دستش را سمت آشپزخانه دراز کرد.

_ فقط بیا، منو با بی بی در ننداز، بقیش به خودتون مربوط میشه.

نازلی مشغول بازی با نوک انگشتانش شد و لب برچید. میخواست چیزی بگوید تا خراب کاری چند دقیقه پیشش را ماست مالی کند اما چیزی به ذهنش نرسید.

_ داری استخاره میکنی؟!

کلافه و بی حوصله بود. دلش نیامد بیشتر از این سر پا نگهش دارد، به خاطر او مریض شده بود. یادآوری دیروز دلش را گرم کرد و تنش را یخ.

با شرم نیم نگاهی به محمدعلی انداخت و قدردان بچ زد:

_ خیلی باعث دردسرت شدم سید، میدونم. به خاطر من کارایی کردی که شاید هیچوقت انجام نداده بودی. هر چقدر ازت تشکر کنم کمه، فقط میخوام بدونی که تا آخر عمرم مدیونتم.

به خاطر من؟ چندمین بار بود که این حرف را تکرار میکرد. درست است که در حقیقت به خاطر خودش اینکار را کرده بود اما از تصویری که برای نازلی به وجود آمده بود خوشش نیامد.

_ به خاطر تو؟!

#پارت_88

نگاه مبهوت و گیج نازلی بالا آمده و سردرگم در نگاه پر از تحقیر محمدعلی خیره شد. از سرما و تمسخر نگاهش به خود لرزید و نفسش حبس شد.

_ چرا باید به خاطر تویی که زندگیمو بهم ریختی هر کاری کنم؟!_

کینه های قدیمی اش بازگشتند، آن حس تحقیر و پس زده شدن. یکبار به بدترین شکل پیش زده بودند و حالا ابدا دلش نمیخواست نازلی لحظه ای فکر کند که به خاطر او خودش را به آب و آتش زده!

کمی هم نازلی حس بد او را طی این سالها، میچشید. صدای مادرش در ذهنش پخش شد.

_ خودش یکی رو دوست داره مادر!

حتی نگاه دلگیر و ناباور نازلی هم نتوانست چیزی از حس بدش کم کند که پوزخندی زد. آن کسی- که دوست داشت کجا بود که نازلی به او پناه آورد؟

مردک بی خاصیت!

_ هر کس دیگه ای هم جای تو بود همون کارو براش
میکردم. کارم از روی انسانیت بود نه چیز دیگه ای، هوا
ورت نداره دختر حاجی!

ضربه اش مهلک بود. نازلی نفس کشیدن را فراموش کرده و
از پس پرده ی اشک صورت برافروخته ی محمدعلی را تار
دید.

جایی از قلبش، همان جا که به بودن محمدعلی گرم شده
بود به یکباره ترک برداشت و شکست.
قلب بی نوایش!

#پارت_89

تیغه ی بینی اش تیر کشید اما قبل از فرو ریختن مقابل این مرد خودخواه، ناخن های بلندش را در گوشت دستش فرو کرد و چقدر سخت بود مقاومت در برابر چشمان نمدارش.

اما بس بود هر چه تحقیر و توهین شنیده و دم نزده بود. بس بود ضعیف بودن در این دنیایی که مردهایش با او خوب تا نکرده بودند.

آن از پدرش که هیچ گاه باورش نداشت، آن از آن زالوی برادر نما که جسمش را به تاراج برده و این هم از محمدعلی که روح و قلبش را نشانه میرفت.

با چند نفس عمیق اشکش را پس زد و گله مند به صورت سرخ و نگاه پر تمسخرش نگریست.

— من فقط تشکر کردم سید، چی تو حرفم برات سنگین بود که اینطوری دل میشکونی؟

پوزخندی زد و با اکراه سر تا پای محمدعلی را برانداز کرد.

_ شاید از خودت شاکی ای و سر من خالی میکنی، نه؟ مگه من ازت کمک خواستم؟ مگه به زور تو اون موقعیت قرارت دادم؟

صدای شکستن قلبش به حدی بلند بود که غرور خفته اش را بیدار کند. نازلی در کمتر از یک دقیقه از این رو به آن رو شده بود.

دندان قروچه ای کرد و نوچ نوچ کنان گفت:

_ چرا زنگ نزدی خاله بیاد؟ چرا فقط ولم نکردی تا خودم یه کاری کنم؟ هوم؟

#پارت_90

محمدعلی از گوشه ی چشم به بی بی نگاهی انداخت و وقتی او را مشغول دید، با همان اخم های درهم، تند و تیز گفت:

_ دلم برات سوخت!

نازلی چشم در حدقه چرخاند و آرام خندید.

_ دلسوزی؟!!

ابرویی بالا انداخت و انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت.

_ من مرگ مادرمو از سر گذروندم، دست درازی به تنمو از سر گذروندم، پر پر شدن تمام آرزوهامو از سر گذروندم، یه عمر به چشم پدرم نیومدم اما اونم از سر گذروندم...

سرش را به چپ و راست تکان داد و این بار او بود که لحنش بوی تحقیر میداد.

_ تو در برابر چیزایی که پشت سر گذاشتم چیزی نیستی
پسرخاله، یه روز میاد که تو رو هم از سر بگذرونم!

_ چی میگین در گوش هم؟

چشم از نگاه مبهوت و عصبی محمدعلی گرفت و با لبخند سمت بی بی برگشت.

_ اومدیم بی بی جون.

قبل از اینکه سید به خودش بیاید رفت و نفس لرزانش را دور از چشم او بیرون داد. جان داد تا تک تک آن کلمات را بگوید اما باید میگفت.

باید من بعد گرگ میشد تا جان سالم به در میرد میان این
گرگ ها. بره بودن نابودش میکرد.

بعد از دیروز چه فکرها که نکرده بود، چه رویاها که نساخته
بود، همه شان را در ذهنش دود کرد و تنها رویایی که واقعی
بود را بال و پر داد.

« رفتن »

#پارت_91

بعد از شام خستگی و بی حالی را بهانه کرده و با شب بخیری
آرام وارد اتاقش شد. نقاب قوی بودن از روی صورتش کنار
رفت و خودش را روی تخت انداخت.

متکا را به دهانش فشرد و از ته دل زار زد. برای بی کسی اش،
برای بی پناهی اش....

اصلا کی و چطور به اینجا رسید؟

چه کسی۔ باورش میشد تک دختر حاج فیاض، کسی۔ که نصف شهر به موقعیتش غبطه میخوردند، به جایی برسد که هر مرد و نامردی غرور و احساسش را هدف بگیرد؟!

ننو وار تکان میخورد و میان حق های آرام و بی صدایش با خود میگفت:

_ فقط یه امشب، امشبو حق داری گریه کنی، عزاداری کنی واسه همه ی آرزوهات، خداحافظی کنی با دنیای صورتی دخترونه ات... فقط امشب.

از فردا باید یه کفش آهنی بپوشی و قلبتو سنگی کنی تا بتونی دووم بیاری، تا بتونی بری و خلاص شی از همه ی نامهربونیا و قضاوتا...

فقط امشب دختر، فقط امشب...

آنقدر اشک ریخت که دیگر چشمانش ناپی برای باز ماندن
 نداشتند. همانطور نشسته و متکا به بغل خوابش برد.
 خوابی سراسر کابوس و زشتی...

قهقهه های از سر شادی اش در خانه ی محمدعلی طنین
 انداز شده بود. همچون قاصدک از این سو به آن سو
 میرفت و همراه با آهنگی که پخش میشد، زیر لب میخواند.

زنگ خانه که به صدا درآمد سمتش پرواز کرد، محمدعلی،
 مرد رویاهایش، پرواز هم داشت!

#پارت_92

موهایش شانه های ظریفش را پوشانده و صورت زیبایش را
 قاب گرفته بودند. نگاهی به آینه ی جاکفشی— انداخت و
 راضی از زیبایی خود، در را باز کرد.

لبخند و شوق زندگی اش با دیدن نامی پر کشید و ناباور به محمدعلی با آن لبخند خبیثانه ی کنج لبش نگریست.

_ اینم خواهر خونده ات، صحیح و سالم تحویل شما!

قلبش از حرکت ایستاد و چون برق گرفته ها نامش را صدا زد.

_ مچ... مد... محمدعلی... چی داری میگی؟

نامی مهلتش نداد و با یک قدم بلند مچ دستش را اسیر کرد. بی رحمانه مچش را پیچاند و بی توجه به فریاد های از سر دردش به جان لباس هایش افتاد!

جیغ میزد، محمدعلی را صدا میزد، کمک میخواست، اما هیچ آوایی از میان لبهایش خارج نمیشد.

وحشت زده و با چشمانی که از فرط ترس گشاد شده بود
محمدعلی را نگاه میکرد و با نگاهی از او کمک میخواست.

اما این محمدعلی با آن نگاه تیره و ترسناک، شباهتی به مرد
رویاهایش نداشت.

نفسش سنگین شده و با پیشروی نامی و نشستن دستش
روی نقاط ممنوعه ی بدنش، روح از تنش پر کشید.

_ تو یه آشغال بدبختی که حتی شوهرتم نمیخوادت!
شوهرت، مردت، تو رو به من فروخت!

صدای نامی در گوشش زنگ میخورد...

شوهرتم نمیخوادت...

فروخت...

دیگر حتی توان ناله هم نداشت و با چشمانی بسته منتظر
سقوط کاملش بود که صدایی در گوشش پیچید!

#پارت_93

کلافه به تاج تخت تکیه زد. خوابش نمیرد، بی آنکه
 بخواهد ذهنش درگیر چشمان نازلی بود.
 برای اولین بار آن مظلومیت و سادگی از نگاهش پر کشیده و
 جایش را تخیسی و بی پروایی گرفته بود.

قبول داشت تند رفته بود، دست خودش نبود. یاد آن روز
 کذایی که می افتاد حس نفرت و انتقام در تمام تنش جولان
 میداد.

_ لاله الاالله!

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و سردرگم سر تکان داد.

_ جلوی زیونتو بگیر تا بعدش عذاب وجدان خفه ات نکنه
 نامسلمون!

نزدیک اذان صبح بود. تصمیم گرفت وضو گرفته و سر سجاده اش بنشیند بلکه این حس بد و مزخرف دست از سرش بردارد.

پناه بردن به خدا تنها راهی بود که داشت. بلند شد و بی سر و صدا سمت سرویس رفت. بی بی وسط سالن خوابیده و کنارش پلاستیکی بود از قرص های مختلف.

بی بی مهربانش پیر شده بود و از زورِ درد، به هر دارویی که برایش تجویز میشد رو میآورد. لبخند محوی زد و زیر لب گفت:

_ خدا سایتو از سرمون کم نکنه.

وارد سرویس شد و وضو گرفت. حوله ی کوچکش را روی صورتش کشید و از سرویس خارج شد. مشغول خشک کردن دستانش بود که صدای ناله ای شنید.

#پارت_94

با نگرانی سمت بی بی رفت اما هر چه دقت کرد بی بی نه
تکانی خورد و نه نشانه ای از اذیت شدن داشت.

با تکرار دوباره ی صدا از سمت اتاق نازلی، اخم هایش در
هم شد و رفتارش را که به یاد آورد، با بدخلقی گفت:

_ چشه نصفه شبی؟!

شانه بالا انداخت و اخمالود سمت اتاقش رفت.

_ به من چه، کمک و محبت به این آدم نیومده!

در اتاق هایشان به هم چسبیده بود و همین که خواست وارد شود، نام خودش را میان ناله های دردناک نازلی شنید. ابرو بالا انداخت و با کنجکاو ی گوشش را به در چسباندا!

درست بود، نازلی او را صدا میزد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و پشت گوشش را خاراند. بین رفتن و ماندن مردد بود.

این پا و آن پا کرد و در نهایت با گفتن « فقط بهش سر میزنم و سریع میام بیرون» خودش را مجاب کرد تا دستگیره ی در را پایین بکشد.

ته دلش نگران دختری بود که قول داده بود پنااهش باشد، اما آنقدر آن نفرت و انزجار را با خود تکرار کرده بود که خودش هم باورش شده بود از نازلی بیزار است!

نگاهی سمت بی بی انداخت و از خواب بودنش که مطمئن شد در را گشود. با دیدن جسم مچاله شده ی نازلی گوشه ی تخت، دلش هری پایین ریخت.

_ نه... محمد علی... تو نمیتونی... نکن... ولم نکن...
محمد... محمد م... تو رو خدا... ولم نکن... محمد نه...

#پارت_95

جفت ابروهایش به فرق سرش چسبیدند. خواب او را میدید و می خواست رهایش نکند؟ چه میکشید دخترک که حتی در خواب هم رهایش میکردند...

میخواست در حد مطمئن شدن از حالش برود و برگردد اما چه داشت این دختر که نمی توانست به راحتی از او بگذرد؟

پاهایش از او فرمان نمی گرفتند انگار که آرام نزدیکش شد و صدایش زد.

_ نازلی خانم؟

خودش را بابت هر گونه نزدیک شدن به این دختر زبان دراز لعنت کرده بود اما باز او بود که بی اختیار جذبش میشد.

_ نازلی پاشو، نازلی؟

نازلی میلرزید و ناله میکرد. بدنش گاهی تکان میخورد و متکای درون دستش را میفشرد اما غرق خواب بود.

نگاهش از موهای باز و براق نازلی هرز میرفت و گردن سفیدش را شکار میکرد. تنش به آنی داغ کرد و سریع چشم بست.

_ استغفرالله!

مدتی بود استغفارهایش هم دوامی نداشت!
چشم باز کرد و سر داغ شده اش را پایین انداخت تا نگاهش
را کنترل کند اما در برابر بدن بی نقص نازلی که یک بار کامل
دیده بودش، کنترل کردن نگاهش غیر ممکن بود.

دست دراز کرد و بازوی نازلی را برای بیدار کردنش گرفت
اما با حس داغی بیش از حدش، شوکه سر بلند کرد.
تنش چون کوره ی آتش میسوخت!

#پارت_96

هول شد و با نگرانی تنش را تکان داد.

_ بیدار شو، نازلی پاشو ببینم.

چشمان نازلی یکهویی باز شد و با دیدن محمدعلی درست بالای سرش و با فاصله ی کم، بی هوا جیغ کشید و متکا را رویش پرت کرد.

محمدعلی چشم گرد کرد و تشر زد.

_ آروم دختر چه خبرته همه رو بیدار کردی.

نازلی وحشت زده و تحت تاثیر خوابش عقب عقب رفت و با خالی شدن زیر دستش روی زمین افتاد. آرنجش پیچ خورد و با درد نالید.

_ آخ دستم!

محمدعلی با یک خیز از روی تخت پرید و مقابل نازلی نشست. دست روی دهان نازلی گذاشت و با رنگ و روی پریده هیس هیس کنان گفت:

_ هیس آروم بابا، آبرومو زدی سر چوب، چته تو؟

نازلی تقلا کرد و سرش را به شدت تکان داد. چشمان وحشت زده اش را به محمد علی دوخت و کلماتش را پشت دست او جا گذاشت.

_ سید، مادر، چیکارش داری بچه رو؟ از تو بعیده، بیا اینور! ولش کن.

محمد علی کلافه چشم بست و دست روی پیشانی اش کوبید. در همان حال که دستش روی دهان نازلی بود سمت بی بی برگشت.

نگاه شماتت گر بی بی را که دید از زور درماندگی به خنده افتاد و دستانش را بالا گرفت. از کنار نازلی بلند شد و مظلوم گفت:

_ بگم داشتم کمکش میکردم باور میکنین؟!

آره باور میکنیم 😂😂😂

#پارت_97

بی بی چپ چپ نگاهش کرد و دست به کمر سمتشان آمد.
محمد علی را با تنه ی آرامی کنار زد و زیر لب غرید:

_ وسطای کمکت زدی دستشم شکوندی!

کنار نازلی نشست و چهره ی رنگ پریده و ماتم زده اش را
با غصه تماشا کرد. دست لرزانش را از آرنج آسیب دیده
اش کنار زد و مشغول واریسی اش شد.

_ خوبی بالام جان؟ خیلی درد داری؟

نازلی هنوز جایی میان داستان نامی و چشمان خبیث محمدعلی جا مانده بود که بدون پلک زدن، نگاه وحشت زده اش را از محمدعلی جدا نمیکرد.

بی بی رد نگاهش را دنبال کرد و چشم غره ای به محمدعلی رفت.

_ کمک کردنت تموم شد میتونی تشریف تو ببری!

محمدعلی نوچی کرد و دستی به صورتش کشید.

_ بی بی چرا با من چپ افتادی؟ داشت ناله میکرد اومدم ببینم چشمه، نمیره بمونه رو دستم!

شانه بالا انداخت و خصمانه به نازلی نگاه کرد.

_ بفرما خوب شد؟ انقدر کولی بازی درآوردی معلوم نیست
چه فکری کرده با خودش!

بی بی گیره ی کوچک نازلی که روی زمین و کنار دستش
افتاده بود برداشت و با غیظ سمتش پرت کرد.

_ ای سقت سیاه پسر، زبونتو گاز بگیر، یه خدانکنه ای
چیزی!

#پارت_98

محمدعلی گیره ای که به صورتش برخورد کرده بود را میان
انگشتانش فشرد و دندان روی هم سایید و با چشم و ابرو
به نازلی اشاره زد.

_ بی بی خانم بقیه رفتنی ان، من و شما میمونیم خود دانی!

بی بی دهان کچی ای کرده و به در اشاره زد، زبان تند و تیزش
به کنایه باز شد.

_ خوش اومدی، نمازت قضا نشه!

بعد از رفتن محمدعلی، بی بی دست نازلی را نوازش کرد و
مادرانه هایش را خرج کرد.

_ خوبی مادر؟ یه چیزی بگو، چیشد؟

نازلی آب دهانش را بلعید و پلک هایش را محکم روی هم
فشرّد. در خودش جمع شد و با سردردی که حاصل
کابوسش بود پچ زد:

_ خوبم بی بی جون، خواب بد دیدم.

_ انشالله که خیره، دستت چی شد؟

چشم باز کرد و بغض دار سر بالا انداخت و خودش را برای بی بی لوس کرد. دختر بود و لوس شدن هایش، مدتها میشد که کسی نازش را نکشیده بود.

_ از رو تخت افتادم، درد میکنه.

بی بی با دقت نگاهی به آرنجش انداخت و با اطمینان خندید.

_ چیزی نشده، ضرب دیده، الان یه مرهم میدارم روش سریع دردشو میکشه.

دست روی زانوهایش گذاشت و از اتاق خارج شد. نازلی همانجا سر روی زانوهایش گذاشت و نفس خسته ای کشید.

_ این چه خوابی بود؟ چرا تو خوابم آرامش ندارم؟

#پارت_99

با چندش به خمیر زرد رنگی که بی بی درست کرده و روی آرنجش بسته بودنگاهی انداخت و چینی به بینی اش داد. بوی روغن محلی آزارش میداد.

پالتوی کوتاه کرم رنگش را تن زد و ست شال و کلاه مشکی اش را هم برداشت. موهای بلندش شانیه هایش را مزین کرده و کلاه کوچک مشکی فقط روی سرش را پوشانده بود.

شال گردن را هم آزاد و شل دور گردنش انداخت و بعد از چک کردن مدارکش، بوت های مشکی اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

بی بی بعد از آن داد و قال صبحشان هنوز خواب بود. بی صدا سمت در رفت و کلید پشتش را پیچاند. در را باز کرده و قصد خروج کرد که دست کسی روی شانه اش نشست.

با دیدن محمدعلی پوفی کرد و معترض خودش را عقب کشید. محمدعلی انگشت روی لبهایش گذاشت و آرام پچ زد:

— هیس هیچی نگو.

او را سمت راهرو هل داد و از بسته شدن در که مطمئن شد، نفس راحتی کشید.

— تو کار و بار نداری همش منو میپای پسرخاله؟!

لحن تند و تیز و کنایه ی نازلی اخم هایش را در هم تنید.

با غیظ نگاهش کرد اما لبهای سرخ و موهای ریخته شده
روی شانه هایش را که دید دستانش مشت شد و چشمانش
به خون نشست!

#پارت_100

با این وضع قصد خروج از خانه را داشت؟ زیبایی های
دیوانه کننده اش را هر کس و ناکسی— میدید؟ محال بود
اجازه دهد!

_ اوغور بخیر! کجا شال و کلاه کردی؟

نازلی بی توجه به نگاه توییخ گرش خم شد و مشغول
پوشیدن بوت هایش شد.

بی توجهی و جواب ندادنش برای محمدعلی از هر فحش و
ناسزایی بدتر بود که دندان روی هم سایید.

تکلیفش با خودش هم معلوم نبود! مگر همین را نمیخواست که با نازلی برخوردی نداشته باشد؟ حالا که نازلی همان رویه را پیش گرفته بود چرا ناراضی به نظر میرسید؟!

_ با توام، کجا میری این وقت صبح؟

نازلی دسته ای از موهایش را پشت شانه اش پرت کرد و چشم در حدقه چرخاند. دست به سینه محمدعلی را نگاه کرد.

_ نگفته بودی مامور ثبت ورود و خروجی سید!

محمدعلی نفس کلافه ای کشید. امان از این دختر زیان دراز و یک دنده که هر روز یک ساز میزد و او را میرقصاند. اما او هم محمدعلی بود، اگر در برابر نازلی کم می آورد که کلاهش پس معرکه بود!

_ الان که فهمیدی دختر حاجی، جوابمو بده!

نازلی با تمسخر ابرو بالا انداخت.

_ نگرانی یا رگ دلسوزیت قلمبه شده؟!

#پارت_101

محمدعلی پوزخندی زد و دست در جیب کاپشنش برد.

_ هیچ کدوم، چون لیاقت هیچ کدومو نداری! فقط حوصله ی جواب دادن به این و اونو ندارم، دست من امانتی و اگه چیزیت بشه همه از چشم من میبینن! روزی که خودتو آوار کردی رو زندگیم فکر اینجاهاشو نکرده بودی؟!

پره های بینی نازلی از حرص باز و بسته میشد. کارد میزدی
خونش در نمی آمد و دلش میخواست خرخره ی محمدعلی
را بجود.

اگر توانش را داشت یک لحظه هم تعلل نمیکرد.

هر دو روی دنده ی لج افتاده و کوتاه بیا نبودند. نازلی
کیفش را با حرص روی دوشش انداخت و حین رفتن سمت
پله ها گفت:

_ هر کس دیگه ای هم جای تو بود و شرایط تو رو داشت،
من بی معطلی میرفتم خونه اش. تو فقط نقش یه سقف
بالاسر رو برام داری پس هوا ورت نداره سید علی!

کلماتش زیادی آشنا بودند، شبیه همان کلماتی که دیروز از
دهان محمدعلی خارج شده و قلب نازلی را هزار تکه کرده
بود.

حالا نوبت محمدعلی بود که زیر کلمات بُرنده ی نازلی خُرد
شود. مبهوت قدم های نازلی را تماشا کرد و با محو شدنش،
ناباور خندید!

_ به خدا من اینو آدمش میکنم!

#پارت_102

وارد کوچه شده بود که محمدعلی همچون گاوی خشمگین
مقابلش ظاهر شد. با حرص پا روی زمین کوبید و نق زد:

_ وای، چیکار کنم که دیگه قیافتو نبینم سید؟!

سید را طوری با تمسخر ادا میکرد که محمدعلی از سید
بودنش پشیمان میشد!

برای کنترل خشمش نفس عمیقی کشید و ذکری زیر لب خواند. اصلاً دلش نمی خواست ناخواسته و در اوج عصبانیت دست روی نازلی بلند کند.

اما چنان از دست نازلی شکار بود که در آن لحظه حتی اگر کل قرآن را هم میخواند خشمش فروکش نمیکرد، این ذکر های کوتاه چاره ساز نبودند!

دستی به صورت برافروخته اش کشید و از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_ کجا میری؟

صورتش ترسناک شده بود که نازلی آب دهانش را با صدا بلعید و ترجیح داد ادامه ندهد.

_ بانک!

حالا که خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و سری
تکان داد.

_ میسونمت.

نازلی سر بالا انداخت و بند کیفش را محکم چسبید.

_ خودم میرم.

_ حتما!

محمدعلی یک وری خندید و ناغافل مچ دست نازلی را
چنگ زد. نازلی که غافلگیر شده بود با ابروهایی بالا پریده
به دستان تنومندش نگاهی انداخت.

هنوز به خودش نیامده بود که بی هوا دنبال محمدعلی، به داخل ساختمان کشیده شد!

#پارت_103

وارد ساختمان که شدند محمد علی او را کنج دیوار چسباند و دست به سینه و با اخم نگاهش کرد. با چشم و ابرو اشاره ای به موهای بلندش کرد و حق به جانب گفت:

_ اینا رو بده تو اول!

نازلی شاکی شد و مشت آرامش را به بازوی ورزیده ی محمدعلی کوبید. کلاهش را عقب داد و با حرص موهای پشت سرش را به جلو هدایت کرد!

_ اینجوری دوست دارم!

محمد علی نفس های کشار میکشید و پلکش از عصبانیت میپرید. تمام حالاتش دل نازلی را خنک میکرد و با لذت به چهره ی سرخ و عصبی اش زل زده بود!

_ خداشاهده نمیذارم بری بیرون با این سر و وضع، موهاتو جمع کن بعدش خودم میرسونمت هر جا که میخوای بری.

نازلی دست به سینه شد و چشم در حدقه چرخاند، ترکش کنایه هایش نفس محمد علی را بند آورد.

_ اصلا تپ و قیافه ی من به تو چه پسر خاله؟ حواست هست دلسوزیات دیگه داره بیش از حد میشه؟!

دستش را دو طرف نازلی روی دیوار گذاشت و بی توجه به فاصله ی هیچشان، در چشمانش زل زد.

نازلی بی اختیار غرق دریای چشمانش سکوت کرد و بدون
پلک زدن خیره اش ماند.

بدن های چسبیده شان ضربان قلب دیوانه اش را به بازی
گرفته بود و نفس کشیدن از یادش رفت.

#پارت_104

محمدعلی پشیمان از حرفی که تا این حد نازلی را بهم ریخته
بود، تمام پشیمانی و خواهشش را در چشمانش ریخت و
دعا کرد نازلی حرف نگاهش را بخواند.

اختیار زبانش را از دست داده بود وگرنه که خودش بهتر از
هر کسی میدانست در برابر نازلی حسی فراتر از دلسوزی به
سراغش می آمد!

لبخند جذاب و مردانه ای به چشمان مات مانده ی نازلی
زد.

آرام و با مکث، طوری که گفته هایش چون نسیم قلب نازلی را نوازش میکرد پچ زد:

_ عصبی میشم وقتی فکر میکنم همه اون بیرون تو رو این شکلی، انقدر قشنگ میبینم، میشه عصبیم نکنی؟!

حرفش خودخواهانه بود، اما قلب بی جنبه ی نازلی برای همین خودخواهی اش هم روی دور تند افتاد!

خودخواهی اش پر بود از خواهش و تمنا و حرفهای ناگفته ای که فقط قلب هایشان قادر به فهمیدنش بودند...

نازلی دستان عرق کرده اش را مشت کرد و برخلاف خواسته ی قلبی اش، ساز مخالف زد.

نجوای زیر لبی اش خنده روی لبان محمدعلی آورد.
دخترک دوست داشتنی لجزاز!

با اینکه نگاهش داد میزد هر کاری او بخواهد با جان و دل انجام میدهد اما زیانش سر ناسازگاری گذاشته بود!

_ مگه من روان پزشکم که عصبانیتتو درمان کنم؟!_

#پارت_105

محمدعلی با شیطنت نوچی کرد. از بهت نازلی استفاده کرده و بی هوا کلاهش را از سرش برداشت.

_ مثل اینکه زبون خوش حالت نیست!

نازلی با چشمانی وق زده تقلا کرد تا سرش را از زیر دستان محمدعلی خارج کند اما عملا در آغوشش بود و هر چه تکان میخورد فقط موجب برخورد بیشترش به محمدعلی میشد!

پا روی زمین کوبید و ناچاراً بی حرکت ماند. محمدعلی با رضایت تمام موهایش را جمع کرده و زیر کلاه چپاند.

جوری موهای لخت و بلندش را جمع کرده بود که حتی یک تارش هم دیده نمیشد.

نازلی لحظاتی عجیب را تجربه میکرد، زیر دست محمدعلی، زیر لمس انگشتان مردانه و تب دارش...

رفتارهای ضد و نقیض محمدعلی او را هم گیج کرده بود. گاهی مانند حالا زبانش مرهم میشد و گاهی هم چون ماری زهدار فقط نیش میزد.

محمدعلی سرش را عقب کشید و راضی و خشنود سر تا پای نازلی را با نگاهش بلعید. کوتاهی پالتواش کمی در ذوق میزد اما میشد چشم پوشی کرد.

_ بهتر شد!

نازلی چشم غره ای رفت و دست به سینه رو گرفت.

_ من به تایید یکی مثل تو نیاز ندارم، ممنونت میشم تو کارام دخالت نکنی.

_ پسر مشکلی پیش اومده؟ سر و صدات تا اون بالا میاد.

سر هر دو سمت آقای صالحی، صاحب آپارتمان چرخید.
نازلی دستپاچه اما محمدعلی با خونسردی کامل برگشتند.

_ سلام آقای صالحی، صبح شما بخیر.

#پارت_106

@Vip Roman

صالحی با چشمانی ریز شده که انگار مچ سید معتمد
ساختمان را گرفته بود، چند پله ی باقیمانده را هم پایین
آمد.

دست به کمر زد و نازلی را با نگاهی بد و زننده تماشا کرد.
نازلی از نگاهش حس بدی گرفت و با سری پایین افتاده لب
گزید.

_ از آشناهاتون هستن؟!

طعنه ی کلامش چنان واضح بود که اخم های محمدعلی
در هم شد. جدی و معترض سر بلند کرد و بی معطلی گفت:

_ همسرم هستن، چطور؟!

به همان اندازه که صالحی جا خورد، نازلی هم شوکه شد. اگر فقط از روی دلسوزی کمکش میکرد، این توجهات و جانب داری های همیشگی اش چه بود؟!

زیر لب و ناباور نامش را صدا زد که دست محمدعلی شانه اش را قاب گرفت. او را به خود چسباند و دل نازلی از حمایتش گرم شد.

رو به صالحی گفت:

_ چه خوب که دیدمتون، خودم میخواستم خدمت برسم.

صالحی به هول و ولا افتاده بود، محمدعلی ازدواج کرده بود؟ چه بی خبر! اگر ازدواج میکرد که قطعاً او خبردار میشد.

به گمان اینکه دروغ گفته، ابرو بالا انداخت و به خیال خودش یک دستی زد.

_ مبارکا باشه آقا، چه بی خبر! واجب شد برای عرض تبریک خدمت حاج رضا برسم!

چه کودکانه تهدید میکرد!

محمدعلی که نیتش را فهمیده بود پوزخندی زد و نازلی را بیشتر به خود فشرد.

خوب به هر بهونه ای دخترمو بغل میکنیا، فکر نکن نمیفهمم 😏👉

#پارت_107

چشم ریز کرده و دست در جیب شلوارش برد، گوشه ی لبش با تمسخر سمت بالا کشیده شد و لحنش پر از خشونت بود.

_ خیلی ام عالی بابا حتما خوشحال میشن از دیدارتون. فقط قبلش لطف کنین هر چی کلید یدک از واحد من دارین بهم بدین.

کاری به این ندارم که نگه داشتن کلیدا پیش خودتون غیرقانونی بوده و میتونم خیلی راحت ازتون شکایت کنم...

کمی مکث کرد و وقتی رنگ صورت صالحی پرید، تکخند تو گلوبی زد.

_ محض راحت شدن خیالم بابت امنیت همسر.م عرض کردم که یه وقت کلیدا دست آدم نااهل نیفته... بلانسبت شما البته!

صالحی رنگ به رو نداشت، به کل بهم ریخته بود و تته پته کنان گفت:

_ همون یدونه بود که دادم مادرتون سید... کلید شماها به چه کار من میاد؟ فقط برای مواقع ضروری پیش خودم نگه داشته بودم که خدای نکرده مشکلی پیش اومد...

محمدعلی ابروی بالا انداخت و میان حرفش پرید.

_ فکر نمیکنین خود صاحب خونه ها هم باید در جریان قرار میگرفتن؟ شاید کسی راضی نباشه جناب صالحی.

صالحی دستی به صورتش کشید و آب دهانش را با صدا بلعید.

_ من... من... بالاخره باید حواسم به همه چی باشه، اینجا خونواده زندگی میکنه. با اجازه رفع زحمت کنم، به شمام تبریک میگم خانم، خوشبخت بشین!

#پارت_108

آن هیكل بزرگ و درشتش را با چنان سرعتی از پله ها بالا کشید که نازلی پقی زیر خنده زد و محمدعلی با حرص گفت:

_ مرتیکه گفتار، بچه میترسونه!

نازلی به آرامی از آغوش محمدعلی بیرون آمد و این کارش بدجور به او برخورد که اخم در هم کشید.

نزدیکی به محمدعلی قلبش را تا مرز سکتته میبرد. او بی جنبه تر از آن بود که این نزدیکی ها را تاب بیاورد و جلوی غلیان احساساتش را بگیرد.

میان خنده دستی به کلاهش کشید و گفت:

_ اگہ تیمون مورد پسند واقع میشہ ما بریم دیگہ، دیرم
میشہ.

محمدعلی چشم غره ای رفتہ و بہ شوخی اما با جدیت
گفت:

_ مَن بعد نبینم مو افشون کنی ہلک و ہلک راہ بیفتی تو
خیابونا، زن سید محمدعلی باید سرسنگین باشہ!

نازلی کہ شوخی اش را نفہمیدہ بود، با حیرت چشم گرد
کرد.

_ پیادہ شو با ہم بریم عمو، مثل اینکہ خودتم دروغاتو باور
کردی!

_ دروغ؟ بابات و خان داداشت کہ خوب باور کردن!

_ الان مثلا داری منو تهدید میکنی؟

محمدعلی در را باز کرد و حین خروج شانه بالا انداخت.
هنوز رفتار نازلی روی دلش سنگینی میکرد، اصلا نازلی به
چه حقی از او فاصله گرفته بود؟!
حشش بود اگر میچزاندش!

_ فقط میگم این مدت که مهمونمی حواست به رفتارت
باشه!

نازلی لب روی لب فشرد و هر چه لعن و نفرین میدانست
نثار روح پر فتوح محمدعلی کرد.
لعنت به او که یک بام و دو هوایی اش نازلی را هم دیوانه
کرده بود.

#پارت_109

با شنیدن صدای دزدگیر ماشین، از ساختمان بیرون رفت.
بی توجه به محمدعلی قصد خروج از کوچه را کرد اما وسط
راه حس کرد سمت مخالف کشیده میشود!

سر برگرداند و با دهانی باز به محمدعلی نگاه کرد. کلاه
پالتواش را گرفته و او را سمت ماشین میکشید!
پت و مت پیششان لنگ می انداختند!

هر چه لب هایش را تکان داد حرفی برای زدن به ذهنش
نرسید. اصلا حرفی هم میشد زد؟ محمدعلی که همیشه کار
خودش را میکرد!

رسما او را تا دم ماشین خِرکش کرده بود! در اوج عصبانیت
خنده اش هم گرفت، مردک انگار نه انگار سی سال را رد
کرده و این کارها به او نمی آمد!

در ماشین را باز کرده و نازلی را روی صندلی جلو نشانده.
چشم غره ای رفت و در را محکم کوبید. شیشه ها بالا
بودند اما نازلی نق زدن پر حرصش را شنید.

_ یه الف بچه منو مچل خودش کرده، حتما باید زور بالا
سرش باشه ولدچموش!

چشمانش را چپ کرد و به محمدعلی که در حال دور زدن
ماشین بود دهان کجی ای کرد.

_ یه الف بچه؟ پس توام یه خر پیر و غرغرو و بیشعوری!

با نشستن محمدعلی در ماشین، دست به سینه رو گرفت.
محمدعلی چپ چپ نگاهش کرد، دخترک پررو دو قورت و
نیمش هم باقی بود!

_ کمر بندتو ببند!

#پارت_110

نازلی شیشه را تا آخر پایین کشید و لرزی از سرمای هوا در تنش نشست. دندان هایش شروع به لرزیدن کردند اما هیچ چیز مانع از این نمیشد که حرفش را بزند.

_ نمیبندم، اصلا ایشالا تصادف کنی از همین پنجره با مخ بیفتم بیرون راحت شی!

«خدانکنه» ای که با صدای بلند در سر محمدعلی پخش شد را نشنید! به جایش روی نازلی خم شد و خیره در چشمان تخسش کمربندش را بست.

شیشه را هم بالا داد و همچون پدری نگران گفت:

_ هیچوقت سر جون خودت با کسی لج نکن.

نازلی دیوانه شده از این شل کن سفت کن های محمدعلی،
پشت چشمی نازک کرد. آن زبان نیش دارش را باور میکرد یا
این توجهات ریز و درشتش را؟!

_ اختیار دار جونمم شدی؟!

محمدعلی انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید و سری
به تایید تکان داد.

_ اگه خودت مواظبش نباشی، بله!

ای بله و درد بی درمان! کاش همیشه زبانش فقط به خوبی
میچرخید. تمام تنش گر گرفت و به عرق نشست و در دل
اقرار کرد:

_ اگه میدونستی وقتایی که مهربونی چقدر خواستنی تر
میشی ، هیچوقت زخم نمیزدی...

چشمانش بی اختیار روی نیم رخ جذاب محمدعلی با آن تار موهای جذاب و مشکی که روی پیشانی اش به رقص در آمده بودند چرخید.

بی فکر و در یک لحظه دست بلند کرد و انگشتان تبارش را به موهای محمدعلی رساند...

#پارت_111

برخورد سر انگشتانش با پوست یخ زده ی محمدعلی، همچون جریان برق از تنش عبور کرد و نفس بریده دستانش را دور فرمان مشت کرد.

چند تار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود را کنار زد اما حسی مانع از عقب کشیدنش میشد...

عقل محمدعلی به جوش و خروش درآمد و فریاد میزد:

_ به چه جراتی بهت دست میزنه؟ حق نداره لمست کنه!

اما قلبی که بی امان به در و دیوار سینه اش میکوبید در جدال با عقلش پیروز بود که سکوت کرده و فقط از آن چند ثانیه لذت برد.

این لذت درست نبود، این حس شیرین جاری شده در زیر پوستش گناه بود اما دوستش داشت!

مسخ شده از آن لمس چند ثانیه ای، پلکش لرزید و نازلی هراسان عقب کشید. چسبیده به در انگشتانش را در هم چلاند و زیر لب زمزمه کرد:

_ ب... بخشید...

محمدعلی قبلا در مورد لمس کردنش اخطار داده بود و نگران از عواقب بی فکری اش، عذرخواهی میکرد. به اندازه ی کافی موضوع برای جنگ و دعوا داشتند و حالا با دست خودش بهانه ی دیگری تراشیده بود.

سکوت محمدعلی برایش ترسناک به نظر میرسید که به هول و ولا افتاد و زبانی روی لبهای خشکیده اش کشید.

_ نمی... نمیخواستم...

محمدعلی نفس حبس شده اش را نامحسوس بیرون داد و عمدا سرش را تکان داد.

#پارت_112

موهای سرکشش دوباره پیشانی اش را به اسارت درآوردند و با لبخندی جذاب رو به نازلی گفت:

_ همیشه همیشه کنارشون بزنی؟!_

نازلی با دهانی باز، مردمک لرزان چشمانش را به صورت جذابش داد که محمدعلی ابرو بالا انداخت و به موهایش نگاه کرد.

_ کلافه ام میکنن!

نازلی گوشه ی لبش را به دندان گرفت تا زبان به کام بگیرد و نگوید:

_ اما خیلی بهت میاد!

محمدعلی با دیدن گونه های رنگ گرفته اش، مسیر بحث را تغییر داد تا دخترک بیش از این شرمنده نباشد اما چه تغییر دادنی!

کارهایش به آدمیزاد نمیماند انگار پسرک بی عقل!

_ دیشب چه خوابی میدیدی؟!

نفس نازلی رفت و وحشت زده پلکش پرید. چرا باید این لحظه ی ناب را با یادآوری آن خواب زهرش میکرد؟

دلش نمی خواست در موردش صحبت کند که تته پته کنان نالید:

_ ه...هی...هیچی!

محمدعلی رنگ پریده اش را به چیز دیگری تعبیر کرد که با خنده ای معنادار گفت:

_ واسه هیچی ناله میکردی؟

نازلی برای کنار زدن آن خواب از مقابل چشمانش، پلک هایش را محکم به هم کوبید و سرش را تکان داد. کاش تمامش میکرد...

_ یه حرفای ام میزدیا... محمدم و اینا... محمدمت کیه؟!

#پارت_113

نازلی درمانده چشم بست و فشار عصبی اش را روی دستگیره ی در خالی کرد. قصد محمدعلی از این سوال و جوابها چه بود؟

به چه چیزی قرار بود برسد؟

سر سمت پنجره چرخاند و جان کند تا لرزش صدایش را کنترل کند.

_ نمیدونم در مورد چی صحبت میکنی.

محمدعلی با تمسخر « آهان » ی گفت و ادامه داد:

_ آخه اسمِ آدم تو خوابت یه شباهتای ریزی با من داشت،
سر همون پرسیدم، وگرنه که به من چه اصلا!

نازلی لپش را از داخل گاز گرفت و بابت تصویری که در ذهن
محمدعلی شکل گرفته بود خودش را سرزنش کرد.

نباید اجازه ی دامن زدن بیشتر به این تصور را میداد،
محمدعلی نزده میرقصید! وای به اینکه بفهمد مرد
رویاهایش است!

با شگفتی ساختگی سمت محمدعلی چرخید و چشمان
درشت و کشیده اش را گرد کرد.

چشمانی که دین و ایمان محمدعلی را به تاراج برده بود.

_ چه حرفا! مگه فقط اسم تو محمدعلیه؟

محمدعلی اخم ریزی کرد. تا کنون فکر میکرد پایش به خواب های نازلی باز شده و حالا نازلی حضورش را کتمان میکرد.

_ خبر نداشتم دور و برت پر از محمدعلیه!

نازلی نامحسوس چشمانش را لوچ و زبان درازی ای کرد.

_ حالا که خبر دار شدی شکرِ خدا!

#پارت_114

@Vip Roman

محمدعلی از حسادت پوست لبش را جوید. با ناخن به
جان روکش فرمان افتاد و از پشت دندان های چفت شده
اش غرید:

_ حالا کی هست این آقا محمدمت؟!

نازلی لب برچید و با غمی که روی دلش سنگینی میکرد، پچ
زد:

_ هر کی هست، انقدر عزیزه که وقتی یکی مثل شما دلمو
شکوند تو خواب بهش پناه برم.

فرمان زیر دستش اگر زبان داشت، جیغ کشیده و از دردی
که زیر دستان محمدعلی میکشید گلایه میکرد.

از هر چه محمد و محمدعلی بود بیزار شد. لعنت به نامش!
ناخودآگاه تلخ شد و دخترک بینوا را گزید.

— چرا تو بیداری بهش پناه نبردی که زندگی منم بهم نریزی؟

بار چندم بود که کمک خواستنش را بر سرش میکوبید؟! کاش دستش میشکست و شماره ی محمدعلی را نمیگرفت. کاش زبانش لال میشد و از او کمک نمیخواست. کاش پایش میشکست و آن شب به خانه ی محمدعلی نمیرفت.

صدایش از بغضی که رفته رفته بزرگتر میشد، لرزید.

— من واقعا متاسفم که زندگیتو بهم زدم، یکم دیگه تحملم کنی کارامو درست میکنم و میرم. چیزی نمیتونم بگم جز اینکه معذرت میخوام.

نگاهش روی تکاپوی مردم داخل خیابان خشک شد و گرفته
بچ زد:

_ همینجا پیاده میشم، تو زحمت افتادی.

#پارت_115

_ حلالتم نمیکنم اگه دلشو شکونده باشی سید.

از وقتی که آمده بود بی بی چپ می رفت و راست می آمد، درشت بارش میکرد.

ناراحتی نازلی را به محمدعلی ربط داده و او را مقصر_ همه چیز می دانست.

محمدعلی با غیظ نگاهی به در نیمه باز اتاق نازلی کرد و سرش را روی میز گذاشت.

این دختر جز در دسر برایش چیزی نداشت، اما با فکر به نبودنش هم انگار دستی قلبش را میفشرد و نفسش تنگ میشد.

کاش میدانست چه مرگش شده!

_ از وقتی اومده چپیده تو اتاق، صم بکم نشسته یه گوشه، من که میدونم همه ی آتیشا از گور تو بلند میشه سید. هی بیخود این طفل معصومو انگولک میکنی، حواسم بود دیشب سر شام حوصله نداشت.

دستانش را پشت گردنش گره کرد و با صدایی که به خاطر سرما خوردگی، انگار از ته چاه در می آمد غرزد:

_ حال این دختره هر جور باشه تهش به من ربطش میدی بی بی؟

بی بی چشم غره ای رفت و نیم نگاهی به اتاق نازلی انداخت.
تا نازلی به حمام رفت محمدعلی را گوشه ی رینگ انداخت
و تا توانست شماتتش کرد.

_ بله که به تو ربطش میدم، مسئولیت قبول کردی همه
چیش پای خودته. امانت دار خوبی نیستی سید، صبح تو
اتاقش چیکار میکردی؟ها؟

#پارت_116

سید پیشانی اش را به میز کوبید و سر بلند کرد. از خودش
شاکی بود. این همه سال با عزت زندگی کرده بود اما با آمدن
نازلی انگار آدم دیگری شده بود که فرسنگ ها با خود
سابقش فرق داشت.

هم مادرش و هم بی بی او را در موقعیتی دیده بودند که هزار
سال سیاه کسی نمیتوانست او را آنطور تصور کند.

با فکر به آن لحظات عرق سردی از تیره ی کمرش راه گرفت.

چه کسی- فکرش را میکرد که محمدعلی وقت و بی وقت، به هر بهانه ای هوس نزدیک شدن و لمس تن نازلی را داشته باشد؟

قاعدتا هیچکس!

اما با تمام این ها، طلبکار و دلگیر بی بی را نگاه کرد.

_ همون موقع پرسیدی بی بی، منم جوابتو دادم. از باز کردن دوباره ی این بحث میخوای به کجا برسی؟

بی بی صندلی مقابلش را بیرون کشید و نشست. دستان کوچک و چروکیده اش را در هم قلاب کرد و لبهایش را با زبان تر کرد.

_ سید محمد این دختر جوونه، قشنگه؛ اما اینجا زندگی می کنه تو با هر نگاهت گناه می کنی باید یه صیغه محرمیت هم شده بینتون خونده شه مادرا!

محمد علی حاج و واج نگاهش کرد. صیغه؟
غیر ممکن بود قبول کند، تا این حد پست نشده بود که
چنین پیشنهادی را قبول کند!

بی بی پروژه رو استارت زد (📞)

#پارت_117

بی بی مخالفتش را از نگاهش خواند که خودش را جلوتر کشید.

_ من پیرزنو آوردن که مواظب شما باشم، یکی میخواد مواظب من باشه مادر، من قرصامو میخورم دیگه بیهوش میشم.

از کجا معلوم شیطون گولتون نزنه؟ ماشالله هر دوتاتون خوش برو و جوونین. منم که هوش و حواسم سر جاش نیست، دیشب اگه بیدار نمیشدم معلوم نبود چی بشه!

محمدعلی چشم غره ای رفت.

_ بی بی جانم، قریونت برم، آخه این چه راهیه پیش پای من میداری؟ این کار سوء استفاده است، بده به خدا، من اصلا روم نمیشه همچین حرفی رو به زبونم بیارم.

بی بی ریز خندید و با شیطنت و طعنه زنان گفت:

_ یعنی اگه روت میشد میزدی؟ کاری نداره مادر، تو قبول کن حرف زدناش با من!

محمدعلی لب روی هم فشرد و درمانده پچ زد:

_ بی بی! این راهش نیست، لطفا دیگه اصرار نکن.

بی بی سرش را با خنده تکان داد. نگاه «تو که اصلاً دلت نمیخواد و از قیافه ات میباره ناراضی ای» ای به محمدعلی انداخت و کاملاً عادی گفت:

_ حالام پاشو برو از دل این دختره در بیار، یه کاری کردی که ناراحت شده. پاشو ببینم، برو دلشو به دست بیار.

#پارت_118

محمدعلی که بلند نشد، بی بی خودش را روی میز جلو کشید و روی دستش کوبید.

_ هنوز که نشستی!

سید چشم گرد کرد و نگاهش را بین دستش و صورت بی بی
چرخاند.

_ منو میزنی بی بی؟!

_ بله که میزنم، نری بازم میزنم. ده دقیقه دیگه دخترم با
روی باز و خنده اومد بیرون که فبها، نیومد من میدونم و
تو!

محمد علی هنوز گیج میزد. تمام حواسش به صیغه ای بود
که بی بی میگفت. اگر صیغه میکردند چه میشد؟
اشکالش چه بود اصلا؟

مگر با همان صیغه، هر چند غیر واقعی، نازلی را از چنگال
آن گرگ صفت نجات نداده بود؟

با تشر بی بی، آرام سمت اتاق نازلی رفت. هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که سمت بی بی برگشت.

_ اجازه بدین چند روز فکر کنم!

همین که برگشت بی بی ذوق زده لبخندی زد، این حرفش همان جواب مثبتی بود که می خواست!
فقط زمان میخواست تا با خودش کنار بیاید.

به در نیمه باز اتاق نازلی رسید و دستش را برای در زدن بالا برد اما صحنه ی مقابلش نفسش را حبس کرد.

نازلی با حوله ی سفیدی که به زور از وسط سینه تا روی باسنش را پوشانده بود، وسط اتاق ایستاده و مشغول گرفتن آب موهایش بود.

تن ظریف و خوش تراشش هوش از سر هر کسی— میبرد.
پوست سفید تنش در تاریکی اتاق می درخشید.

#پارت_119

نه پلک میزد و نه حتی نفس میکشید. حسی— موزی و
ناشناخته در تمام تنش جاری شده و گر گرفتن و برانگیختگی
تمام اندام هایش را حس میکرد!

با لرزش تنش از سر لذت، به خود آمده و نگاه دزدید. زیر
لب استعفار کرد و بی توجه به نفس های تند شده اش
قصد برگشت داشت.

نازلی زیر لب آهنگی زمزمه میکرد و نم موهای بلندش را
میگرفت. با فکر به تماس مدیر موسسه، غرق خوشی شد و
طنازانه خندید.

قر ریزی هم آمد و حوله را از دور موهایش باز کرد. برخورد موهای خیسش با سرشانه ی لختش، لرز به تنش نشانده.

در این هوای سرد، با تنی لخت، شادی کردنش گرفته بود! سمت کمد لباسها رفت و سریع لباسی پوشید تا بیش از این سرما در تنش رسوخ نکند.

انگشتانش را میان موهایش برد و کمی شانۀ شان کرد. خواست سمت پاتختی رفته و گرم نرم کننده اش را بردارد که محمدعلی را پشت در دید.

ماتش برده بود و خیره به نقطه ای بی حرکت ایستاده بود.

مغزش یخ بست، در را بسته بود، حتم داشت که بسته بود!

زیر لب از خود پرسید: @Vip Roman

_ از کی اینجاست؟

از تصور این که محمدعلی در آن وضعیت دیده باشدش،
نفس هایش به شماره افتاد و بی نفس نامش را پچ زد:

_ آقا... محمد...

#پارت_120

محمدعلی هول و دستپاچه نگاهش کرد. هر دو حالی مشابه
هم داشتند، حالی چون مرگ!

تنها کسی که با خنده تماشایشان میکرد و جانی تازه گرفته
بود، بی بی بود که نقشه هایش در حال به ثمر نشستن بود!

نگاه محمدعلی به لبهای سرخ و گوشتی اش افتاد. نازلی می
لرزید اما همان لرزش نامحسوس لب هایش را هوس انگیز
و خوردنی کرده بود.

با فکری که از سرش گذشت سریع چشم بست و خودش را لعنت کرد. صدای بی بی در سرش پژواک شد و ناخودآگاه پچ زد:

_ باید صیغه کنیم!

حرفش آب یخی بود بر سر نازلی. انگار با پتک بر سرش کوبیده بودند که حس میکرد مغزش در حال فروپاشی است.

صیغه؟! آنقدر دم دستی به نظر میرسید که محمدعلی جرات میکرد همچین کلمه ای را بر زبان بیاورد؟

دم دستی بود دیگر، پدر و مادر که نداشت. سر بار شده بود و هر کس میتواند هر پیشنهادی که عشقش کشید بدهد!

حس کسی— را داشت که خودش را، تنش را، تمامش را
میفروخت در ازای پول.
لابد او هم باید در ازای سر پناهی که داشت، تن فروشی
میکرد!

تمام تنش لرزید، این بار از حرص و خشم.
چشمانش دو دو میزد و نفسش یکی در میان در می آمد.
تصویر محمد علی را تار میدید اما همان هم کافی بود.

جلو رفت و دستش را با تمام توان به صورت محمد علی
کوبید!

#پارت_121

@Vip Roman

سر محمد علی که یک سمت پرت شد، بی بی با چشمانی از
حدقه در آمده سمتشان دوید.

خودش را مقابل محمدعلی انداخت تا از درگیری احتمالی
بیشان جلوگیری کند.

_ نازلی مادر، چت شد یهو؟

نازلی لگدی در هوا پراند و سمت محمدعلی یورش برد اما
بی بی چون سدی محکم مقابلش ایستاد.

_ از نور چشمیتون پرسین بی بی!

سر محمدعلی که سمتش برگشت و غضبناک نگاهش کرد،
جری تر شد و جیغی کشید.

_ کلاتو بنداز بالاتر بی بی، سیدت که دم از دین و ایمون
میزد این بود؟!

بی بی دستانش را گرفت و مشت و لگدهایش را مهار کرد. او را چند قدمی عقب تر برد و سمت محمدعلی برگشت.

— برو، جلوی چشمش نباش.

محمدعلی با فکی منقبض شده نزدیکشان شد و دست روی شانہ ی بی بی گذاشت.

— بی بی بیا اینور ببینم چرا افسار پاره کرده!

بی بی هلش داد و نگران روی صورت خود کوبید.

— زبون به دهن بگیر محمد، برو اونور صلوات بفرست برو مادر.

نازلی نفس زنان دستش را از روی شانہ ی بی بی رد کرد و
 مشتی به کتف محمدعلی کوبید. فریادش حتی گوش فلک
 را هم کر کرد.

_ واسه بی ناموسی تو افسار پاره کردم عوضی!

_ حرف دهن تو بفهم نازلی.

بی بی نمی دانست کدام را آرام کند. عجب خبطی کرده بود،
 آمد ابرویش را درست کند زد چشمش را هم کور کرد!

#پارت_122

نازلی انگشتان لرزانش را مقابل محمدعلی گرفت و با تاسف
 سری تکان داد.

_ تو با سی سال سن حرف دهن تو نمیفهمی چه توقعی از من داری؟ آخه کثافت من به تو پناه آوردم، ازت کمک خواستم... تف به شرفت!

محمد علی دیگر تاب توهین هایش را نداشت. هم او را بی ناموس خوانده و هم شرفش را نشانه رفته بود. خون جلوی چشمانش را گرفته بود.

هر چه که بود ناموس سرش میشد، تمام عمرش را طوری گذرانده بود که شرف و عزتش زیر سوال نرود. اما حالا نازلی به بدترین شکل هر دویشان را زیر پا لگدمال کرده بود.

با خشم بی بی را کنار زده و نازلی را به دیوار چسباند. دست روی گلویش گذاشت اما حواسش بود که فشار دستش نازلی را نیازارد!

_ آره بی شرفم که تو رو از اون جهنم بیرون کشیدم، بی شرفم که کمکت کردم.

بی شرفم که اجازه دادم صاف صاف تو چشمم زل بزنی و هرچی از دهننت در میاد بارم کنی.

بی بی کم مانده بود گریه اش بگیرد. زورش به هیچ کدام نمی‌رسید. آمد ثواب کند حالا در آتشی_ که به پا کرده بود میسوخت!

محمدعلی دستش را کنار کشید و انگشت اشاره اش را سمت در گرفت. در آن نگاه یخ و تو خالی اثری از شوخی نبود وقتی که گفت:

_ همین حالا از خونم گمشو بیرون!

#پارت_123

بی بی روی گونه اش کوبید و تپش قلب گرفت. دست روی قلبش گذاشت و بی نفس فریاد زد:

_ تمومش کن سید، حواست هست داری تند میری؟

نازلی مبهوت و با چشمانی غرق اشک نگاهش میکرد. در مخیله اش نمی گنجید که محمدعلی او را از خانه بیرون کند.

حالا که آب از سرش گذشته بود و به اینجا رسیده بودند، دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

ابدا به خواهش و التماس نمی افتاد. میرفت، حتی اگر مجبور میشد شب را در خیابان بگذراند میرفت اما دیگر زیر چتر محمدعلی نمی ماند.

سرش را با حرص تکان داد و اشک هایش را پس زد.

_ معلومه که میرم، یه دقیقه ام دیگه اینجا نمیومم. فکر کردی تو نباشی آواره میومم؟
 نخیر آقا، بالاخره یه مرد پیدا میشه که بدون اینکه نگاه ناپاک بهم داشته باشه کمکم کنه.

حرف ها و طعنه های نازلی محمدعلی را به جنون رسانده بود. کف دستش را به پیشانی داغ کرده اش کوبید و از ته دل فریاد زد.

_ من نگاه ناپاک بهت دارم؟ دهن تو ببند. بی بی اینو بنداز بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده.

نازلی هم صدایش را پس سرش انداخت و مانند خودش فریاد زد:

_ خودم میرم تو زحمت نکش سید!

سید را با تمسخر گفت و هیزم در آتش عصبانیت
محمدعلی انداخت. قدم اول را سمتش برداشت که بی بی
مقابل چشمشان روی زمین افتاد.

#پارت_124

نازلی وحشت زده جیغ کشید و سید یا خداگویان روی
زمین نشست. دست روی صورت یخ کرده ی بی بی گذاشت
و پشت سر هم صدایش زد.

_ بی بی جانم، بی بی، غلط کردم بی بی، چشماتو وا کن. بی
بی پاشو هر چی بگی نه نمیارم، بی بی جانم تو رو خدا...

جوابی از جانب بی بی نگرفت و اشک به چشمش نیشت زد.
بی بی را چون مادرش دوست داشت، اگر اتفاقی برایش
میفتاد...

سرش را با شدت تکان داد تا پیش پیش عزای اتفاق های
نیفتاده را نگیرد.

گوشش را به دهان بی بی چسباند و صدای آرام نفس
کشیدنش را که شنید کمی خیالش راحت تر شد.

دست و پای خودش را گم کرده بود که صدای نازلی در
خانه پیچید.

_ آقا مادرم بیهوش شده، تو رو خدا به دادش برسین... بله
بله... یعنی نه... نمیدونم فقط افتاده رو زمین... آدرس،
آدرس وای آدرس...

نگاهش به محمدعلی افتاد و سریع گوشی جدیدش را
سمتش گرفت.

_ آدرسو بده.

خودش هم کنار بی بی نشست و مشغول نوازش گونه هایش شد. اگر اتفاقی برایش می افتاد خودش را نمی بخشید.

پیرزن بیچاره مثل بید میلرزید و مدام می خواست تمامش کنند. اما هر دویشان با لجبازی روی حرف خود پافشاری میکردند.

#پارت_125

محمد علی بعد از قطع تماس آن سمت بی بی نشست و گوشی را سمت نازلی گرفت. با خشم غرید:

_ دعا کن چیزیش نشه، وگرنه همه رو از چشم تو میدبینم.

نازلی نگران بی بی بود وگرنه خوب می توانست جوابش را دهد. در سکوت گوشی را از دست محمدعلی چنگ زد و به چهره ی رنگ پریده ی بی بی زل زد.

با دستش دانه های ریز و درشت عرق را از روی پیشانی و زیر چشم بی بی پاک کرد. بغض کرده لب برچید.

_ تو دیگه تنهام نذار بی بی..._

محمدعلی شنید و متاثر از لحن غمگین و پراز حسرت نازلی چشم بست. فعلا فقط حال بی بی برایش مهم بود و حوصله ی دلداری دادن، به خصوص به نازلی را نداشت.

آرام و قرار نداشت. تا رسیدن اورژانس در خانه قدم میزد و فین فین های ریز نازلی را میشنید.

صدای گریه های مظلومانه ی نازلی اعصاب نداشته اش را به بازی میگرفت، دیگر طاقت نیاورد و صدایش را بالا برد.

_ بسه دیگه، نشستی بالاسرش آبغوره گرفتی که چی بشه؟ جلو جلو کشتیش که، پاشو برو یه جا دیگه عزا بگیر.

نازلی لب گزید و سر به زیر انداخت. اگر نگران بی بی نبود قطعا همین حالا از این خانه بیرون میزد.

محمدعلی دیگر غیر قابل تحمل شده بود و دل نازکش دیگر جایی برای شکستن نداشت.

#پارت_126

همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد و محمدعلی شتابان سمت آیفون دوید. در باز شد و چند دقیقه بعد بی بی را سوار آمبولانس کردند.

نازلی با مانتوی نازک و شالی که نصفه و نیمه سر کرده بود، سمت تکنسین اورژانس دوید و از دستش آویزان شد.

_ آقا میشه منم پیام؟ تو رو خدا.

مرد که چهره ی نزارش را دید با دلسوزی سری تکان داد.

_ زودتر سوار شو فقط، باید سریعتر برسونیمش بیمارستان.

یک پایش را داخل آمبولانس گذاشت که دستش از پشت کشیده شد. برگشت و به اخم های در هم محمدعلی برخورد.

_ بیا، من میرمت.

بدون کلمه ای حرف زدن، دستش را با دلخوری از دست محمدعلی بیرون کشید و تنش را داخل ماشین انداخت.

محمدعلی کاملاً از چشمش افتاده بود. پیشنهاد صیغه اش به تنهایی قابلیت گند زدن به بتی که از او ساخته بود را داشت.

امان از رفتارهای بعدش که همه چیز را بدتر کرد. حالا حتی دلش نمیخواست لحظه ای با او هم کلام شود. او پی که گمان میکرد میتواند جای همه ی نداشته هایش را پر کند...

از نگاه طلبکار و عصبی محمدعلی فرار کرد و زیر لب پچ زد:

_ بریم آقا.

@Vip Roman

بر خلاف مخالفت های محمدعلی، نازلی همراه بی بی رفت
و خودش هم سوار بر ماشینش پشت سرشان راه افتاد.

#پارت_127

به دیوار تکیه زده و نگاهش سمت نازلی بود. در این هوای
سرد، با آن موهای خیس و لباس های نازک میلرزید.

هر چه دل دل کرد تا سمتش برود، نتوانست. پاهایش را
انگار به زمین چسبانده بودند. از نازلی دلگیر بود بابت
حرفهایش...

بله، پیشنهادش را به بدترین شکل ممکن داده بود و همان
لحظه هزار بار خودش و زیانش را که بی موقع باز شده بود،
لعنت کرد.

اما نازلی هم تند رفته بود. حتی فرصت دفاع و حرف زدن هم به او نداد و یک طرفه به قاضی رفت. دست روی تمام حساسیت هایش گذاشت و دهانش را باز کرد.

در اتاق کناری اش که باز شد چشم از نازلی گرفت و سمت دکتر رفت.

_ چیشد دکتر؟ حال مادرم چگونه؟

دکتر حین نوشتن چیزی، با همان سر پایین افتاده تند و پشت سر هم گفت:

_ خطر رفع شده به موقع به دادشون رسیدین. چند روزی باید تحت مراقبت باشن.

محمدعلی از زیر چشم نزدیک شدن نازلی را دید و گره کوری میان ابروانش افتاد.

_ مگه نمیگین خطر رفع شده؟ چرا باید چند روز بمونه؟

دکتر سر بلند کرد و نگاه عاقل اندر سفیدی به محمدعلی انداخت.

_ سکتہ ی قلبی کردن آقا!

صدای هین وحشت زده ی نازلی را شنید و خیره به جای خالی دکتر ماتش برد. زیر لب با خود تکرار کرد:

_ سکتہ... سکتہ ی قلبی...

#پارت_128

لیوان های یک بار مصرف گرمای مطبوعی به انگشتانش میداد. هنوز باورش نشده بود که بی بی مهربانش سخته کرده بود، به خاطر او...

وارد راهروی بیمارستان شد و از دور نازلی را دید که گوشه ی نیمکت در خود جمع شده و همچون گنجشکی بی پناه میلرزید.

کنارش نشست و بدون نگاه کردن به چشمان خیسش، یکی از لیوان ها را سمتش گرفت.

نازلی در دنیای دیگری سیر میکرد. بی بی به خاطر آن دو به این روز افتاده بود. مدام خودش را ملامت میکرد و لحظه به لحظه تنفرش نسبت به محمدعلی بیشتر میشد.

با تکان دستی به خودش آمد و نگاهش با نگاه ماتم زده ی او برخورد کرد. با انزجار صورتش را سمت دیگری برگرداند اما صدای گرفته ی محمدعلی را شنید.

_ بخور گرمت میکنه داری میلرزی.

او مقصر تمام اتفاقات بود، حتی خیلی قبل تر از این ها. بیشتر که فکر میکرد تمام بدبختی هایش گردن محمدعلی بود.

در خانه ی پدرش بود، اصلا به جهنم که نامی تنش را می درید و روحش را تکه و پاره میکرد، محمدعلی مقصر بود که او را از خانه ی خودش بیرون کشید.

مقصر بود که با رفتارهایش او را دل بسته کرده بود... مقصر— بود که بارها دلش را بازیچه ی آن زبان تند و تیزش کرد...

@Vip Roman

#پارت_129

بار دیگر نشستن دست محمدعلی را روی بازویش حس کرد و هیستریک لرزید. از جا بلند شد و عصیانگر زیر دست محمدعلی زد.

_ دست کثیف تو به من نزن.

صورت خیسش را با کف دست پاک کرد و نگاهی سرد و یخ زده به او انداخت.

_ ازت متنفرم محمدعلی...
exchange group

برگشت و با قدم هایی بلند و لرزان سمت مخالفش رفت. محمدعلی این حجم از طلبکار بودنش را باور نمیکرد.

هر دو مقصر— بودند، یکی گفته و یکی شنیده بودند و حالا نازلی طوری رفتار میکرد که انگار در این ماجرا بی تقصیر است.

لیوان ها را روی نیمکت گذاشت و با اعصابی متشنج
دنبالش رفت. در محوطه ی بیمارستان به او رسید و
دستش را از پشت کشید.

_ وایسا ببینم، چه مرگته؟ تو این حال بی بی عقده گشایی
نکن، یکم به فکر اون پیرزن باش... به خاطر ما اینجاست.

نازلی با حرص دستش را کشید اما انگشتان محمدعلی با
تمام توان چسبیده بودش.

_ عقده ای تویی، ولم کن... جیغ میزنم به خدا، ولم کن.

محمدعلی نوچی کرد و او را دنبال خود سمت بیرون از
بیمارستان کشید.

_ آروم بگیر اعصاب سر و کله زدن با تو رو ندارم نازلی.

نازلی لجبازانه جیغی کشید. اما با قرار گرفتن سرش روی سینه ی محمدعلی، یکه خورده سکوت کرد.

_ دِ آروم بگیر دختر.

#پارت_130

سکوت نازلی را که دید، نفسش را با صدا بیرون داد و او را از خود جدا کرد. از شوکه بودنش استفاده کرد و بی حرف تا دم ماشین کشاندش.

قفل ماشین را زد و در جلو را برای نازلی باز کرد. او را به داخل هل داد که نازلی تقلا کنان دستش را از چنگال محمدعلی بیرون کشید.

_ نمیفهمی میگم دست کثیف تو بهم نزن؟

محمد دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و ملتمس گفت:

_ باشه باشه، فقط داد و قال راه ننداز، برای امروز بسمه.

چشمان ملتهبش را مالید و آرام تر از قبل گفت:

_ بشین بریم.

نازلی دست به سینه پوزخندی زد.

_ کجا؟

محمد علی پیشانی داغش را به بدنه ی سرد ماشین چسباند. تمام جانش یخ بست اما مصرانه بیشتر خودش را به ماشین چسباند.

سرما برای مغز داغ کرده و تن گر گرفته اش خوب بود.

_ خونه.

نازلی تلخ و گزنده پچ زد:

_ من خونه ای ندارم، شما بفرما!

اخطارگونه نامش را صدا زد که نازلی پوزخند صدا داداری زد.

_ مراحل صیغه نصفه کاره موند سید؟ بریم خونه که تکمیلش کنی؟

به ضرب سرش را بلند کرد و بی توجه به جیغ کشیدن استخوان های گردنش، تیز نگاهش کرد.

_ شروع نکن نازلی، گفتم برای امروز بسه، واقعا نمیکشم.

نازلی با لودگی تا کمر خم شد و لرزان زمزمه کرد:

_ چشم سرورم، شما فقط امر کن!

#پارت_131

محمدعلی از عجز و بیچارگی به خنده افتاد. از یک سمت نگران بی بی بود و از طرف دیگر نگران نازلی که از سرما به خود میلرزید.

اصلا سرما در شرایط او سم بود. عادت ماهانه اش تمام نشده بود و این سرما میتواندست حالش را خراب کند.

سر کج کرد و لبخند درمانده ای زد.

_ تا خوب شدن بی بی آتش بس کن، بعدش هر چقدر دوست داری بزن تو سر و کله ام.

نازلی پشت چشمی نازک کرد و سر بالا انداخت.

_ من پامو تو خونه ی تو نمیدارم سید... یادت نرفته که بیرونم کردی! هنوز انقدر خوار و خفیف نشدم که...

سید میان حرفش پرید و بی هوا زمزمه کرد:

_ معذرت میخوام!

ابروهای نازلی به فرق سرش چسبید و با شگفتی سمت محمد علی برگشت. سر به زیر انداخته و چشم بسته بود.

کل دنیا هم که جمع میشدند و از زبان محمدعلی معذرت خواهی میکردند، نازلی کوتاه نمی آمد.

محمدعلی دیگر برایش تمام شده بود. اتفاقی که چند ساعت پیش بینشان افتاد، تمام تصوراتش را بهم ریخت.

اصلاً دیگر در آن خانه و کنار محمدعلی آرامش نداشت. این فکر که محمدعلی قصد سوء استفاده از او را دارد و با صیغه میخواهد خودش را قانع کند، یک لحظه هم رهایش نمیکرد.

_ آب ریخته جمع شدنی نیست پسرخاله!

#پارت_132

@Vip Roman

تنها و با فکری مشغول پشت فرمان نشست. خودش هم حس کرده بود که اینبار با دفعات قبل فرق دارد و نازلی به راحتی فراموش نمیکند.

دست خودش که نبود. میشد مرد باشی و هر روز و هر ساعت نازلی را آنطور دلبرانه ببینی و دست و دلت نلرزد؟

از پیشنهاد صیغه ی بی بی متنفر بود، هیچ روی خوشی نداشت که همچین پیشنهادی از سمت او مطرح شود.

خودش هم اگر جای نازلی بود آن فکرهای بیخود را میکرد. نازلی میان این همه آدم به او اعتماد کرده بود و حالا این اعتماد به بدترین شکل ممکن شکسته بود.

اما هیچکس جای او نبود که بتواند قضاوتش کند. سخت بود خودداری در برابر نازلی.

هر جزء نازلی، به تنهایی برای دیوانه کردنش کافی بود و چه میکشید محمدعلی که مجموعه ی کاملی از زیبایی هایش را کنار خود داشت.

به خانه که رسید قبل از هر کاری لباسی گرم برای نازلی برداشت و بسته ای هم پد بهداشتی در نایلون گذاشت.

در این هوا اگر تا به حال سرما نخورده باشد، خیلی است. بعد برداشتن کیف پول و مدارک بی بی سمت بیمارستان رفت.

نازلی همانجا روی همان نیمکت نشسته بود و سرش را یک وری به دیوار چسبانده و چشم بسته بود.

@Vip Roman

#پارت_133

بی صدا کنارش نشست و پالتواش را به آرامی روی تنش انداخت. نازلی تکانی خورد که محمدعلی لب گزید و نفسش حبس شد.

چند ثانیه ای نگاهش کرد و وقتی او را غرق خواب دید، نفس راحتی کشید.

موهایش هنوز خیس بود و محمدعلی با غیظ نگاهش کرد.

دست جلو برد و موهای ریخته روی صورتش را کنار زد. همان لمس کوتاه کافی بود تا تمام تنش گر بگیرد.

نگاه گرفت و دستی به صورتش کشید. کلافه دست پشت گردنش برد و باز هم چشمان دو دوزنش را بی اختیار سمت نازلی چرخاند.

دانه های ریز عرق روی صورتش خودنمایی می کرد. رنگ پریده اش به مریض ها میماند.

حرصی شده از دست بی دقتی های نازلی، در دلش اخطار
گونه فریاد زد:

_ تو فقط مریض شو، من میدونم و تو!

با مچ پیراهنش آرام عرق های پیشانی اش را پاک کرد و
ناخودآگاه لبخند روی لبهایش نشست.
حظ میکرد از دیدن چهره ی معصوم نازلی.

با یادآوری صدای بلند و چشمان به خون نشسته اش،
لبخندش عمق گرفت و زیر لب پچ زد:

_ اون صدا رو کجات جا داده بودی که تا حالا رو نکرده
بودیش نیم وجبی؟!

_ همراه این خانمی که سخته کرده شماین؟

با صدای بلند پرستار پلک نازلی پرید و ترسیده چشم باز کرد.

#پارت_134

از شدت نگرانی متوجه نزدیکی بیش از اندازه ی محمدعلی به صورتش نشد. نگران نیم خیز شد و رو به پرستار گفت:

– بی بی... بله بله...

پرستار با عجله گفت:

– برین پذیرش پرونده باید باز کنین براش.

محمدعلی مدارک بی بی را برداشت و بلند شد. نازلی آب دهانش را بلعید اما از دردی که در گلویش پیچید صورتش جمع شد.

سرفه ای کرد و دستش را به گلویش کشید.

_ حالش چگونه؟

پرستار بی حوصله پاسخش را داد و رفت.

_ خدا رو شکر به هوش اومده.

محمدعلی متوجه دردش شد و سر خم کرد، لحن توبیخ گرش نازلی را به خنده انداخت اما با گاز گرفتن لبش، جلوی باز شدن نیشش را گرفت!

_ گوت درد میکنه؟ خوبت شد؟ این چه وضع لباس پوشیدنه تو چله ی زمستون؟!

نازلی بلند شد تا پرس و جو کند و از جزییات حال بی بی باخبر شود و در همان حال با تمسخر گفت:

_ حال من دیگه به شما ربط نداره آقا سید!

سید را میان حس های بدش تنها گذاشت و رفت. محمدعلی از اینجا رانده و از آنجا مانده، سمت پذیرش رفت.

راه درازی در پیش داشت. راضی کردن نازلی و پایین آوردنش از خر شیطان کاری دشوار بود.

نازلی هم یکی از پرستاران را پیدا کرد و بعد از اصرار های فراوان توانست اجازه ی ملاقات با بی بی را بگیرد.

#پارت_135

هر چند که فقط پنج دقیقه اجازه ی ماندن داشت اما همان هم غنیمت بود، تا بی بی را با چشمان خود نمی دید دلش آرام نمیگرفت.

وارد اتاق شد و از دیدن دستگاہ ها و لوله های که به بی بی وصل بودند، بغضش بزرگ تر شد و چشمش به اشک نشست.

لرزان نزدیکش شد و دست چروکیده اش را میان دو دستش گرفت. چشمان بسته ی بی بی مجوزی شد برای باریدن چشم هایش...

اولین قطره ی اشک را که ریخت بی بی چشم باز کرد و نفس عمیقی کشید. ماسک روی دهانش چند ثانیه تار شد و نازلی به سرعت اشک هایش را پاک کرد.

خنده ای تصنعی را به زحمت روی لبانش نشاناند و با خوشحالی بچ زد:

_ سلام بی بی قشنگم، قربون اون چشمت بشم.

بی بی نفس های سنگین میکشید اما با این حال دست بلند کرد و ماسک اکسیژن را کمی پایین کشید.

رابطه ی آن دو را خراب کرده بود و خودش باید درستش میکرد. محمدعلی آن پسر - سوء استفاده گری که نازلی میگفت نبود.

حال خرابش چه اهمیتی داشت وقتی آبروی سیدش به خاطر خواسته ی او بر باد رفته بود؟

چند باری نفس عمیق کشید و هن هن کنان زمزمه کرد:

_ من... گفتم... صیغه ات... کنه... سیدم بی... بی
تقصیره...

#پارت_136

دید نازلی به خاطر اشکی که کاسه ی چشمش را پر کرده بود
تار شد. به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و
موهای شقیقه ی بی بی را نوازش کرد.

_ آروم باش، حرف نزن بی بی برات خوب نیست.

باید هم از محمدعلی دفاع میکرد، هر چه نباشد محمدعلی
نور چشمی اش بود.

بی بی مصرانه سر بالا انداخت، دست نازلی را گرفت و باز
هم به زحمت گفت:

_ نه... نه... باید...

نفس کشیدن که برایش سخت شد، دهانش باز ماند و چشمانش از حدقه بیرون زد. نازلی ترسیده چند ثانیه خیره اش ماند و بعد دستپاچه ماسک اکسیژن را روی دهانش برگرداند.

دست لرزان و یخ بسته اش را ماساژ داد و با صدایی که می لرزید، ملتمس پچ زد:

_ بی بی جونم آرام باش، نفس بکش، نفس بکش قربونت برم...

قلبش در دهانش میزد. پرستار گفته بود هر گونه ناراحتی و هیجان برای قلب بی بی خطرناک است.

اگر توصیه های پرستار برای گریه نکردن مقابل بی بی نبود،
قطعا همینجا از ترس و دلهره زار میرد...

نفس های بی بی منظم شد و آرام دست نازلی را فشرد.
نازلی لبهای خشک شده اش را با زبان تر کرد و نامطمئن
روی صورتش خم شد.

– بی بی خوبی؟ پرستارو صدا کنم؟

بی بی برای راحتی خیالش آرام پلک بست و باز کرد. نگاه
لرزان و اشک آلودش را به نازلی داد و پر حرف نگاهش کرد.

#پارت_137

نازلی با همان یک جمله تا ته حرف های بی بی را خوانده
بود. نگران دعوا و درگیری بینشان بود و رابطه ای که به کل
از هم پاشیده بود.

کمی دروغ که به جایی بر نمیخورد. اگر خیال بی بی راحت
میشد بیشتر از این ها هم دروغ میگفت.

لبخند عمیقی زد و با صدایی که سعی میکرد لرزشش را کنترل
کند و مقداری هم طنز قاطی کلامش کرد، گفت:

_ نگران نباش بی بی خوشگله. ازم معذرت خواهی کرد منم
که دل نازک، بخشیدمش!

الانم اجازه ندادن وگرنه میخواستیم با هم بیایم پشت. ما
از این دعواها زیاد کردیم دو دقیقه بعدم آشتی کردیم.

جفتمونم نوه های تویم دیگه، عین مرغ و خروس هی به
هم میپریم!

در باز شد و پرستار سرش را داخل آورد.

_ گلم وقت تمومه، باید استراحت کنه لطفا بیا بیرون.

سری تکان داد و چشم گویان تقاضای چند ثانیه بیشتر ماندن را کرد.

_ شما غصه نخوریا، زودتر خوب شو و بیا بیرون اونوقت خودت میبینی که ما با هم مشکلی نداریم. الان تنها نگرانیمون حال شماست.

زود خوب شو بی جونم، باشه؟

بی بی مردد بود اما نازلی چنان باور پذیر حرف زده بود که جای شک و شبهه ای باقی نگذارد.

بی بی لبخند محوی زد و به تایید پلک بست. نازلی پیشانی اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_138

به محض بیرون گذاشتن پایش از اتاق بی بی، زیر گریه زد. دست روی دهانش گذاشت و هر چه اشک هایش را زندانی کرده بود حالا همه شان با هم بیرون ریختند.

محمدعلی بعد از باز کردن پرونده و پرداخت چند فیش در صندوق، سمت اتاق بی بی رفت.

از دور نازلی را دید که چسبیده به دیوار خم شده و از همین فاصله هم بی تابش مشخص بود. قلبش ایستاد، نازلی چرا گریه میکرد؟

دستانش شل شد و رسیدهایی که در دستش بود در هوا چرخیده و روی زمین پخش شدند. سمت نازلی دوید و وحشت زده شانه هایش را گرفت.

– چرا گریه میکنی؟ بی بی کو؟ بی بی چیزیش شده؟ حرف بزن...

زبان نازلی در دهانش نمی چرخید تا چیزی بگوید. تنها با تکان سر جواب منفی ای به سوال هایش داد. کشش نداشت که محمدعلی هم از نگرانی پس بیفتد...

محمدعلی واضح نفس راحتی کشید. شانه های نازلی را رها کرد و صورتش را با دستانش پوشاند.

دلشوره امانش را بریده بود، دلشوره ی اتفاقی که ممکن بود برای بی بی بیفتد. حتی فکر کردن به روزی که دیگر بی بی را کنارش نداشته باشد هم برایش چون مرگ بود.

سمت نازلی برگشت و چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره کمی مالید.

— پس چرا داری گریه میکنی؟ حالت خوب نیست؟ درد داری؟

#پارت_139

بازوی نازلی را گرفت و او را تا نیمکت کنارشان کشاند.

_ بیا بشین ببینمت.

نازلی بی جان تر از آن بود که مخالفت کند. روی نیمکت نشست و دستی زیر چشمانش کشید. حوصله ی محمدعلی را نداشت، حتی حوصله ی خودش را هم نداشت.

_ تنهام بذار...

محمدعلی بی توجه به خواسته اش، کنارش نشست و گفت:

_ میخوای بریم اورژانس یه دکتر ببینت؟ با اون وضعی که تو بیرون زدی حتما مریض شدی.

نازلی بار دیگر با غضب غرید:

_ تنهام بذار...

_ چرا گریه میکردی؟

زبان نفهم تر از محمدعلی سراغ نداشت. حتی نامی هم به پای محمدعلی نمیرسید. خودش را در آغوش گرفت و سرش را به دیوار چسباند.

چشم بست و رویه ی بی توجهی را پیش گرفت. شاید اگر بی محلی اش را میدید دست از سرش برمیداشت.

همین که چشم بست تصویر چشمان از حدقه در آمده و دهان باز بی پشت پلک هایش جان گرفت.

انگار که داشت قبض روح میشد، برای یک لحظه حس کرد روح از تن بی بی پر کشید. بدترین چیزی بود که میتوانست در عمرش ببیند.

به ضرب چشم باز کرد و دست روی قلبش گذاشت. از ترس و وحشت نفس نفس میزد.

محمدعلی نگران دستی به گونه ی نازلی کشید و صورتش را سمت خود برگرداند.

#پارت_140

_ آروم باش، بهم بگو چیشده، حرف بزن باهام.

نازلی خسته بود، از اینهمه تنها بودن و به دوش کشیدن این حجم از غصه و ناراحتی خسته بود.

گوش شنوایی میخواست برای بیرون ریختن غصه هایش،
شانه ای امن میخواست برای تکیه کردن به آن.

از بخت بدش کسی— جز محمدعلی را نداشت. همه یا
رهایش کرده بودند یا نازلی کنارشان گذاشته بود. تنها کس
و کارش در این دنیای بزرگ، در حال حاضر محمدعلی بود.

لبهایش از بغض لرزید و به آبی چشمان محمدعلی زد.
چشمانش دنیایی از صداقت و پاکی را فریاد میزد.
پس رفتارش چه؟ حرف هایش چه؟ کدام را باور میکرد؟

_ یه لحظه فکر کردم بی بی... چشماش زده بود بیرون...
بعد... بعد...

آنقدر پریشان بود که قلب محمدعلی به درد آمد. نازلی با
همان آشفته حالی دست سمت دهانش برد.

_ دهندش باز مونده بود، نفسش بالا نمیومد...

گونه هایش از اشک خیس شد و هق زنان گفت:

_ فکر کردم مرد...

دست در هوا مانده اش را روی دهانش فشرد. برای فرار از سرگیجه چشم بست اما هر چه زور زد دیگر نتوانست چشمانش را باز کند.

سرش همچون یک گوی توخالی، سبک شد و به شانه ی محمدعلی برخورد کرد. در آغوش او از حال رفته بود.

محمدعلی یکه خورده دست دور تنش انداخت تا از افتادنش جلوگیری کند و دل نگران نامش را صدا زد.

#پارت_141

چند باری پلک زد و گیج به سقف سفید بالا سرش نگاه کرد. کجا بود؟ چیزی به یاد نداشت.

گلویش میسوخت، سر درد داشت و بینی اش کیپ شده بود. سعی کرد آب دهان نداشته اش را ببلعد تا تسکین گوی ملتهبش شود اما جز درد چیزی نصیبش نشد.

_ بیدار شدی قربونت برم؟

سر سمت صدای آشنا چرخاند و با دیدنش به سرفه افتاد.

_ خاله...

افسانه چادرش را زیر بغلش زد و از روی صندلی بلند شد. تسبیح شاه مقصودش را داخل کیفش سر داد و دست روی پیشانی نازلی گذاشت.

_ جان خاله، عزیز خاله، تو امانتی دست من... چیزیت
 میشد جواب خواهرمو چی میدادم؟ چرا مراقب خودت
 نیستی؟

افسانه اینجا چه میکرد؟ اصلا خودش دراز کش و در این
 اتاق نا آشنا چه میکرد؟
 اخمی از ندانستن چهره اش را پوشاند.

دستان کم جانش را به تخت گرفت تا بلند شود که با تکان
 خوردن شلنگ سرم، حواسش جمع شد و همه چیز را به یاد
 آورد.

بیمارستان، بی بی، محمدعلی...

اما افسانه اینجا چه میکرد؟

افسانه که پی به نیتش برده بود دست روی سینه اش گذاشت و او را وادار به خوابیدن کرد.

_ کجا کجا؟ دراز بکش تا سرمت تموم شه. بمیرم برات چقدر ضعیف شدی...

#پارت_142

سرش به متکا نرسیده، سوالش را پرسید.

_ شما اینجا چیکار میکنین خاله؟

افسانه لبخند نمکینی زد و دستش را گرفت.

_ محمدم زنگ زد و همه چی رو بهم گفت.

همه چیز؟ حتی پیش‌نهاد بی‌شرمانه اش را هم گفته بود یا جرات نمی‌کرد چهره‌ی واقعی اش را به مادرش بشناساند؟

آب دهانش را بلعید و صورتش از درد جمع شد. انگار یک سنگ بزرگ در گلویش گیر کرده بود که این چنین درد داشت.

زبانی روی لبهایش کشید و مردد پرسید:

_ یعنی چی همه چی خاله؟ چی گفته؟

افسانه بی‌خبر از همه جا صندلی را جلو کشید و نشست. دست نازلی را فشرد.

_ گفت بی‌بی حالش خراب شده، توام از ترس و استرس از هوش رفتی، پیام به دادش برسم. بچم انقدر هول کرده بود که با خودم گفتم الانه که خودشم پس بیفته!

هه! پس از شاهکارش نگفته بود. پسرک دوروی دغل باز.

– بی بی چطوره؟

– خداروشکر خطر رفع شده، یه مدت باید حواسمون بهش باشه تا کامل خوب شه.

«خداروشکر» آرامی زیر لب زمزمه کرد که افسانه با خنده لب گزید.

– خدا قهرش نگیره اما یه لحظه خوشحال شدم که حالتون بد شده!

نازلی از تعجب چشم گرد کرد. از حال بدشان خوشحال شده بود؟ مگر میشد؟ افسانه تا این حد هم بیرحم نبود!

#پارت_143

افسانه از نوع نگاه نازلی خنده اش گرفت و دستی به روس
ی اش کشید.

_ فکر بد نکن خاله، هم تو و هم بی بی، هر دوتون برام
خیلی عزیزین. نمیخوام یه خار تو دست هیچکدومتون بره.
فقط میدونی چیه؟ اگه این اتفاق نمی افتاد شاید سیدم
حالا حالاها بهم زنگ نمیزد...

از بعد اون روز یه کلمه ام باهام حرف نزده بود، قربون خدا
برم، حتما حکمت این اتفاق این بوده که مادر و پسر— با هم
آشتی کنن.

نازلی که تازه متوجه منظورش شده بود، آرام پلک زد و
نفس راحتی کشید.

_ خدا رو شکر که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد.

نگاهی به سرم نصف شده اش انداخت و کلافه آهی کشید.
با این سرعت کند کم یک ساعتی تا تمام شدنش طول
میکشید.

_ خاله جون میشه بگین بیان اینو از دستم باز کنن؟

افسانه اخم کمرنگی کرد و سرش را با تحکم بالا انداخت.

_ نه خاله، حالت میزون نیست چی چی و باز کنن.

ملتمس نگاهش کرد و نق زد:

_ خوبم به خدا، بگین بیان بازش کنن نمیتونم اینجا بمونم.

قبل از افسانه صدای محمدعلی در گوشش پیچید.

_ کجا میخوای بری؟

عمیقا دلش میخواست مشتی به صورتش بکوبد و فریاد
بزند:

_ به تو چه!

#پارت_144

اما به خاطر حضور افسانه به چشم غره ای بسنده کرد.

_ کار دارم!

حالا که افسانه از دعوای بینشان خبر نداشت، او هم قصد
لو دادن چیزی را نداشت. نیش و کنایه ی پنهان در کلامش
را فقط محمدعلی فهمید!

افسانه زن تیز بینی بود، هر گونه صحبت مقابل چشمان او
قطعا به رسوایی می انجامید! لبخندی زد و به جای جواب
دادن به نازلی، سمت مادرش چرخید:

_ ماما جان میشه شما پیش بی بی بمونین تا من نازلی رو
برسونم خونه و برگردم؟ با این حالش درست نیست اینجا
بمونه، بره خونه راحت تر میتونه استراحت کنه.

افسانه هم با پیشنهادش موافق بود که سری تکان داد و
برای رفتن شال و کلاه کرد.

_ آره عزیزدلم، من به قریون اون قد و بالات برم!

نازلی رو گرداند و نامحسوس پوزخندی زد. افسانه دستی بر
سرش کشید و با محبت گفت:

_ برو یکم بخواب، نگران چیزی ام نباش. فردا میام بهت سر میزنم خاله.

منتظر جوابی از سمت نازلی نماند و از اتاق بیرون رفت.

محمدعلی وسایل داخل دستش را روی میز کنار تخت نازلی گذاشت که صدای سخت و سرد نازلی را شنید.

_ این قضیه هیچی که نداشت، حداقل واسه تو خوب شد... بازم قریبون قد و بالات میرن!

#پارت_145

محمدعلی بی توجه به کنایه هایش، از داخل نایلون کمپوتی بیرون کشید. درش را با طمانینه باز کرد و چنگال پلاستیکی را داخل تکه ی گلابی کرد.

با آرامش آب آن را گرفت و چنگال را سمت دهان نازلی برد.
نازلی پوزخندش را تکرار کرد و سر سمت دیگر برد.

_ بگو بیان این سرمو در بیان کار دارم.

محمدعلی لبخندی زد، نازلی روی دور لجبازی افتاده بود.
کمپوت را روی میز گذاشت و کنار نازلی روی تخت
نشست.

دستش را به چانه ی نازلی رساند و سرش را سمت خود
چرخاند. چنگال را به لبهایش چسباند و دستوری پچ زد:

_ بخور.

نازلی زیر دستش زد و اخم آلود به او توپید.

_ حرف حالت همیشه یا کر شدی؟!

محمدعلی بی حرف به چشمان سرخ و بی حالش زل زد.
نازلی دندان قروچه ای کرد و در حالی که زیر لب غر میزد
دست سمت آنژیوکت برد.

_ وایستاده بر و بر منو نگاه میکنه، انگار من باهاش شوخی
دارم!

دست محمدعلی زودتر روی آنژیوکت نشست و جدی
نگاهش کرد.

_ داری باکی لج میکنی الان؟

نازلی روی دستش کوبید و تکانی خورد.

_ میخوام برم، کجای این حرف نامفهومه که گوش
نمیدین؟

_ صبر کن سرمت تموم شه، دکتړ چکت کنه، اگه همه چی خوب بود خودم میبرمت.

#پارت_146

نازلی سعی کرد بنشیند و دست محمد علی را پس بزند. اما محمد علی محکم دستش را چسبیده بود.

_ من خوبم فقط میخوام برم. دستمو ول کن.

_ کجا میخوای بری؟

نازلی هیستریک جیغ خفه ای کشید و بی نفس فریاد زد:

_ به تو چه؟ به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟ از کی تا حالا باید به تو جواب پس بدم؟

مشتی به دست محمدعلی کوبید و فریادش بلندتر شد.

_ ولم کن، دستمو ول کن..._

محمدعلی درمانده دستش را کنار کشید و مغموم و آرام زمزمه کرد:

_ آروم باش، این کارا چیه میکنی؟_

از صدای بلندش پرستاری با عجله وارد اتاق شد و معترض انگشت روی بینی اش گذاشت.

_ چه خبره خانم؟ اینجا بیمارستانه ها.

نازلی محمدعلی را کنار زد و رو به پرستار گفت:

_ سرمو در میارین؟ من باید برم.

_ خیلی خب، این که داد و قال نداره. الان میام.

سمت تخت رفت و با دیدن سرم نصفه گفت:

_ اینکه هنوز تموم نش...
exchange group

نازلی بی طاقت میان حرفش پرید.

_ میدونم میدونم ولی خوبم دیگه نیازی نیست، درش
بیارین لطفا.

پرستار شانه ای بالا انداخت و چند ثانیه بعد سرم به دست
از اتاق خارج شد. نازلی سرگیجه داشت اما غد تر از این ها
بود که سرگیجه جلوی کارش را بگیرد.

به کمک تخت روی پاهایش ایستاد و زیر چشمی به محمدعلی که دست به سینه و شاکی نگاهش میکرد، نگاهی انداخت.

#پارت_147

شالش را مرتب کرد و نفس عمیقی کشید. چند باری پلک زد تا تاری دیدش رفع شود و قدم اول را برنداشته زیر پایش خالی شد.

دستش را محکم به تخت گرفت اما کارساز نبود و با زانو زمین خورد. چهره اش از درد جمع شد و چشمش به اشک نشست.

محمدعلی بدون عجله سمتش رفت. کمی هم چوب لجبازی هایش را میخورد بد نبود!

دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد.

_ همیشه آروم بگیری؟

نازلی دستش را پس زد و تخس غرید:

_ نه همیشه!

محمدعلی تکخند تو گلویی زد و آرام گفت:

_ خیلی خب، آروم نگیر. به من تکیه بده بریم.

_ تکیه دادن به هوا شرف داره تا تکیه دادن به تو، لااقل
هوا تهش صیغه ام نمیکنه!

آرنجش را به شکم محمدعلی کوبید و دندان قروچه ای کرد.

_ خودم میرم زحمت نکش سید!

محمدعلی پوفی کرد و بازویش را میان انگشتانش فشرد.

_ بسه دیگه، هی هیچی نمیگم دور ورداشتی!

نازلی حرصی خندید و با تمسخر سمتش برگشت.

_ وای منو عفو کن سرورم، هی تو هیچی نمیگی من از بس قدرشناس و نفهمم حالیم نیست!

نازلی را سمت خود برگرداند و تکیه اش را به تخت داد. صورتش را با دستانش قاب گرفت و در فاصله ی کمی از صورتش ایستاد.

#پارت_148

نفس کلافه اش را روی صورت سرخ نازلی خالی کرد و جدی گفت:

_ تا برگشتن بی بی این موضوع رو فراموش کن، هر چی گفتم و گفتمی رو بذار کنار... فقط تا برگشتن بی بی. بعدش هر چی تو بگی، خب؟

نازلی که هنوز سنگینی آن حرفها را روی دلش حس میکرد، زبان نیش دارش را در دهان جنباند.

_ یعنی فراموش کنم از خونت بیرونم کردی؟!

محمدعلی به ستوه آمده از تکرار هزار باره ی این موضوع، چشم بست و سرش را سمت سقف برد.

نازلی که دلش کمی خنک شده بود، پشت چشمی نازک کرد و طوری که کمی هم منت سر محمدعلی بگذارد گفت:

_ هر چند تحمل کردنت سخته ولی فقط و فقط به خاطر بی بی... چند روز تحمل میکنم!

نگاه چپکی محمدعلی را نادیده گرفت و تابی به گردنش داد. محمدعلی که از حرص و فشار زیاد، رگ های پیشانی اش بیرون زده بود چند باری نفس عمیق کشید.

دست زیر بازوی نازلی انداخت و او را دنبال خودش سمت بیرون کشید. تمام مسیر را تا خانه در سکوت گذراندند.

نازلی به قرار فردایش فکر میکرد و محمدعلی به راه حلی برای جمع کردن گندی که زده بود.

تنها بی بی بود که میتوانست کمکش کند و باید تا برگشتنش نازلی را به هر نحو که میشد در خانه نگه میداشت.

#پارت_149

راه پله ی تاریک را با چراغ گوشی اش روشن کرد و کنار ایستاد. راه را برای نازلی باز کرد و گفت:

_ برو من از پشت نور میندازم، مواظب باش.

نیمه شب بود و تمام ساکنین غرق خواب بودند. سعی داشتند با کمترین سر و صدای ممکن به خانه بروند.

نازلی بی چون و چرا حرفش را قبول کرد. هم خسته بود و هم موقعیت را برای لجبازی مناسب نمیدید.

راه افتاد و محمد هم پشت سرش، در حالی که حواسش به نازلی بود رفت.

مقابل در که رسیدند به سرعت در را باز کرد و نازلی با حس بدی که از همان بدو ورود مثل خوره به جانش افتاده بود، پا در خانه گذاشت.

اصلا دلش نمیخواست دوباره وارد این خانه شده و زیر منت محمدعلی برود. به خاطر بی بی چند روزی اینجا می ماند و بعد هم... برای بعدش، بعدا فکر میکرد... حالا خسته ترین آدم روی زمین بود.

سمت اتاقش چرخید که صدای محمدعلی را شنید.

_ بی بی غذا گذاشته بود، گرمش کنم؟

_ اشتها ندارم.

_ تنهایی از گلوم پایین نمیره، لطفا!

این پسرک مظلوم بیشتر به محمدعلی شباهت داشت تا آن
پسر خودخواهی که آنگونه بر سرش فریاد میکشید.

دستی به گردنش کشید و سمت محمدعلی برگشت.

_ فقط به خاطر بی بی اینجام، فکر نکن همه چیز مثل قبل
شده.

#پارت_150

محمدعلی لبهای آویزانش را جلو داد و آرام پچ زد:

_ یه غذا خوردن ساده است، انقدر بزرگش نکن.

نازلی پوفی کرد و دست به کمر زد. تمام تنش کوفته بود و
درد میکرد، سرش بیشتر.

محمد علی سکوتش را که دید فرصت طلبانه سمت
آشپزخانه رفت.

_ پس گرم میکنم!

نازلی چشم در حدقه چرخاند و معترض شد.

_ چجوریه که همیشه حرف، حرف تو میشه؟! *exchange group*

محمد علی آرام خندید و از داخل آشپزخانه دستی به گردنش
کشید. ابروی بالا انداخت و سوالی پرسید:

_ گردنم کلفته؟! *@Vip Roman*

نازلی لبخندش را خورد و عادی گفت:

– چو دانی و پرسی سواست خطاست!

سمت اتاقش رفت و لباس های نمورش را با لباسهایی جدید تعویض کرد. آبی به سر و صورتش زد و موهایش را خشک کرد.

سرماخوردگی روی شاخش بود و قطعا بدتر هم میشد. شالی روی موهایش انداخت و کسل و سست سمت آشپزخانه رفت.

سرش داخل گوشی بود و مطلبی که ذخیره کرده بود را میخواند. محمدعلی با دیدن گوشی که نو بودن از سر و رویش میبارید، لبش را داخل دهانش کشید.

نتوانست بر کنجاوی اش غلبه کند و حین کشیدن برنج در دیس پرسید:

_ مگه گوشت نشکسته بود؟

نازلی پشت میز نشست و بدون گرفتن نگاهش از صفحه ی
گوشی گفت:

_ امروز خریدمش!

#پارت_151

محمدعلی چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد. گویا امروز
خبرهایی بوده! بی بی هم از دیر آمدن نازلی گفته بود.

دل در دلش نبود تا همه چیز را بداند. از صبح زود که بیرون
رفته بود تا برگشتنش چه کرده و چه جاهایی رفته بود.

دیس را روی میز گذاشت و کنایه آمیز گفت:

_ مبارکه، چه یهوپی!

نازلی متوجه لحن عجیبش شد، زیر چشمی نگاهش کرد و گوشه را کنار گذاشت.

_ باید تو بوق و کرنا میکردم؟!

محمدعلی هم نشست و شانه ای بالا انداخت.

_ یه خبر که میتونستی بدی، میگفتی باهات میومدم.

نازلی پوزخندی زد و تای ابرویش را بالا انداخت.

_ باید به تنها زندگی کردن عادت کنم، هر چی زودتر بهتر!

محمدعلی دندان روی هم سایید و با حرص کفگیر را داخل
برنج کرد. حرفی که در عصبانیت زده بود قرار نبود دست از
سرش بردارد.

به قصد دلجویی گفت:

_ میتونی تا هر وقت بخوای همینجا بمونی.

نازلی سرش را به طرفین تکان داد و لبخند تمسخر آمیزی
زد، این حرف محمدعلی حکم همان نوشدارو بعد از مرگ
سهراب را داشت.

برای اینکه بیشتر لجش را درآورد و حرصش را خالی کند،
قاشقی از غذا را نزدیک دهانش برد و قبل از خوردنش
گفت:

_ صاحب کارم قراره برام خونه بگیره!

#پارت_152

دست محمدعلی در هوا خشک شد و مبهوت نگاهش کرد.
 نخیر! چه اتفاقاتی که دور و برش نیفتاده و او بی خبر است.

نازلی کارش کجا بود که صاحب کار داشته باشد؟
 گیریم صاحب کار هم داشته باشد، به چه دلیل باید برای
 نازلی خانه بگیرد؟
 کدام گربه ای محض رضای خدا موش میگرفت؟!

اخم هایش به آنی در هم رفت و کفگیر را به ضرب رها کرد.
 از صدای برخوردش با دیس، نازلی تکانی خورد اما به روی
 خودش نیاورد و به غذا خوردنش ادامه داد.

بلوف میزد، کدام خانه؟! در لحظه و برای چزانندن
 محمدعلی به ذهنش رسیده بود.

میخواست ثابت کند بدون او هم میتواند به زندگی ادامه دهد.

_ کار؟ تو مگه کار میکردی؟

نازلی لقمه ی دهانش را قورت داد و با بیخیالی ساختگی سر تکان داد.

_ امروز پیدا کردم!

لعنت به امروز! کاش تنه‌ایش نمی گذاشت این دختر سرخود را. همین امروز کار پیدا کرده بود و قول خانه هم به او داده بودند؟!

یک جای کار میلنگید، بد هم میلنگید!

_ کجا کار پیدا کردی که قول خونه بهت دادن؟

نازلی لبخند حرص درآری زد و دست زیر چانه اش برد.

_ خیلی مرد خوبیه، شرایطمو که شنید گفت کمک میکنه!

بیچاره آقای موسوی! روحش هم از چیزی خبر نداشت و نازلی از طرف او حرف میزد!

دختر است دیگر 😊

#پارت_153

زیر نگاه به خون نشسته ی محمدعلی، قاشق دیگری از غذا خورد و صندلی را به عقب هل داد.

_ خب، من دیگه برم بخوابم صبح زود باید برم سر کارم!

در واقع میخواست فرار کند، محمدعلی را بدجور عصبی کرده بود. از دریای متلاطم چشمانش هراس داشت.

قدم اول را برنداشته، دستش به ضرب کشیده شد و پهلویش به گوشه ی میز برخورد کرد. آخی گفت که سایه ی محمدعلی را روی صورتش حس کرد.

_ تو هیچ قبرستونی نمیری!

نفس در سینه اش حبس شد از لحن تند و تیز محمدعلی اما ترسش را پشت نقابی از جنس خشم پنهان کرد و کف دستش را به سینه ی او کوبید.

_ ولم کن، چه مرگته؟

محمدعلی دستش را پیچاند و پشت کمرش قفل کرد. نازلی میان آغوشش قفل شده بود و جایی برای حرکت نداشت.

_ تو چه مرگته؟ چی میخوای؟

از صدای فریادش نازلی چشم بست و لب گزید. انگشت محمدعلی چندین بار کنار شقیقه اش کوبیده شد و توی صورتش فریاد زد:

_ چی تو اون کله ی پوکت میگذره؟ هان؟

نازلی کمی تقلا کرد اما بیشتر در آغوش محمدعلی فرورفت. تنش چون کوره ی آتش بود و حرارت بالایش تن نازلی را میسوزاند.

تارهای صوتی اش هم انگار میسوخت که لرزان زمزمه کرد.

_ ولم کن محمد داری اذیتم میکنی...

#پارت_154

آهنگ آشنایی در گوش محمدعلی زنگ خورد. جوری که نازلی «محمد» را ادا کرد، مانند شبی بود که به گفته ی خودش کابوس میدید.

چرا حس میکرد محمد خوابش، خود اوست؟ کمی آرام تر از قبل نگاهی به لبهای لرزان نازلی انداخت. هوس بوسیدن آن لبها باز به جانش افتاد که چشم بست و نفس داغش را روی صورت نازلی خالی کرد.

برای فرار از فکری که تمام تنش را به آتش کشیده بود، دندان روی هم سایید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_ فردا هیچ جا نمیری، باشه؟

نازلی از شنیدن صدای آرامش کمی جرات یافت. ذهنش تحت تاثیر نزدیکی بیش از حدش به محمدعلی بهم ریخته بود و کلمات را پیدا نمیکرد.

دم عمیقی از هوایی که به کل بوی تن محمدعلی را گرفته بود، گرفت و گلوی خشک شده اش را با بلعیدن آب دهانش تر کرد.

کمی به خودش مسلط تر شد و خیره در چشمان محمدعلی نجوا کرد:

_ تو کی منی که برام تعیین تکلیف میکنی؟ ها محمدعلی؟
جزیه پسر خاله ای که ازم متنفره چیزی نیستی، میبینی؟ تو
در قبال من هیچ حقی نداری، هیچی...

محمدعلی از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود. فاصله ی صورتش را با صورت نازلی کمتر کرد و با تحکم گفت:

_ من... اگه لازم بشه، همه کست میشم!

#پارت_155

بیشتر از نازلی، خود محمدعلی بود که از حرفش یکه خورد.
چه گفته بود؟ همه کسش میشد؟

نگاه گنگ و مبهوت نازلی را که دید دیگر یارای مقاومت با
احساسات خانمان سوزش را نداشت که چشم بست و
دست نازلی را به ضرب رها کرد.

فریادش را بیشتر بر سر خودِ احمقش کشید اما به ظاهر
نازلی مخاطبش بود.

_ گورتو گم کن...

نازلی دست و پایش یخ بسته بود. از وحشت، از حسی- که نامش را نمیدانست و تمام جانش را به گزگز انداخته بود.

برخلاف خواسته ی محمدعلی، دلش ماندن میخواست. انگار که دستی نامرئی او را سمت محمدعلی هل میداد.

در چند قدمی اش ایستاد و دستش را مقابل دهانش گذاشت. به شانه های خم شده اش زل زد، دستهای مشت شده اش روی میز و رگ های برجسته ی اش.

شقیقه ای که نبض گرفته بود و موهایی که روی پیشانی اش ریخته و لجبازانه چشمان بسته اش را هدف گرفته بودند.

ناخواستہ سمت محمدعلی قدم برداشت. مردد دست سمتش دراز کرد.

چندین و چند بار دستش را جلو برد و عقب کشید و در نهایت، انگشتانش بازوی او را لمس کردند.

با نفسی-حبس شده منتظر واکنشش ماند و وقتی سکوتش را دید، جرات پیدا کرد.

جلوتر رفت و قسمت بیشتری از بازویش را لمس کرد. صدای خشدار محمدعلی، به جانش نشست و لبهای لرزانش را به لبخندی زیبا مزین کرد.

_ دور و بر من نباش.

#پارت_156

حسش میکرد، جاذبه ای که بینشان بود را حس میکرد. التماس به ماندن را از حرف به حرف کلماتی که از دهان محمدعلی خارج میشد، خواند و جلوتر رفت.

بی پروا دست روی گونه ی محمدعلی گذاشت و صورتش را سمت خود برگرداند. سبک گلویش تکانی خورد و آرام پرسید:

_ خوبی محمد؟

صدای آرامش دل محمدعلی را زیر و رو کرد. کاش میشد فرسنگ ها دور شود از این دلبر بی رحم!

زیر دست نازلی زد و دندان قروچه ای کرد.

_ برو تو اناقت.

نازلی گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سر بالا انداخت.

_ نمیرم.

مقاومتش شکست و چشم باز کرد. تمام نازلی را با
چشمانش بلعید و روی لب هایش ثابت ماند.
پر رنگ تر و درشت تر از هر زمان دیگری به نظر میرسیدند!

نفس هایش به شماره افتاد و پلکش پرید.

_ نمیخوام ازت سوء استفاده کنم...

حرفش به نظری ربط می آمد اما با معنا ترین حرف دنیا
بود برای هر دویشان. خوب منظور حرفش را فهمیدند و
نازلی لبخند دلگرم کننده ای زد.

_ نمیکنی...

مستاصل و درمانده آخرین تلاشش را هم کرد و نالان پچ
زد:

_ برو نازلی، برو.

نازلی نزدیک تر شد. دست روی دست مشت شده اش گذاشت و خیره در نگاه عاجزش، مطمئن تر از هر زمانی در زندگی اش بچ زد:

_ صیغه ام کن!

#پارت_157

محمدعلی از لمس دستان نازلی به خود لرزید. نازلی به سادگی میتوانست او را از پا در بیاورد.

چه بر سرش آمده بود دختری که چند ساعت پیش از شنیدن کلمه ی صیغه به مرز جنون رسیده بود؟

این نازلی همان دختر بود؟

محال است!

دست دیگرش را بالا برده و آرام گونه ی نازلی را نوازش کرد.
قلب بی قرار نازلی، بی امان شروع به تپیدن کرد.

زیر نوازش انگشتان داغ محمدعلی، پلک هایش روی هم
افتاد و لبهایش کمی از هم فاصله گرفت.

نگاه محمد روی فاصله ی کوتاه بین لبهایش خیره ماند. آب
دهانش را با صدا بلعید و ملتمس پچ زد:

_ نکن نازلی..._

نازلی بیتابانه سر کج کرد. دست محمدعلی را در حصار بین
گونه و شانهِ اش به اسارت در آورد و لب زیرینش را داخل
دهانش کشید.

با حرکت آخرش تیر خلاصی بر پیکره ی قلب بینوای محمد
علی زد و زبانش از مغزش پیشی گرفت.

یک نفس شروع به خواندن متن صیغه کرد و بعد از
اتمامش، سکوت کرد. سکوتش با بی حرکتی نازلی کشدار
شد.

از تصور پشیمان شدن نازلی، قلب وامانده اش از حرکت
ایستاد و نفس هایش به شماره افتاد. نازلی آرام چشم باز
کرد و لبخند محجوبی به رویش پاشید.

دست محمد علی را فشرد و نجاگونه گفت:

_ قَبِلِ ...

@Vip Roman

#پارت_158

قبل از خروج کامل حرف از دهانش، دست محمدعلی از گونه اش سر خورد و از زیر شال روی موهایش چنگ شد.

صورتش را سمت بالا کشید و لب روی لبهای تبار نازلی گذاشت. نفس هر دویشان برای لحظاتی رفت و محمدعلی گویا منتظر اجازه از سمت نازلی بود که بی حرکت ماند.

تکان آرامی که لبهای نازلی خورد، همان اجازه بود و حالا محمدعلی همچون تشنه ای به آب رسیده، از آن لعل شکر بار کام میگرفت و...
کام میگرفت...

تن نازلی زیر بار این هیجان سست شد. به آنی زیر پایش خالی شد و چیزی تا سقوطش نمانده بود که دستان محمدعلی زیر باسنش نشست.

با یک حرکت او را بلند کرده و روی میز نشاند. دستانش به آرامی از پهلوهای نازلی سمت بالا کشیده شد.

شالش را روی شانه هایش انداخت و انگشتان خمارش را به
وصال جنگل موهایش رساند.

دست نازلی دور گردنش حلقه شد و بوسه شان شدت
گرفت. جوری بی وقفه از هم کام می‌گرفتند که گویی ثانیه ی
بعد اجلشان سر خواهد رسید.

حتی نفس هم نمیکشیدند مبادا لحظه ای را از دست
بدهند. بعد از لحظاتی که برای هر دو اندازه ی یک عمر
گذشت، نفس کم آوردند.

نازلی بی میل عقب کشید تا نفسی- تازه کند اما محمدعلی
سرش را همانجا نگه داشت...
درست چسبیده به لبهایش...

دیگر دلِ دل کردن از او را نداشت...

#پارت_159

مگر میشد در این وضعیت نفس کشید؟!
 قدرتی عظیم میخواست چسبیده به محمدعلی نفس
 کشیدن و نازلی حالا ضعیف ترین دختر روی زمین بود...

سعی کرد کمی بیشتر فاصله بگیرد اما محمدعلی سرش را
 سمت خود کشید و بوسه ی کوتاهی به لبهایش زد.

پیشانی به پیشانی اش چسباند و خشدار و مخمور اما به
 سبک همان زورگویی های دلچسبش پچ زد:

_ همینجا بمون، عقب نکش!

صدای جذابش قلب نازلی را به بازی گرفت و لرزان زمزمه
 کرد:

_ نفسم در نم...

محمدعلی بوسه ی دیگری روی لبهایش زد و خودخواهانه
پچ زد:

_ تکون نخور، خودم نفست میشم...!

این لحظات در عین نفس گیر بودن، چنان غیر واقعی به
نظر میرسید که نازلی گمان کرد باز هم رویا میبیند...
شاید خواب بود، ها؟

هراسان دستانش را به صورت محمدعلی رساند و او را
لمس کرد. میترسید، اگر واقعی نبود چه؟

_ محمد...

_ جانم؟

جانم؟ به او گفته بود جانم؟
اگر با گوش های خود نمیشنید محال بود باور کند.

وقتش بود خوشبختی را زیر پوستش حس کند اما تصور
رویا بودن این لحظات ذهنش را لحظه ای رها نمیکرد.

باید مطمئن میشد، باید...

_ تو... این اتفاق... این لحظه ها... واقعی هستین؟

محمدعلی لب زیرینش را با انگشت شست لمس کرد و بی
قرار گفت:

_ هنوزم شک داری؟

#پارت_160

دست خودش نبود، خوشی های زندگی اش چنان کوتاه و زودگذر بودند که حالا حق داشت به هر خوشی ای بدبین باشد.

بی هوا بغض کرد و چشمانش به اشک نشست. توی صورت محمدعلی نفس زد و آرام و نامطمئن پرسید:

_ خواب نمیبینم؟

محمدعلی با اینکه دلش میخواست تا قیام قیامت، همینطور چسبیده به نازلی و در همین حالت بماند، اما متوجه دگرگونی حال نازلی شد.

کمی عقب رفت و صورت نازلی را با دستانش قاب گرفت.
به چشمان دو دو زنش زل زد و لبخند مطمئنی زد.

_ من و تو رو نمیدونم... اما این مایی که شدیم، خواب
نیست.

نازلی خندید. آرام و تکه تکه...

«ما» !

زیباترین کلمه ی دو حرفی دنیا بود برایش.

محمدعلی سرش را به سینه ی خود چسباند و دست میان
موهای مواجش برد. آرام مشغول نوازشش شد و نازلی آرام
گرفته میان دستانش چشم بست.

محمدعلی از چشیدن طعم لبانش سیراب نشده بود اما به
سختی خودش را کنترل کرد.

تا همینجا هم زیادی پا روی تمام اعتقاداتش گذاشته بود!

این صیغه ی نصفه و نیمه باب میلش نبود اما می ارزید به
لحظات بعدش!

صیغه را کلاه شرعی ای میدانست که برخی برای دور زدن
دین و شرع روی سرشان می گذاشتند.

خودش هم نمیدانست چه بر سرش آمد که آنطور یک
دفعه ای حرف صیغه را پیش کشید.

#پارت_161

قلب نازلی میان آغوشی که بوی عشق میداد آرام گرفت.
تمام حفره های قلبش را پر شده میدید.

محمدعلی مانند یک معجزه، زندگی از هم پاشیده اش را
ترمیم میکرد و اغراق نبود اگر میگفت، خدا او را جای تمام
نداشته هایش داده بود...

_ نازلی؟

صدای محمدعلی گوش نواز که نه، روح نواز بود. زخم
های عمیق دلش را التیام میداد.

غرق خلسه ای که دلش نمیخواست تمام شود، صدایی از
گلو خارج کرد.

_ هوم؟

محمدعلی او را از آغوشش جدا کرد و قدمی عقب رفت.
نازلی نگران از این فاصله ی کوتاه که در نظرش بلند و
طولانی می آمد، لب جنباند.

_ چی... چی شد؟

محمد علی دستی به گردنش کشید و پشت به نازلی دستانش را روی کابینت گذاشت. کمی خم شد و موهای بلندش که به مژگانش برخورد کردند چشم بست.

_ برو تو اناقت.

چرا باید میرفت؟ همه چیز که خوب بود، کنار هم آرامش داشتند. بعد از مدتها لبخندی واقعی روی لبهایشان نقش بسته بود.

میترسید، طعم زهرمار از دست دادن را چشیده بود و میترسید. تن لرزانش را از روی میز پایین کشید و پشت محمد علی ایستاد.

دستانش را با استرس زیادی در هم چلانده و وحشت زده پرسید:

_ چرا پشتتو بہ من کردی؟ من کاری کردم؟ محمدعلی...
چی شد یہ دفعہ؟

#پارت_162

محمدعلی سری بہ طرفین تکان داد و با صدایی کہ انگار از
تہ چاہ در می آمد گفت:

_ فقط برو چیزی نپرس.

نازلی دست روی دہانش گذاشت و ناباور بہ صورت
محمدعلی زل زد. ہمین؟ برای یک بوسہ و رفع نیاز لحظہ
ای او را میخواست؟

ہوای خانہ بوی مرگ میداد. سقوط بہ قعر جہنم را با بند
بند وجودش حس میکرد.

سکوت محمدعلی چون طنابی محکم به دور گردنش حلقه شده و راه نفسش را بند آورده بود.

هر چه حس بد و منفی در عالم بود به قلبش سرازیر شد و هق زد.

محمدعلی به سرعت سمتش برگشت و او را که کم از میت نداشت نگریست. مبهوت و متعجب نزدیکش شد و دست روی شانه هایش گذاشت.

_ حالت خوبه؟ چرا این شکلی شدی؟

نازلی هیستریک تکانی خورد و دست روی گلویش گذاشت. سرش را به شدت تکان داد و هق هقش اوج گرفت.

_ تو... تو... دورم انداختی... مثل یه آشغال... کارتو... کارتو کردی بعد... آره... بعدش... میگی برم... اعتماد... من... بهت اعتماد...

هذیان میگفت. سر و ته حرف هایش مشخص نبود. کم درد نکشیده بود این دخترک بینوا و آستانه ی تحملش به زیر صفر رسیده بود.

محمدعلی سرش را که به هر سمت پرت میشد محکم گرفت و نگاهش را به خود معطوف کرد.

_ هی هی، آرام باش. چیزی نیست آرام باش، آرام. هیچ معلومه چی داری میگی؟

#پارت_163

اشک چون سیلاب گونه هایش را خیس کرد و نگاه از محمدعلی دزدید. دلش را نداشت در چشمانش زل زده و از پس زده شدنش بگوید...

_ منو... پس زدی... یهو...

محمدعلی ابرو در هم کشید و با انگشت شست گونه هایش را از اشک زدود.

_ دیوونه شدی؟ این حرفها چیه؟

نوچ نوچی کرد و چپ چپ نگاهش کرد.

_ تو زده به سرت نازلی، از خستگیه. یکم بخوابی خوب میشی.

دست نازلی را گرفت و او را دنبال خود سمت اتاقش کشاند. نازلی که هنوز به جوابی نرسیده بود، در برابر رفتن مقاومت کرد.

حس میکرد محمدعلی دست به سرش کرده، قلبش مچاله شده بود.

پاهایش را روی زمین کشید و قبل از ورود به اتاق از حرکت ایستاد.

امشب، همینجا، برای یک بار هم که شده باید تکلیف خودش را مشخص میکرد. تاکنون بازیچه‌ی دست آدمهای زیادی شده بود اما اینبار دیگر نه...

اجازه نمیداد قلب احمق و زود باورش، دست به دست محمدعلی داده و او را از این که هست بدبخت تر بکند.

دست محمدعلی را کنار زد و قدمی عقب رفت. مشتی به سینه‌ی نا آرامش کوبید و با زاری گفت:

— آره... آره زده به سرم، دیوونه شدم، دیگه کشش ندارم... اما اینا به خاطر خستگی نیست، به خاطر توئه... میفهمی؟

#پارت_164

مشت محکم تری به سینه اش کوبید. محمدعلی آشفته و دل نگران نزدیکش شد اما با جیغ نازلی پاهایش به زمین چسبید.

_ تو دیوونم میکنی محمد تو...

با این کارات، این رفتارات، یه بار خوبی، یه بار بدی...
خستم کردی محمد، خسته شدم دیگه... با خودت چند چندی تو؟

محمدعلی که از پریشان حالی نازلی، پریشان شده بود دست میان موهایش برد و ملتمس نگاهش کرد.
سمت نازلی خم شد و دلجویانه گفت:

_ یکم آروم باش، نازلی جان منو ببین، پیام پیشت؟

نازلی نفسش به خس خس افتاده بود. چشمانش از شدت گریه باز نمیشد اما در آن حال و روز هم دست بردار نبود.

دستانش را سمت محمدعلی گرفت و نالان پچ زد:

_ نزدیکم نشو، دیگه هیچوقت نزدیکم نشو...

دستش روی قلب لگدمال شده اش چنگ شد و از کنار محمدعلی گذشت. وارد اتاقش شد و در را بست.

باز هم حماقت کرده بود. از کدام مرد زندگی اش خیر دیده بود که انتظار مردی و مردانگی از محمد را داشت؟

دل شکسته به در تکیه زد و هق زنان سر خورد. التماس ها و خواهش های محمدعلی از آن سوی در هم قلب مرده اش را به تپش نمی انداخت.

بهترین شب زندگی اش، در یک چشم بر هم زدن، به بدترین شب تبدیل شد و کاخ آرزوهایش را بر سرش آوار کرد.

#پارت_165

محمدعلی هم آن سوی در، روی زمین نشست و آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد. سرش را میان دستانش گرفت و خودش را بابت این بی ملاحظگی سرزنش کرد.

نازلی در شرایط روحی بدی به سر میبرد و عقب کشیدن یکباره اش اشتباه بود.

اما مگر چقدر تجربه داشت که این چیزها را بداند؟

تا قبل از این، نه در رابطه ای بوده و نه کسی. چون نازلی را کنارش داشته... راه و روش اصولی برخورد با جنس مخالفش را بلد نبود.

سرش را به در چسباند و صدای گریه های ریز نازلی را به وضوح شنید. مسبب حال بد نازلی بود و زیر لب خودش را لعنت کرد.

زبانی روی لبهایش که طعم لبان نازلی را به خود گرفته بود کشید و ناخواسته، به یاد آن چند دقیقه ی شگفت انگیز چشم بست.

انگشتانش را به نرمی روی لبهایش کشید تا مبادا طعم نازلی را از رویشان پاک کند...

دم عمیقی از هوا گرفت و آرام و دلجویانه گفت:

_ باشه، بهت نزدیک نمیشم اما حرفامو گوش کن...

دستی به صورتش کشید و دندان هایش را طوری روی هم فشرد که صدای ناله ی استخوان های فکش بلند شد.

چطور میگفت که در برابرش از خود بیخود میشود؟
چطور میگفت وقتی که در آغوشش بود، او را بیشتر و بیشتر میخواست؟

#پارت_166

چطور میگفت خودداری در برابر زیبایی هایش غیر ممکن است؟

چطور از هوای نفسی- میگفت که او را به پیشروی بیشتر ترغیب میکرد؟

چطور همه ی این ها را اعتراف میکرد و باز هم چشم در چشم نازلی میدوخت؟

چطور میگفت و باز هم دم از مردانگی میزد؟

نازلی سر به در چسباند و به سقف اتاق زل زد. صورت خیسش را با آستین لباسش پاک کرد و لبش را بی انعطاف به دندان کشید تا جلوی ریزش سرخودانه ی اشک هایش را بگیرد.

از این ضعف و سستی متنفر بود. مقصر- این حال و روزش پدرش بود.

پدرش بود که او را دختری ضعیف و وابسته بار آورده و کنار آمدن با رفتن ها را برایش معنا نکرده بود...
به خاطر او بود که با رفتن هر کسی، این چنین میشکست و خرد میشد...

سرش را با حرص و غضب به در کوبید و درمانده گفت:

— برو پسر خاله نمیخوام به حرفات گوش کنم!

محمدعلی بی جان خنده ای کرد، باز هم برایش پسر_خاله
شده بود!

دستی به گردنش کشید و تصمیمش را گرفت، اجازه نمیداد
نازلی با این ذهنیت شب را صبح کند.

خنده ی تو گلویی کرد و مانند نازلی پچ زد:

_ مگه دست خودته دخترخاله؟!
من میگم و توام گوش میکنی، باید گوش کنی.

دل نازلی از دخترخاله ای که به ریشش بست گرفت و با
تاسف، سری برای دل ساده اش تکان داد.

@Vip Roman

#پارت_167

محمدعلی خنده ی آرامی کرد و مشغول ور رفتن با نخ گوشه ی لباسش شد.

_ اصلا اینطوری بهتره، رو به روم که وایمیستی حرف زدن خیلی سخت میشه.

نازلی پاهایش را در آغوش گرفت و پیشانی به زانویش چسباند. نمیتوانست منکر این شود که شنیدن صدای محمدعلی هنوز هم برایش خوشایند بود...

آهی کشید و محمدعلی ادامه داد:

_ نمیخوام چیزی اذیت کنه، هر اتفاقی که تا الان آزارت داده یه دلیلی پشتش بوده و طبیعیه که بدون دونستن اون دلایل، موضوع رو جور دیگه ای برداشت میکنی.

شقیقه اش را ماساژ داد و گفت:

_ اول در مورد صیغه.

پیشنهاد بی بی بود، منو که تو اناقت دید قاطی کرد و گفت که این برخورد هامون غیر قابل اجتنابه.

همه تو یه خونه ایم و بخوایم نخوایم ممکنه تو هر وضعیتی همو ببینیم و بهتره یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده بشه تا این وسط معصیتی اتفاق نیفته.

شرمنده چشم بست و هر چه در دل داشت بیرون ریخت.

_ من به ظاهر مخالفت کردم، گفتم درست نیست، تو بهم پناه آوردی و این کار نامردیه اما...

نفس عمیقی کشید و با صدایی تحلیل رفته که شرمندگی در تمام امواجش شنیده میشد گفت:

_ اما دروغه اگه بگم واقعا از پیشنهادش بدم اومد!

#پارت_168

نازلی که گمان میکرد محمدعلی قرار است کار اشتباهش را توجیه کند، با جمله ی آخرش چشم گرد کرد.

ممکن بود با این جمله از چشم نازلی بیفتد. اصلا با این حرف خودش را به طور کامل زیر سوال میبرد... چرا به جای کتمان کردن داشت حقیقت را میگفت؟!

_ بدم نیومد چون با صیغه، میتونستم خیلی راحت و بدون عذاب وجدان نگاهت کنم، لمست کنم...
نمیدونم از کی، نمیدونم چطوری... اما از یه جایی به بعد دیگه کنترل نگاهم، کنترل دستام... هیچی دست خودم نبود. یه چیزی همیشه منو سمت میکشوند...

چشم بست و سری با تاسف برای خود تکان داد. فکرش را هم نمیکرد روزی به چنین چیزی اعتراف کند...

_ اصلا نمیخواستم بهت بگم، من از صیغه متنفرم، همون حس بدی که تو با شنیدنش گرفتی رو منم گرفته بودم اما...
اما وقتی دیدمت... از حموم در اومده بودی و من...
نتونستم چشم ازت بردارم... نتونستم نازلی، سعی کردم اما
نتونستم...

همه ی وجودم بابت این کار شرمنده است، خجالت زده است، اما نتونستم نگاه ازت بگیرم...

کف دستش را روی در گذاشت و به جای نازلی در را لمس کرد.

_ بابت تک تک عذابایی که امروز کشیدی شرمنده ام. من نتونستم خودم رو کنترل کنم و تو بابتش اذیت شدی...
ببخش منو.

#پارت_169

میشد از حرف هایش هزاران برداشت کرد و نازلی تنها برداشتی که قلبش را به تپش انداخته بود باور داشت...

حرف هایش بوی دوست داشتن میداد...
از تک تک کلماتش عشق فوران میکرد و قلب شکسته ی نازلی را مرهم میشد.

غیر مستقیم میگفت دوستش دارد دیگر نه؟
جایی خوانده بود که گاهی، جملات ساده ای که فکرش را نمیکنی هم میتوانند معنای دوست داشتن بدهند.

مانند یک «مواظب خودت باش»، یک «هوا سرده لباس گرم بپوش»...

یا یک «نتونستم چشم ازت بردارم»!

قلب بی جنبه اش با چنان شدتی می تپید که مطمئن بود صدایش از یک در فاصله ی بینشان رد شده و به گوش محمدعلی هم خواهد رسید.

زیر لب نامش را صدا زد اما آنقدر آرام که به گوش محمدعلی نرسد و صحبت هایش را از سر بگیرد.

_ میدونی نازلی... از یه چیز خیلی میترسیدم، ترسی که چند دقیقه پیش به حدی واقعی شد که دلم میخواست فرار کنم.

از خود لعنتیم فرار کنم و برم جایی که خودمو نبینم...

سرش را میان دستانش فشرد و عصبی و کلافه از دست خودش، دندان هایش را بهم فشرد.

_ میترسیدم از روزی که خواستن تو آنقدر زیاد بشه که چشمامو ببنده، عقلمو خفه کنه و بعدش... هیچ چیز نتونه جلودارم باشه.

#پارت_170

تلخندی زد و به آشپزخانه چشم دوخت. تصویر خودشان را دید...

دخترکی که با اعتماد کامل به آغوشش پناه برده و او چنان غرق نیاز و خواستن بود که بی توجه به او، دست سمت پایین تنه اش میبرد...

و اگر به موقع عقب نمیکشید...

با انزجار چشم بست، از خود آن لحظه اش بیزار بود...

_ چند دقیقه پیش اون لحظه رو تجربه کردم...

کور شده بودم نازلی، تنها چیزی که میخواستم ادامه دادن بود... رفتن تا تهش...

اون من نبودم، کسی که داشت کنترل میکرد من نبودم...

سر پائین انداخت و با دردی کہ ریشہ اش را میخشانند بچ
زد:

_ نمیدونم کی یا چی بود کہ میخواست اون کارو باہات
بکنہ...

اما لحظہ ی آخر، محمدعلی، همون پسری کہ انقدر بہش
اعتماد داشتی تا تو اون نیمہ شب کذایی بہش پناہ ببری،
یہو خودشو نشون داد و باعث شد عقب بکشم...

بلند شد و پیشانی اش را بہ در چسبانند. دم عمیقی از هوای
خانہ گرفت اما نفسش تنگ تر شد، خانہ داشت او را می
بلعید انگار.

_ اگہ عقب نمیکشیدم اتفاق خوبی نمی افتاد.
لیاقت تو این نیست، تو همچین وضعیتی، تو همچین
حالی...

معذرت میخوام کہ باعث شدم حس بدی بگیری، اما اگہ
نمیرفتم ہیچوقت نمیتونستم خودمو ببخشم...

توام منو نمیبخشیدی نازلی، باور کن.

#پارت_171

نازلی دست روی دهانش کوبید و ناباور به نقطه ای زل زد.
او به چه فکر میکرد و محمدعلی در چه حالی بود.

تمام مدت برای اینکه گزندى به نازلی نرساند تلاش کرده
بود و آن وقت نازلی چگونه جوابش را داده بود؟!
با قضاوت های نا به جایش!

کمی هم ته دلش غنج رفته بود. محمدعلی دیگر
نمی توانست در برابرش مقاومت کند و چه چیزی زیباتر از
فهمیدن این برای قلب شیدایش؟

تعلل را جایز ندانست. به سرعت از جا بلند شد و به محض
باز کردن در با محمدعلی چشم در چشم شد.

نگاه هر دویشان بارانی بود اما بارانی که بر سیاهی های ذهن
و قلبشان باریده و تمامشان را شسته بود.

بارانی که روشنی و زیبایی عشق را برای هر دو آشکار کرده
بود...

بارانی از جنس عشقی که در قلب هایشان جوانه زده و یک
شبه به گل نشسته بود.

نازلی میان گریه خندید و خودش را در آغوش او انداخت.

_ محمد...

دستهای لرزان محمدعلی دور تنش حلقه شد و بینی اش را
میان جنگل موهایش برد. مست شده از عطر بهشتی شان،
جاناش را سر زبانش ریخت.

_ جانم... جانم...

_ متاسفم...

_ درکت میکنم. خسته ای، کلافه ای، ترسیدی...
میفهممت. به خودت سخت نگیر، فراموشش کن. یکم
استراحت کن تا من برگردم.

#پارت_172

نازلی ریه هایش را از عطر تن محمدعلی پر کرد و حاصلش
شد لبخندی دلنشین روی لبهایش.

_ کجا میری؟

محمدعلی درمانده و با صدایی که ته مایه ی خنده داشت
پچ زد:

_ جایی که تو نباشی!

حالا که محمدعلی سفره ی دلش را باز کرده بود، درک حرف هایش چندان هم سخت نبود.

نازلی خندید و محمدعلی ادامه داد:

_ تو یه فسقل بچه پدرمو درآوردی!

دستانش را به دو طرف صورت نازلی رساند و مقابل صورت خود گرفت. تمام اجزای چهره ای را با دقت و ریز بینی تماشا کرد و روی چشمانش ثابت ماند.

مردانه و آرام خندید و با لحنی سراسر اطمینان و صداقت گفت:

_ یکم بهم فرصت بده. بی بی حالش خوب شه و برگرده،
یکم کارا رو راست و ریست کنم...

نازلی انگشت روی لبهایش گذاشت و مانع ادامه ی
صحبتش شد.

_ حتی از یکم بیشتر شه اشکال نداره، همین که میدونم
هستی برام کافیه محمد.

حرفش چون آب روی آتش، دل نگرانی هایش را از بین برد
و با آرامش خاطر خندید.

_ برو بخواب، برم بیرون یه هوایی به سر و کله ام بخوره
برمیگردم. کاری داشتی زنگ بزن خب؟

نازلی که سر تکان داد، لبهای داغش را به پیشانی اش
چسباند و با اکراه عقب کشید.

سمت در رفت و کاپشنش را که برداشت، صدایش زد.

_ آی دختره؟!

_ هوم؟

_ فردا صبح هیچ جا نمیری!

رفت و ندید چشمان نازلی را که میشد از برقش تمام شهر را روشن کرد!

#پارت_173

چه لزومی داشت از دروغ هایش بگوید و حال خوبشان را خراب کند؟

وقت برای صحبت بسیار بود، چند روزی را حقشان بود که شاد باشند.

دستان مشت شده اش را روی دهانش گذاشت و از ته دل
 جیغی کشید، جیغی از سر ذوق و سرور!
 چرخ دور خود زد و آواها از ته گلویش تبدیل به قهقهه
 شده و بیرون آمدند.

به یاد نداشت آخرین بار کی اینطور از صمیم قلب شاد بود.
 اما صدایی در درونش نوید میداد که این تازه شروع
 ماجراست.

خنده های زیادی از این دنیا طلب داشت.
 باور داشت که محمد علی مردانه کنارش میماند و تمام
 طلب هایش را وصول میکند.

خودش را روی تخت پرت کرد و نفس راحتی کشید. آخیشی
 از ته دل گفت و انگشتانش را به لبهایش رساند.

جای بوسه های محمدعلی روی لبهایش هنوز حرارت داشت، میسوخت و آتش عشقش را شعله ور تر میکرد.

سر در متکا فرو کرد و چندین و چند بار جیغ های کوتاه کشید و هیجانش را تخلیه کرد.

محمدعلی از خوابیدنش میگفت و نمیدانست خواب از چشمانش فراری است امشب.

آمال و آرزوهایش عینیت یافته بود، مگر عقلش زائل شده بود چشم بر هم بگذارد و واقعیت زیبای زندگی اش را نبیند؟!

ساعتی گذشت و آمدن محمدعلی را که فهمید، خودش را به خواب زد.

به اندازه ی کافی در عذاب بود و نازلی نمیخواست چالش های دیگری برایش ایجاد کند.

#پارت_174

_ ای بابا ولم کنین، کلافه ام کردین ها، دست و بالتونو از من بکشین کنار!

محمدعلی با خنده کنار کشید و دستانش را بالا برد.

_ بیا و خوبی کن!

نازلی بازوی بی بی را رها نکرد و پله ای بالا رفت. بی بی چشم غره ای به محمدعلی رفت و اخم کرد.

_ تو یکی که نزدیک من نشو، نمیخوام قیافتو ببینم!

دست نازلی را هم پس زد و چشم غره ی بعدی را نثار او کرد.

_ توام همینطور، برو ور دل آقا محمد!

نازلی لب برچید و پوفی کرد.

_ بی بی جونم اذیت نکن دیگه، چیزی نشده که!

بی بی با کمک دیوار پله ها را آرام بالا میرفت و زیر لب غرو
لند میکرد.

_ دو تا نفسی- که من میکشم به چشمتون اومده بود؟! ای
خاک تو سرت زن، برا چی زنده ای تو؟!!

عر عراشون برا من پیرزنه، منو که میبندن به تخت مریض
خونه مشکلاتشون حل میشه!

محمدعلی لبه‌ایش را داخل دهانش کشید تا با خنده اش بی بی را عصبی تر نکند اما نازلی از عصبانیت بی بی ناراحت بود.

به محض بهبود یافتن در تلاش بود تا حقیقت را برای نازلی بگوید و وقتی متوجه اتفاقات بینشان شد، مدام شماتتشان کرده و زخم زبان میزد!

_ تف به روت بیاد سید که پشت سر من نخندی!

محمدعلی پقی زیر خنده زد و ضرب دست بی بی را با جان و دل پذیرا شد!

#پارت_175

@Vip Roman

افسانه با پلاستیک داروها وارد راه پله شد و تلاش بی بی برای بالا رفتن را که دید، روی صورتش کوبید و به محمدعلی تشر زد:

_ محمد مادر کمک کن بی بی رو، چرا وایستادین نگاهش میکنین؟

بی بی به حدی عصبی بود که حتی به دختر خودش هم رحم نکند!

_ ها تو یکی کم بودی!

افسانه متعجب و سوالی سری تکان داد و محمدعلی حین خنده شانه بالا انداخت.

_ نمیدونم مامان، اعصاب نداره یکم.

بی بی دندان قروچه ای کرد و با لودگی تابی به گردنش داد.

_ آ بمیرم برا بی خبریت سید، اولاد خدا، آبروی انبیاء، خدا
چوب میکنه تو اونجای آدم دروغگو!

محمد علی از شدت خنده خم شده بود، به اخلاق بی بی
عادت داشت و میدانست هیچ کدام را جدی نمیگوید.

نازلی هم از حرص خوردن های بامزه ی بی بی به خنده افتاد
که بی بی زیر لب گفت:

_ الله، الله! خدا در و تخته رو خوب بهم جور کرده!

عقب ایستادند و دیگر چیزی نگفتند تا بی بی بیش از این
حرص نخورد. دکترش تاکید اکید کرده بود که مدتی از
هیجان و عصبانیت دور باشد.

افسانه پشت سرش رفت و نفس نفس زدن های بی بی را که شنید، لب به اعتراض گشود.

_ حرف گوش نمیکنی که مادر من، گفتم خونه ی ما پله نداره بیا بریم اونجا گوش نکردی.

#پارت_176

بی بی دستی در هوا تکان داد و کاملاً جدی گفت:

_ حوصله ی اون شوهر ادائیت رو ندارم!

اینبار نازلی بود که لب گزید تا خنده اش به مادر و پسر— بر نخورد! اگر در یک مورد با بی بی موافق بود همین بود!

او هم کنار حاج رضا معذب بود، با اینکه بچه بود هیچوقت احساس راحتی نکرد.

چهره ی حاج رضا و جدیت و اقتدار همیشگی اش، از او آدمی یبس و خشک، یا به قول بی بی ادایی ساخته بود!

افسانه واگویان چشم غره ای به بی بی رفت و ترجیح داد سکوت کند. معلوم نبود چه بر سر بی بی آمده بود که زبانش مدام نیش میزد.

بی بی را که به خانه بردند، افسانه حین گذاشتن داروها روی میز گفت:

_ من برم حاج رضا رو رد کنم بره، پایین منتظرمه.

بی بی با اخم گفت:

_ خودتم برو.

_ مگه میشه مامان جانم؟ چند روز میمونم پیشت.

بی بی دراز کشید و نفسش را فوت کرد.

_ درسته این دو تا برگ چغندرن اما از پس کارای من بر میان،
تو نمیخواد بمونی!

اشاره ای به محمدعلی زد و کنایه زد:

_ این آقا خوب بلده مریضی- درمون کنه، واسه هر درد بی
درمونی یه دوا تو جیبش داره! برو مادر، بچه ها هستن.

محمدعلی چشم گرد کرد و به بی بی زل زد که بی بی دهان
کجی ای کرده و به حالت قهر رو گرفت!

نازلی خنده اش را پشت دستش پنهان کرد. شروع
ماجرایشان با بی بی بود، حالا حالاها باید تحمل میکردند!

#پارت_177

بعد از رفتن افسانه، نازلی بی سر و صدا داخل اتاقش خزید
تا از ترکش های عصبانیت بی بی در امان بماند اما کور
خوانده بود!

چرا که بی بی با لحنی مواخذه گر و سر تا پا کنایه صدایش
زد!

_ عروس خانم کجا قایم شدی؟! تو این چند روز خجالت
نریخته؟!

نازلی خجالت زده چشم بست و لب گزید. بی بی چه فکرها
که نکرده بود! ابداً رویش نمیشد با او چشم در چشم شود.

گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و انگشتانش را تند و تند روی صفحه اش لغزاند.

_ تو رو خدا یه کار کن من بیرون نیام روم نمیشه.

صدای پیامک گوشی محمدعلی که بلند شد، نگاهی به صفحه اش انداخت و با دیدن نام نازلی، ناشیانه سمت اتاقش چرخید.

بی بی متوجه ماجرا شد و حین لم دادن به مبل صدایش را کمی بالا برد.

_ بیا بیرون چشم سفید، پیغوم پسغوم نفرست!

محمدعلی درمانده مقابل بی بی نشست و کف دستان عرق کرده اش را به شلوارش مالید. برای دلجویی از بی بی لبخندی زد.

_ خیلی نگرانت شدیم بی بی جونم، خدا رو شکر صحیح و سلامتی.

بی بی چشم ریز کرد و گره روسری اش را کمی شل کرد. خانه زیادی گرم بود و عصبانیتش هم از یک سمت دمای بدنش را بالا برده بود.

صورتش را با دستش کمی باد زد و گفت:

_ حرفو عوض کردی خیر سرت؟!

#پارت_178

سری به تاسف تکان داد و نفسش را با صدا بیرون داد.

_ هر جوری نگات میکنم پپه ای، پخمه ای، تو همه چیا نه فقط الان! در عجبم که چطوری این کارو کردی!

محمدعلی با لبهایی آویزان نگاهش کرد.

_ میخوای منو تخریب نکن حالا!

بی بی انگشت اشاره اش را بالا برد و در هوا تکان داد.

_ تخریب میکنم، خاکم تو سرت میریزم!

زنتو صدا کن بیاد بیرون، چپیده تو اون اتاق که من نبینمش؟! ماشالله چیزی از هم کم ندارین، عینهو هم!

_ خجالت میکشه بی بی اذیتش نکن.

بی بی قری به گردنش داد و واہ واہ کنان نیم نگاہی به در
بسته ی اتاق نازلی انداخت و کمی صدایش را بالا برد تا به
گوش نازلی برسد.

_ اون موقع که عین بی کس و کارا صیغه میشد خجالت
نکشید؟ خوبه والا! قسم حضرت عباستونو باور کنم یا دم
خروستونو؟!

محمدعلی دندان روی هم سایید و به آنی فکش منقبض
شد. بی بی برایش عزیز بود، خیلی عزیز، اما تحمل نمیکرد
کسی نازلی را شماتت کند... حتی بی بی.

دستان مشت شده اش را روی ران پایش گذاشت و از پشت
دندان های چفت شده اش غرید:

_ بی بی لطفا، کاریه که شده این حرفا چیزی رو درست
نمیکنه.

بی بی روی سینه اش کوبید و اخم هایش را در هم کرد.

_ دل منو که خنک میکنه، جیگرمو که حال میاره!

#پارت_179

با همان عصبانیت و اخم، رو به اتاق کرده و غرید:

_ میای بیرون یا من پیام تو؟!

محمدعلی کلافه نوچی کرد.

_ انقدر حرص نخور بی بی مگه نشنیدی دکترت چی گفت؟
آروم باش شما، حرف میزنیم.

_ دکتر شکر خورد، دکتر خبر نداره چه نوه های گل و بلبلی دارم که می‌گه حرص نخور!

نازلی پیشانی گر گرفته اش را لمس کرد و نفس عمیقی کشید. این اتفاق خواسته ی او هم بود، نباید تنها محمدعلی را بازخواست میکردند.

دست روی قلب نا آرامش گذاشت و چند باری نفس عمیق کشید تا استرسش را تا حدی کنترل کند و از اتاق بیرون رفت.

بی بی به محض دیدنش دستی در هوا تکان داد.

_ آ آ، کور الله دان نه ایسترا!

(کور از خدا چی می‌خواه!)

نازلی با سری پایین افتاده سمتشان رفت و جایی دورتر از محمدعلی نشست. حالا که صیغه ی چند روزه شان فاش شده بود، هم از بی بی و هم از محمدعلی خجالت میکشید!

حس میکرد کار اشتباهی انجام داده و صد البته که واکنش تند بی بی هم در شکل گیری این حس بی تاثیر نبود.

_ ها نازلی خانم، ساکتی؟ بیا بشین اینجا ببینم، از عروس شدنت برای بی بیت بگو!

نازلی بغض کرد و انگشتان یخ زده اش را در هم پیچاند. مشکل بی بی چه بود؟

مگر خودش همین را نمیخواست؟

مگر به محمدعلی پیشنهاد صیغه کردنش را نداده بود؟

#پارت_180

– بی بی چرا اذیت میکنی قربونت برم؟ نگاه هم خودت حرص میخوری هم ما اذیت می‌شیم. آخه من دور سرت بگردم، مگه خودت پیشنهاد این کارو ندادی؟

محمدعلی بی آنکه بداند حرف دل نازلی را زده و حالا منتظر به دهان بی بی زل زده بود.

بی بی هن هن کنان در جایش جا به جا شد و نشست. روی پایش کوبید و به زبان محلی چیزی گفت که فقط خودش فهمید.

نگاهش را از نازلی سر به زیر تا محمدعلی طلبکار کشاند و معترض گفت:

– آره پیشنهاد من بود، اما تو نبودی میگفتی این کار سوء استفاده است، تو نمیگفتی من پست و نامرد نیستم این کارو کنم؟

سر سمت نازلی چرخاند و چشم غره ای رفت.

_ نازلی خانم، شما اینجا یقه جر نمیدادی که آی فلانی
بیشرفه، بی ناموسه، به من چشم ناپاک داره؟

منه پیرزنو انداخته بودین وسط هر چی من میگفتم شماها
حرف خودتونو میزدین.

همین که من افتادم گوشه ی بیمارستان، این آقا شد
ناموس پرست و با شرف و صیغه ام شد به به و چه چه؟!

ننو وار خودش را تکان داد و شروع به سرزنش خودش کرد و
گفت:

_ من پیرزن اگر حرفی ام زدم صلاحتونو خواستم. اما تف به
قبر نداشته ام اگه منظورم همچین چیزی بوده.

مگه شما بی کس و کارین، مگه بی صاحبین که این مدلی زن
و شوهر شین؟

#پارت_181

بی بی هم حق داشت. تمام حرف هایش درست بود اما برای آن دویی که لحظات سختی را میگذرانند و نمیخواستند به گناه بیفتند، آن لحظه فکر به این حرف ها غیر ممکن بود.

هر دو سر پایین انداختند چون حرفی برای گفتن نداشتند. بی بی با دیدن چهره های پشیمانشان آهی کشید.

_ من میخوامم با عزت و احترام عروست کنم. رو سرشون حلوا حلوات کنن نه اینجوری. همین خاله ات اگه بفهمه قبل از همه میزنه تو دهنه.
مشکل شماها همینه، صبر ندارین.

کمی آرام تر از قبل، اما سرسنگین به نازلی گفت:

_ تو برو اتاقت من با این آقا کار دارم.

نازلی که تصور میکرد قرار است بی بی همه ی کاسه کوزه ها را سر محمد علی بشکند، سر بلند کرد و آب دهانش را بلعید.

زبانی روی لبهایش کشید و گفت:

_ هر اتفاقی افتاده خواست جفتمون بوده بی بی، محمد نباید تنهایی تاوان بده.

بی بی خنده ی آرامی کرد و با لودگی و تمسخر گفت:

_ نترس محمد جانتو نمیخورم، پاشو برو.

محمدعلی که میدانست نازلی رفتنی نیست مداخله کرد. با اطمینان پلک بست و گفت:

_ مشکلی پیش نیاید، برو استراحت کن.

نازلی مردد نگاهی به جفتشان انداخت و با اینکه دلش نمیخواست، اما بالاجبار و بی میل بلند شد و سمت اتاقش رفت.

#پارت_182

بی بی نگاه سرزنشگری به محمدعلی انداخت و جدی و با تحکم گفت:

_ از این صیغه به کسی - چیزی نمیگی، همین جا چالش میکنی.

محمدعلی سری به تایید تکان داد.

– چشم.

– میری با خانواده ات حرف میزنی. میگی دختره رو دوست داری، یه گل و شیرینی میگیری دستت میای از من خواستگاریش میکنی.

لبهای محمدعلی به خنده ای عمیق باز شد. ذوق زده از شنیدن حرفهای بی بی چشمی گفت. بی بی چشم غره ای رفت و شاکی شد.

– حیا داشته باش پسره ی بی آبرو!

– چشم!

محمدعلی گوشه ی چشمش را خاراند و خنده اش را خورد،
اما صدایش چنان رنگ و بوی خنده داشت که بی بی را هم
به خنده انداخت.

_ حقت بود یه گوش مالی درست و حسابی بهت بدم، امان
از این دل مهربونم!

محمدعلی با چشمانی گرد شده به بی بی که ژست خنده
داری گرفته بود نگاه کرد. گوش مالی اش نداده بود؟!

_ بی بی جای سالم برامون نداشتی، هر جور تونستی
شخصیتمونو له کردی، الحق که مهربونی! خدا سایتو از
سرمون کم نکنه.

بی بی قری به گردنش داد و چشم در حدقه چرخاند.

_ باید از این سلیطه ها میشدم به ننه بابات خبر میدادم تا یاد بگیری برا من زیون درازی نکنی!

با یادآوری چیزی، انگشت اشاره اش را بالا برد.

_ در ضمن اجازه ی دختره رو از باباشم میگیری!

#پارت_183

اخم های محمدعلی به آنی در هم شد. حتی شوخی اش هم قشنگ نبود.

دیدن دوباره ی حاج فیاض و گرفتن اجازه ی دختری که ذره ای برایش اهمیت نداشت و مانند تکه ای زباله با او رفتار میکرد.

با جدیت سری به نفی تکان داد.

_ از کی؟ فکر کنم درست نشنیدم.

بی بی که عمداً آن حرف را زده بود و منتظر همین واکنش از جانب سید بود، بدون خم به ابرو آوردن حرفش را تکرار کرد.

_ از باباش که آگه تو این چند سال باباش عوض نشده باشه میشه همون حاج فیاض!

دستهای محمدعلی مشت شد و به ضرب از جا بلند شد.

_ اون آدم لیاقت پدری کردن برای دخترشو نداشت که دخترش الان تو خونه ی منه، اجازه گرفتن ازش هم بی معنیه بی بی.

بی بی نگاه شماتت گری از پایین تا بالای محمدعلی انداخت.

_ ولی بازم باباشه.

_ نیست، نمیدارم دوباره اسم نازلی رو بیارن... نازلی خونواده ای نداره، من خونواده اش میشم.

بی بی تفاوت شانه بالا انداخت.

_ ماشالله بهت! چون دختره رو ول کردن و الان تو خونه ی توئه، فکر نکن راحت میتونی به دستش بیاری.

اگه واقعا دلت باهاشه، جورشم میکشی!

همه رو راضی میکنی، مادرش نیست اما پدرش هنوز هست و باید تو عقد دخترش باشه.

نمیدارم کوچکترین حرف و حدیثی پشت سر یادگار دخترم باشه، اینو تو گوشت فرو کن.

#پارت_184

خودش را روی زمین کشید و حین دراز کشیدن و انداختن پتو روی خودش ادامه داد:

_ همه چیز رو اصول خودش پیش میره سید، وگرنه دور نازلی رو خط بکش. نمیذارم این وصلت سر بگیره!

خمیازه ای نمایشی کشید و اتمام حجت کرد.

_ حرف اضافه نشنوم، میخوام بخوابم!

محمدعلی دستش را محکم روی صورتش کشید و حرصش را با چند فوت محکم نشان داد.

بی توجه به حضور بی بی راهش را سمت اتاق نازلی کج کرد. این چند روز رابطه شان بهتر و بهتر میشد و دیگر از کنار هم بودن شرم نداشتند.

محمدعلی در لا به لای شب گردی هایش، با خود عهد کرده بود که دیگر اتفاق آن شب تکرار نشود، حداقل تا درست شدن همه چیز.

عهدی سفت و بی نهایت سخت، دیگر او را نبوسد و برای ارضای احساسات دیوانه وارش لمسش نکند. سخت بود اما نشدنی نه.

دلش میخواست زمانی که نازلی همسر-شرعی و قانونی اش شد، بدون عذاب وجدان، بدون سایه ی سنگین صیغه و به عنوان مردی که قلبش را تصاحب کرده، تکرار دوباره ی آن اتفاق را رقم بزند.

_ درو باز بدار!

@Vip Roman

ناباور از چیزی که شنیده بود سمت بی بی برگشت که چشمان شیطانش را دید و خنده های ریزی که پشت پتو پنهانشان میکرد.

_ سر به سرت گذاشتم، زنته به من چه! درو چار قفله کن اصلا!

#پارت_185

خون محمدعلی از کارهای بی بی به جوش آمده بود. چیزی نمانده بود تا عقلش را از دست داده و سرش را به دیوار بکوبد!

وارد اتاق نازلی شد و دست به کمر نفس حبس شده اش را فوت کرد. دست مشت شده اش را مقابل دهانش گذاشت و نگاه سرخ و حرصی اش را به سقف دوخت.

– بی بی قصد داره منو دیوونه کنه.

نازلی نزدیکش شد و لبخند آرامش بخشی– زد. حرفهای بی بی را از پشت در شنیده بود و حال دلش طوفانی بود.

اما همیشه برای محمدعلی کنجی از قلبش را به دور از تلاطم نگه داشته بود تا برای سختی هایش جان پناه باشد.

– به دل نگیر، حق داره خب... کارمون درست نبود.

محمدعلی چپ چپ نگاهش کرد. حداقل از او انتظار طرفداری داشت.

خودش هم از اتفاق آن شب پشیمان بود، اما به درست بودنش شک نداشت، به آن احساسی که پشت بوسه شان بود شک نداشت.

پشیمانی ای هم اگر بود، بابت زمان انجامش بود... از
نظرش زود بود و بی موقع اما... غلط نبود.

_ آفرین خوب رفتی تو تیم بی بی، محمدعلی خرکیه
اصلاً؟!!

نازلی آرام پلکی زد و خیره در چشمانش، دست روی بازوی
سفت شده اش گذاشت.

_ تو تیم کسی نرفتم فقط... ولش کن، آرام باش.

#پارت_186

تمام تن محمدعلی از زور عصبانیت منقبض شده بود و
نازلی نگران از بلایی که این عصبانیت ممکن بود سرش
بیاورد، دست دیگرش را هم روی بازوی او گذاشت.

_ آروم باش، چیزی برای عصبانیت وجود نداره... با هم
حلش میکنیم، خب؟

من کنارتم، هر چی ام که بشه کنارتم... با هم از پسش
برمیایم.

همین را میخواست، از تمام دنیا همین کنارش بودن را
میخواست. همین «ما» پی که شده بودند...

دست دور تن نازلی حلقه کرد و دندان هایش را روی هم
فشرده. صدای جیغ دندان هایش به حدی بلند بود که نازلی
هم شنید و ترسیده سر بلند کرد.

_ نکن محمد، آروم بگیر.

_ دور نازلی رو خط بکش، نمیدارم این وصلت سر بگیره.

صدای بی بی چون مته مغزش را سوراخ میکرد، از پشت دندان های چفت شده اش غرید.

_ تو زن منی..._

انگشتانش روی بافت نازلی چنگ شد و او را به خود چسباند. حالت هایش هیستریک بود، ترس از دست دادن نازلی دیوانه اش میکرد.

_ زن منی، همین حالشم زن منی، زن من..._

نازلی سر روی سینه اش گذاشت و کوبش های کرکننده ی قلبش را که شنید، آرام و مطمئن پچ زد:

_ هستم، همیشه ام میمونم.

_ کسی نمیتونه خرابش کنه.

_ نمیتونه، ما خراب نمیشیم، جدا نمیشیم... ما واسه همیم.

#پارت_187

تک تک کلماتی که از دهان نازلی خارج میشد، چنان اطمینانی داشت که قلب دیوانه ی محمدعلی را آرام کند.

نفس های کشدار و سنگین شده اش، کم کم آرام گرفت و بوسه ای روی موهای نازلی کاشت.

_ پیش بی بی بمون تا من برگردم.

_ کجا میری؟

_ خان اولورد کنم!

نازلی متعجب از نفهمیدن نگاهش کرد که محمدعلی دستی به گردنش کشید.

_ بی بی هفت خان چیده جلوم، تا ردشون نکنم این قضیه حل نمیشه...

نازلی غصه دار سر پایین انداخت. اگر یکی از خان ها، پدرش بود...

محال بود پدرش رضایت به انجام این کار دهد، اگر او هم رضایت میداد نامی حتما مغزش را شست و شو میداد و مانع میشد.

محمدعلی دست زیر چانه اش برد و چشمان غمگینش را نگریست. حاضر بود جان دهد اما چشمان زیبای نازلی را این چنین نبیند.

_ نبینم تو غصه ی چیزی رو بخوریا، بسپر به من.

نازلی بغ کرده گوشه ی لبش را به دندان گرفت و قبل از اینکه حرفی که در سر داشت، روی زبانش جاری شود، انگشت شست محمدعلی روی لبش نشست.

_ باید یه لیست از کارای ممنوعه برات درست کنم، اینجوری که همیشه شما راه به راه دست و دل ما رو بلرزونی!

نازلی حرفش را از یاد برد و دلش گرم شد از این اعتراف محمدعلی.

مستقیم نگفته بود دوستش دارد اما به هزار روش دیگر، هر روز و هر ساعت دوست داشتنش را نشان میداد.

#پارت_188

تک تک حسادت هایش، زورگویی هایش، امر و نهی
 هایش... اصلا تک تک حرفها و کارهایش بوی دوست
 داشتن میداد.

دویدن خون زیر پوستش را به خوبی حس میکرد.

گونه هایش گل انداخت و سرخی اش شد هیزم برای آتش
 برپا شده در قلب محمدعلی.

_ سرخ شدنم میره تو اون لیست...

نفس نازلی از شدت هیجان بند آمد و محمدعلی برای فرار
 از وسوسه ی بوسیدنش، عقب گرد کرد.

_ مواظب باش، برمیگردم.

از اتاق که بیرون رفت، دست روی قلبش گذاشت و نفس حبس شده اش را بیرون داد.

صدای خنده ی ریزی توجهش را جلب کرد و نگاهش را سمت جایی که بی بی خوابیده بود کشاند.

چشمانش بسته بود اما تمام تنش زیر پتو تکان میخورد. محمدعلی از زور ناچاری به خنده افتاد و بالای سر بی بی رفت.

_ با همه آره، با مام آره بی بی؟

بی بی چشم باز کرد و نیشش را بیشتر!

_ پدرسوخته! لنگه ی اون باباتی، با افسانه که نامزد کرده
بودن تا یه گوشه ی خلوت پیدا میکرد افسانه رو میکشید
اونجا!

حالا توام واسه من رگ گردن کلفت میکنی که مثلا عصبانی
ای، میری اتاق دختره سرخ و سفید میای بیرون!

محمدعلی پوکر نگاهش کرد. کاری نکرده بود و بی بی
رسوایش میکرد، امان از روزی که...

جایشان عوض شده بود که محمدعلی لب به نصیحت
گشود!

_ زشته بی بی، نگو این حرفا رو!

#پارت_189

بی بی خمیازه ای کشید و پشتش را به محمدعلی کرد.

_ زشت شوهر خدا بیامزم بود که مرد! برو انقدر از من حرف نکش باید استراحت کنم!

محمد علی «عجب» کشیده ای گفت و با برداشتن سویچ و کاپشنش بیرون زد. پشت فرمان نشست و پیشانی اش را خاراند.

کارهایی که باید میکرد را در ذهنش مرور کرد، راه سخت و درازی در پیش داشت.

شماره ی یکی از همکارانش را گرفت و گوشی را روی اسپیکر گذاشت. سمت خانه ی پدری اش راند و در جواب سلام فرهاد، گفت:

_ سلام داداشم، خسته نباشی!

فرهاد کش و قوسی به تنش داد و چشم در حدقه چرخاند.

_ برو سر اصل مطلب سید!

محمد علی بلند خندید و چشمش را مالید.

_ چند روز بیشتر مرخصی میخوام!

_ از زیر کار در رو شدی ممد علی! قبلا به زور از شرکت
مینداختیم بیرون الان به زور نذر و سلام و صلوات دو
دقیقه صورت نحستو میبینیم!

_ نحس که قیافه ی توئه عزیزدل برادر! یه خرده کارام گره
خورده، وقت بیشتری میخوام تا راست و ریستشون کنم.

_ اوکی، تلاشمو میکنم ولی عابدی بد ازت شکاره. کارات
تلنبار شده رو هم.

_ مگه تو مردی؟ انجامشون بده خب!

فرهاد به خنده افتاد و به شوخی گفت:

_ یه باسن تر تمیز و آکبندم دارم داداش، خواستی تعارف نکن!

صورت محمدعلی از چنندش جمع شد و با غیظ گفت:

_ کثافت! گمشو تا بعد.

#پارت_190

@Vip Roman

مقابل خانه ی پدری اش پارک کرد و پیاده شد. در را با کلیدش باز کرد و وارد خانه شد.

_ مامان، هستی؟

مدت زیادی میشد که به این خانه نیامده بود. افسانه ذوق زده از شنیدن صدای پسرش، دو پا داشت دو تای دیگر هم قرض کرد و از خانه بیرون زد.

محمدعلی را که در حیاط دید، چشمانش به اشک نشست و سمتش پرواز کرد.

_ قربونت برم مادر، خوش اومدی.

وقت برای خوش و بش نداشت، حتی یک دقیقه هم برایش مهم بود و نمیخواست لحظه ای را از دست دهد.

_ حاجی خونه است؟

افسانه متعجب از عجله ی بیش از اندازه ی محمدعلی،
سر تکان داد.

_ آره مادر، خیر باشه...

محمدعلی سمت خانه رفت.

_ خیره.

با دیدن پدرش، سرسنگین سلامی داد و کنارش نشست.
افسانه هم پشت سرش وارد سالن شد و منتظر و کنجکاو به
لبهای محمدعلی زل زد.

_ راستش، اومدم برای یه کاری ازتون اجازه بگیرم.

حاج رضا تسبیح دستش را فشرده و سر بلند کرد.

_ میشنوم.

ترجیح داد به جای حاشیه رفتن، حرف اصلی اش را بزند.

_ میخوام نازلی خانم رو برام خواستگاری کنین!

حاج رضایی حرکت نگاهش کرد اما افسانه هینی گفته و نزدیک بود از شدت هیجان و خوشحالی پس بیفتد.

_ که اینطور، خانم شما برو بیرون...

نگاه خنثی اش را به صورت مضطرب محمدعلی دوخت و آرام ادامه داد:

_ درم ببند لطفا!

#پارت_191

لیوانی را پر از آب کرد و با کشیدن نفسی عمیق سمت بی بی رفت. هنوز از مستقیم نگاه کردن به چشمانش شرم داشت که سر پایین انداخت.

خودش را با پلاستیک قرص ها مشغول کرد و چند قرصی که ساعت خوردنشان رسیده بود، از ورق جدا کرد.

وقتی کف دستش را سمت بی بی دراز کرد هنوز هم نگاهش به قرص های رنگارنگ بود.

_ بیا بی بی جونم، الان باید اینا رو بخوری.

بی بی با شیفتگی و دلتنگی نگاه از گونه های سرخ و چشمان فراری نازلی گرفت، چقدر شبیه مادرش بود...

یکی از قرص ها را برداشت و روی زبانش گذاشت.

_ میدونستم...

کمی از آب را نوشید و ادامه داد:

_ دیر یا زود این اتفاق میفته!

نگاه کنجکاو و گنگ نازلی بالا آمد و بی بی معنادار چشمکی زد.

_ شما دو تا رو میگم!

نازلی لب گزید و باز هم سر پایین انداخت. آب دهانش را صدا دار بلعید و دستش را جلوتر برد.

_ اینارم بخورین.

کف دستش که خالی شد، برای فرار از نگاه های بی بی شتاب زده بلند شد.

_ برم یه چیزی برای شام درست کنم.

بی بی دستش را چند باری روی زمین کوبید.

_ بشین عزیزکم، بشین دردونه ام، باهات حرف دارم.

نازلی خسته از زخم زبان های بی بی قیافه ی زاری به خود گرفت.

_ آخه... دیر میشه.

_ از چی فرار میکنی؟ بشین گفتم.

#پارت_192

نازلی ناچاراً نشست و انگشتانش را از استرس چیزی که قرار بود بشنود در هم گره کرد.

بی بی تکانی به تن کوفته اش داد و فاصله شان را کمتر کرد، دست نازلی را میان دستانش گرفت و بی حرف مشغول تماشایش شد.

_ خیلی شبیه افروزی..._

صورت خندان مادرش در ذهنش نقش بست. بر خلاف پدرش او همیشه میخندید.

نم اشک در چشمانش نشست و چانه اش از بغض لرزید.

_ دلم بر اش تنگ شده...

_ دخترم زود رفت، پر پر شد و جیگرمونو آتیش زد.

پشت دست نازلی را نوازش کرد و بعد از کمی مکث، لبخند پر دردی زد.

_ نمیخوام تورم از دست بدم، نمیخوام جیگرم یه بار دیگه سر تو آتیش بگیره.

محمدعلی بچه ی خوبیه، خدا پیغمبر سرش همیشه اما دخترم، آدما جوری عوض میشن که باورت نمیشه.

نازلی که مقصود حرف هایش را نمیفهمید، آهی کشید و برای رسیدن به نتیجه ی حرف های بی بی گفت:

_ چی میخواین بگین بی بی؟ اتفاقی افتاده؟

بی بی با اطمینان سر بالا انداخت.

_ میخوام بگم حتی سیدم میتونه بد بشه، حواستو جمع کن مادر.

من اگه چیزی میگم از رو تجربه است.

با نفرت و انزجار دندان قروچه ای کرد.

_ همین باباتو میبینی؟ تا قبل مرگ مادرت فرشته بود اما الان چی؟ شد شمر و چند سال خون هممونو تو شیشه کرد.

#پارت_193

پدرش!

از یادآوری پدرش فقط درد و رنج بود که به قلبش سرازیر
میشد.

زخمی که با تحقیر و توهین هایش روی قلب نازلی حک
کرده بود به کنار، حالا درد دلتنگی هم روی دلش سنگینی
میکرد.

فکرش را نمی کرد اما برای حاج فیاضی که بعد از مرگ
مادرش شمر شده بود و دخترک تنه‌ایش را نمیدید، دلتنگ
بود.

مرگ مادرش و ورود نرگس به زندگی شان، از او آدم دیگری
ساخته بود.

تا قبل از آن هم با افکار مردسالارانه و پوسیده اش توفیر
چندانی با حالایش نداشت، اما حداقل مهربانی اش را از
نازلی دریغ نمیکرد.

برایش پدری میکرد.

اما حالا شمیری که بی بی میگفت هم برای توصیفش کم بود.

نامی و مادرش ذهنش را بدجور مسموم کرده بودند.

_ بگذریم مادر، از من به تو نصیحت که خودتو دست بالا بگیری. فردا روزی محمد نشه فیاض دوم!

حتی تصورش هم لرز به تن نازلی می انداخت. ممکن بود روزی محمدش هم تغییر کند؟!

_ بهش سخت بگیر، نذار آسون به دستت بیاره. تا برای داشتنت تو سختی نیفته قدرتو نمیدونه.

مرد جماعت همینه مادر، وقتی یه چیزی رو راحت به دست میاره براش ارزشی نداره.

نازلی دلگیر بود، از مرور زندگی منحوس و فکر به آینده ی
نامعلومش خسته بود.

اشک گوشه ی چشمش را گرفت و بغ کرده پچ زد:

_ بخوابم رو پات بی بی؟

#پارت_194

بی بی تلخندی زد و دلسوزانه اشاره ای به ران پایش زد.

_ بیا مادر، بیا دردت به سرم.

دلم خونه برات، برای دل شکسته ات، برای تنهایت.

تا من هستم نمیذارم کسی نگاه چپ بهت بندازه.

نازلی معصومانه و بی پناه سر روی پای بی بی گذاشت و
جنین وار در خود جمع شد.

بی بی اش کجا بود آن زمان که در خانه ای که باید مأمنش
میشد تنش را به گند و کثافت میکشیدند؟

نوازش دستان بی بی روی پوست سرش، آرامشی- وصف
ناپذیر را زیر پوستش دواند.

آرام پلک بست و بی بی بغض قدیمی اش را پس زد. بغضی-
که بعد از مرگ دخترش جزو جدانشدنی گلایش شده بود.

_ اگه دیدی از شنیدن صیغه کردنتون عصبی شدم همش
به خاطر تو بود.

من تو چشمای محمدعلی میدیدم که به یه چشم دیگه
نگات میکنه اما خودشم نمیدونست دردش چیه.

یکی باید هلش میداد، راهو براش باز میکرد، اگه گفتم صیغه
ات کنه برا این بود که یه تلنگری بهش زده باشم.

آرام خندید و نگاه بی تاب محمدعلی روی نازلی را به یاد آورد.

_ نگو این سید ما تلنگر نمیخواسته، خودش ختم روزگاره!
آی امان از دست شماها!

نازلی خجالت زده لبخندی زد و بیشتر در خودش جمع شد.

بی بی نمیدانست او محمدعلی را برای خواندن صیغه ترغیب کرده بود!

وای اگر میفهمید!
قطعا گوشش را میدیچاند.

#پارت_195

با نوک انگشت به شقیقه ی نازلی زد و سرزنشگر
بازخواستش کرد.

_ ها تا حرف سید شد نیش و وا شد دختره ی بی حیا!

لحن بی بی خنده اش را شدت بخشید و بی هوا زیر خنده
زد. بی بی هم همراهی اش کرده و هر دو یک دل سیر
خندیدند.

برق نگاه نازلی را که دید مصمم تر شد تا ته دلش را خالی
کند. عشق کورکورانه سرش را به باد میداد، نازلی باید کمی
هم منطق قاطی عشقش میکرد.

_ گوش بگیر بین چی میگم بهت.

نازلی چرخید و از پایین به نگاه مرد بی بی زل زد.

_ جانم بی بی؟

_ ملت عین آدم شوهر میکنن بازم زندگیشون درب و داغونه.

تو که ول معطلی قریونت برم.

نازلی لب برچید و معترض گفت:

_ مگه من چمه بی بی؟

بی بی سری به تاسف تکان داد.

_ چت نیست عزیزم؟

اون بابای خیر ندیده ات که ولت کرد به امون خدا.
اون پسر ی بی همه چیز که هر کار خواست باهات کرد.
محمدعلی از کوچه خیابون جمعت کرد آوردت اینجا.

نازلی دلخور نگاهش کرد، او که مادر بزرگش بود این چنین میگفت وای به حال بقیه.

_ چشاتو واسه من اونطوری نکن. دارم چشمتو وا میکنم، الان ناراحت میشی بشو، به هیچ جام نیست! بعدا ازم تشکر میکنی.

نازلی نگاه از بی بی گرفت و دلخور پچ زد:

_ بله حق داری بی بی، به هر حال من اینم و لایق سید جونت نیستم!

#پارت_196

دست روی زمین گذاشت و خواست بلند شود که بی بی شانه اش را چسبید و از بلند شدنش جلوگیری کرد.

_ بهت برخوردار؟

نازلی پشت چشمی نازک کرد و با ناراحتی مشهودی سر بالا انداخت.

_ نه بی بی جان راحت باش شما!

_ دو صباح دیگه هزار برابر بیشتر از اینا رو میکوبن تو سرت.

همین سید که تا حرفش میشه چشات برق میزنه ها، همین سید فردا تا تقی به توقی بخوره اینا رو میکوبه تو سرت.

نازلی که هنوز هم دلخور بود بی حرف و صامت به مقابله زل زده بود.

_ ای دختره ی کم عقل! ندیدی تا یکم بحثون شد سریع منتشو رو سرت گذاشت که آی فلان کردم بیسار کردم؟

ضربه ای به گردن نازلی زد و حرصی هلش داد.

_ پاشو ببینم چه جا خوش کرده، پام درد گرفت.

نازلی حیرت زده بلند شد و دست روی دهانش گذاشت.

_ من که داشتم بلند میشدم خودت نداشتی بی بی!

بی بی با دست مشغول باد زدن صورتش شد.

_ واسه من زیون درازی نکن!

نازلی درمانده لب روی هم فشرد و با شانه های افتاده به بی بی زل زد.

_ فردا روزی بازم بحثی پیش بیاد همه ی اینا رو میکوبه تو سرت بعدشم با دو تا عزیزم و گلم گفتن از دلت درمیاره. چون میدونه میخوایش هر غلطی دلش بخواد میکنه. واسه همین میگم بهش سخت بگیر.

#پارت_197

تابی به گردنش داد و از گوشه ی چشم به نازلی نگاه کرد.

_ حالا فهمیدی منظورمو یا هنوزم گیجی!؟

سخت نبود فهمیدن منظور بی بی، با یک دو دو تا چهار تای ساده میشد فهمید که حق با اوست.

اما نازلی ابلهانه دلش میخواست همه ی این حدس و گمان ها را نقض کرده و به احساس محمدعلی اعتماد کند.

_ محمدعلی همچین آدمی نیست.

_ به وقتش میتونه از هر کسی بدتر بشه.

نازلی نامطمئن سر پایین انداخت. با انگشتانش روی فرش طرح میزد و به همه چیز فکر میکرد.

میترسید اگر به محمدعلی سخت بگیرد او را به طور کامل از دست بدهد.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و آهی کشید. مغموم و سرخورده زمزمه کرد:

_ آخه اگه خیلی ام بهش سخت بگیریم ممکنه کلا پشیمون بشه. مگه من کی ام اصلا؟
نه خونواده ای نه چیزی...

بی بی نوچ نوچی کرد و کف دستش را سمت نازلی گرفت.

_ آلا با!

(خاک تو سرت!)

_ راست میگم دیگه بی بی، خودت الان گفتی. اون از بابام
اون از خودم و شرایطم.

بی بی با حرص چند فحش به زبان محلی داد و شماتتش
کرد.

_ اگه انقدری مرد نیست که برای داشتنت به سختی بیفته
همون بهتر که پشیمون شه.

باید ثابت کنه لیاقتتو داره، وگرنه که من اصلا نمیدارم بهت
فکر کنه چه برسه به اینکه زنش بشی.

#پارت_198

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و اتمام حجت کرد.

_ ختم کلامم اینه که سریع وا نده.

اگه دو تا چیز نداری عوضش ده تا چیز دیگه داری.

به اندازه ی خودت مهمی و با ارزش.

تا اومد گفت میخوامت سریع نیشِت و نشه و پیری تو
بغلش.

بهبش بفهمون که درسته شرایط بده اما برای خودت
ارزش قائلی تا اونم برات ارزش قائل بشه.

انقدر تو سختی بندازش که وقتی زنش شدی فقط سختیابی که برای به دست آوردن کشیده رو یادش بیاد.

بهبش اجازه نده شرایطی که الان توشی رو حتی به زیون بیاره، چه برسه به اینکه بخواد تو سرتم بزنتشون.

مشغول دراز کشیدن شد و ادامه داد:

_ من به اندازه ی خودم بهش سخت گرفتم، توام خودتو راحت در اختیارش نذار.

محمدعلی باید قدر تو بدونه، باید ثابت کنه میتونه همیشه کنارت باشه.

فردا روزی اگه کسی_ خواست حرف بارت کنه محمد باید مقابلشون وایسته نه اینکه خودشم بره کنارشون.

پتو را روی خود کشید و دستش را در هوا تکان داد.

_ حالام برو پی کارت. خوبم به حرفام گوش کن.

تمام هم و غم من الان تویی.

تو فقط جلوی پاتو میبینی، اما من دو قدم اونورترم میبینم
که دارم اینا رو بهت میگم.

#پارت_199

منظور بی بی را به خوبی فهمیده بود.

بی بی برای سربلندی و غرور او تلاش میکرد و چقدر این
کارش به دل نازلی نشسته بود.

بعد از مدتها کسی هم به فکر او بود.

خم شد و گونه ی بی بی را محکم بوسید.

_ خیلی دوستت دارم بی بی.

بی بی نفس راحتی کشید. بالاخره متوجه دلیل سخت گیری
هایش شده بود.

لبخند رضایت روی لبهایش نشست و نازلی را کنار زد.

_ خبه خبه، تفیم کردی برو کنار!

نازلی خنده کنان سراغ فراهم کردن بساط شام رفت.

حین کار با دقت بیشتری به حرفهای بی بی فکر کرد و هر چه
بیشتر فکر میکرد بیشتر به حق بودن حرفهایش پی میبرد.

اگر روزی میگفتند که پدرش او را برای معاینه ی بکارت
خواهد برد، واکنشش فقط خنده بود.

اما پدرش در کمال ناباوری این کار را کرده و به او ثابت کرده بود که هیچ چیز از هیچکس بعید نیست.

باید در برابر محمدعلی هم کمی تغییر رویه میداد تا زمانی که محمدعلی خود و احساسش را ثابت کند.

از عشق گفتن در خلوت دو نفره شان راحت بود.
باید دید در برابر سختی‌ها و مشکلات تا چه حد عاشق میماند.

آنقدر به موضوعات مختلف فکر کرده بود که گذر زمان را حس نکرده و حالا با دیدن عقربه‌های ساعت که هشت شب را نشان میدادند، ابروهایش بالا پرید.

#پارت_200

محمدعلی از صبح رفته و هنوز هم برنگشته بود. نگرانش شد، نکند اتفاقی برایش افتاده باشد.

پاورچین سراغ گوشی اش رفت و وقتی تماس و پیامی از محمدعلی ندید تپش قلب گرفت.

در این چند روز، هر چه هم میشد محمدعلی هر چند ساعت یک بار حالش را میپرسید.

سرطان بی رحم نگرانی در عرض چند ثانیه تمام ذهنش را درگیر کرده و قلبش را به تپش های نامنظم وا داشت.

روی شماره ی محمدعلی زد و حین جویدن پوست لبش گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_ کجایی محمد؟

بار اول تماسش بی پاسخ ماند و نفس هایش به شماره افتاد. با دستان لرزان باز هم شماره اش را گرفت و این بار هم فقط صدای بوق های کشدار بود که نصیبش شد.

با قدمهایی ناموزون سراغ بی بی رفت و پشت سر هم مشغول گرفتن شماره ی محمدعلی شد.

کنار بی بی نشست و در حالی که در برابر ریزش اشک هایش مقاومت میکرد تکانش داد.

– بی بی پاشو، تو رو خدا.

بی بی خواب آلود چشم باز کرد و خمیازه ای کشید.

– دختر این چه وضع بیدار کردنه؟

نازلی بغض آلود و نگران پچ زد:

_ محمدعلی... دیر کرده، جوا....

_ چیه چیه؟ حتما باید خاموش کنم که دیگه زنگ نزنه؟!

با شنیدن صدای عصبی محمدعلی حرف زدن را از یاد برد و تماس که قطع شد، گوشی همراه قطرات اشکش روی زمین افتاد.

#پارت_201

_ چی شد مادر؟ جواب داد؟ چی گفت؟

لب زیرینش را میان دندان هایش فشرد و در جواب سوالهای بی بی فقط سکوت کرد.

از لحن محمدعلی شوکه بود. او فقط نگرانش بود و به راحتی میتوانست با یک کلمه از نگرانی درش بیاورد.

واقعا لایق این حجم از عصبانیت بود؟!
لوس و زود رنج شده بود، مخصوصا نسبت به هر حرکت محمدعلی.

از او فقط انتظار محبت و عشق داشت و هر چیزی جز این را که دریافت میکرد، کاملا بهم میریخت.

بی بی در حالی که قفسه ی سینه اش کمی درد میکرد، آرام تکانش داد و با درد پرسید:

_ نازلی مادر، نمیگی چیشد؟

نازلی به سرعت دست زیر چشمهایش کشید. چند قطره اشکی که ریخته بود را پاک کرد و لبخندی زورکی زد.

درد را از صدای بی بی تشخیص داده بود. بی بی را نباید قاطی مشکلاتشان میکرد، مخصوصاً با این حال نابسامانش.

دکتر گفته بود هر آن ممکن است سکتہ ی بعدی را بزند...

دست روی بازوی بی بی گذاشت و سعی کرد صدایش را خندان و شوخ نشان دهد.

_ هیچی عزیزم، نوه ی بی ادبت گوشه ی روم قطع کرد، دلش کتک میخواد. درد داری؟ میخوای بریم دکتر؟

بی بی مشکوک نگاهش کرد. مسئله فقط همین بود؟ آن چهره ی مات و اشکهایی که میریخت بابت همین مسئله بود؟

_ چرا گریه میکردی؟

#پارت_202

نازلی بلند و بریده بریده خندید. خنده اش چنان تصنعی بود که حتی بی بی را هم گول نزد.

_ بی بی فکر کنم پاک خل شدم. هر چی میشه زود گریه ام میگیره.

یه چند باری زنگ زدم جواب نداد نگران شدم که شاید بلایی سرش اومده باشه.

آقا جواب داد گفت زنگ نزن بهم برخورد.

حالا اومد خونه گوشمالیش میدم، حتما کار داشته.

بی بی لا اله الا الهی گفت و دست روی قلبش گذاشت.

_ حتمی همین که میگیه، اومد حالیش کن که باهات
چجوری برخورد کنه.

_ چشم چشم، شما فکرشو نکن خودم میدونم چیکارش
کنم.

چیزی میخوای برات بیارم؟

بی بی سر بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.

_ پاشم برم حموم، نمازم قضا شد. بوی بیمارستان گرفتم
دلم نمیکشه نماز بخونم.

_ میتونی بری بی بی؟ میخوای منم بیام کمکت؟

بی بی آرام خندید و به کمک نازلی بلند شد.

_ همینم مونده تو بیای منو تر و خشک کنی!

نازلی لبخند محوی زد و از ته دل جواب بی بی را داد.

_ تر و خشکتم کنم وظیفمه، ایشالا که همیشه سرحال
ببینیمت.

بی بی را که راهی حمام کرد، دست روی قلبش گذاشت و
چشم بست.

برای ناراحت نکردن بی بی تظاهر به بی تفاوتی کرده بود اما
دلش گرفته بود از مردش...

مردی که قول داده بود از گل نازک تر نگوید و حالا به راحتی
دل میشکست.

#پارت_203

بعد از پرسیدن هزار باره ی حال بی بی، در حالی که هنوز هم دلش رضا نمیداد تنهایش بگذارد، سمت آشپزخانه رفت.

زیر خورشت را خاموش کرد و سوپ سبزیجات بی بی را هم زد. برنج را هم چک کرد و در آخر با آه عمیقی به کابینت تکیه زد.

صدای محمدعلی مدام در سرش پخش میشد و قلبش را بیشتر از قبل می رنجاند.

به جز محمدعلی او هم باید روی خودش کار میکرد. این حساسیت و زودرنجی اش کار دستش میداد.

در این راه آن دختر لوس و حساس به کارش نمی آمد، باید پیله اش را میشکافت و پروانه میشد.

زندگی بالا و پایین زیاد داشت و اگر با هر ناملایمتی به همین راحتی میشکست، دیگر چیزی از او باقی نمیماند.

صدای چرخش کلید را که در قفل شنید، دستپاچه چرخ دور خود زد.

پشت سر هم نفس های عمیقی کشید تا احساساتش را کنترل کند. نباید قبل از شنیدن دلایل محمدعلی قضاوتش میکرد.

او هم مشکلات خودش را داشت، باید درکش میکرد. قول داده بود در این راه کنارش باشد.

دلخوری هایش را کناری گذاشت تا سر فرصت در موردشان صحبت کنند.

لبخند زیبایی روی لب خود سنجاق کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

محمدعلی در حال در آوردن کاپشنش بود که کمی جلوتر رفت و دستش را گرفت.

_ سلام، خسته نباشی.

#پارت_204

نگاه خیره ی محمدعلی برای چند ثانیه قفل چشمانش شد اما...

نگاهش عاری از هر احساسی بود، سرد و خشک!

چه بر سرش آمده بود؟

حالت چهره اش عجیب بود. دریای چشمانش تیره و تار بود و صورتش سخت شده بود.

نازلی دل نگران آب دهانش را بلعید و وقتی جوابی از جانب او دریافت نکرد، آستین کاپشن را کشید و از تن محمدعلی درش آورد.

سمت چوب لباسی رفت و حین آویزان کردنش، محتاطانه پرسید:

_ خوبی محمد؟

محمدعلی آستین لباسش را بالا زد و بی توجه به حضور نازلی و بدون اینکه نگاهش کند سمت اتاقش رفت.

نازلی از این بی توجهی خشکش زد. حس میکرد صاعقه ای عظیم به قلبش زده و دیگر قادر به تپیدن نیست.

بی توجهی محمدعلی قطعا او را میکشت.
کاش باز هم بر سرش فریاد میزد اما این رفتار...

چند باری پلک زد و وقتی دیگر محمدعلی را ندید، تکانی
خورد. ذهنش سربار بودن را تلقین میکرد اما قلبش...

قلبش مزه ی آن عشق را چشیده بود و هیچ کدام از این
اتفاقات را باور نمیکرد.

همان قلب بود که به پاهای بی جاننش، نای حرکت بخشید
و او را سمت اتاق محمدعلی برد.

انگشتان یخ زده اش را دور دستگیره پیچاند و در را باز کرد
اما فریاد محمدعلی همانجا میخکوبش کرد!

_ کی بہت گفتم میتونی بدون در زدن سرتو بندازی پایین و بیای تو؟!

#پارت_205

پاهایش سست شد و تکیہ اش را بہ چارچوب در داد تا فرو نریزد. نگاہ ناباورش را قفل نگاہ تند و تیز محمدعلی کرد.

_ محمد... exchange group

محمدعلی شتابان و عصبی جلو رفت و چسبیدہ بہ تنش ایستاد. چانہ اش را میان انگشتانش فشرد و صورتش را مقابل صورت خود نگہ داشت.

_ ها؟ محمد چی؟ بگو دیگہ، چی میخوای بگی؟ چی انقدر مهمہ کہ واسہ گفتنش دست از سرم برنمیداری؟

چانه ی لرزان نازلی را به ضرب رها کرد. دست میان موهای پریشانش برده و بی رحمانه کشیدشان.

_ با زنگ زدن نتونستی بری تو مخم حالا اومدی حضوری کارتو تموم کنی؟
ولم کن دیگه، ولم کن.

نازلی احمق بود یا عاشق!؟

شاید هم ترکیبی از هر دویشان بود که در میان داد و فریادهای محمدعلی، تمام حواسش میان موهایی که لابلای انگشتانش فغان سر میدادند بود.

دستانش را روی دستان محمدعلی گذاشت و سعی کرد گره شان را باز کند. میان حق هق هایش به التماس افتاد.

_ نکن محمدعلی ، تو رو خدا آرام باش.

صورت کبود و چشمان از حدقه درآمده ی محمدعلی
میترساندش.

حالا، اصلا برایش مهم نبود که دلیل این حال بدش را
بداند، فقط میخواست آرامش کند.

اینکه خودش هم نیاز به شانه ای برای تکیه دادن داشت و
دلش داشت میترکید هم مهم نبود...

#پارت_206

محمدعلی برای او بالاتر از هر چیزی بود، حتی خودش...

با نوک انگشت روی دستان مشت شده ی محمدعلی را
نوازش کرد و پچ زد:

_ دستتو ول نمیکنم محمد..._

سرش را در گودی گردن محمدعلی فرو برد و از داغی بیش
از حد پوست تنش آتش گرفت.

اما آتش گرفتن با محمدعلی را هم دوست داشت...

_ آروم بگیر قربونت برم..._

بالاخره موهای بینوایش را رها کرده و دست مشت شده
اش را به دیوار کوبید.

فریاد پر از عجز و نفرتش ستون های خانه را هم لرزاند، دل
عاشق نازلی که هیچ...

_ دست از سرم بردارین... حالم از همتون بهم میخوره..._

نازلی لب به دندان گرفت تا های های گریه سر ندهد، تا سرپا بماند و سر پا نگه دارد مردش را...

این حال بد چه بود؟ این آشفتگی چه بود که رهایشان نمیکرد؟

از خیر نوازش موهایش گذشت و صورت لرزانش را قاب گرفت.

تمام جان محمدعلی میلرزید و رگ های صورت و گردنش چنان بیرون زده بودند که هر آن ممکن بود زیر بار فشاری که تحمل میکردند ترکیده و از هم بپاشند.

_ نگام کن، منو ببین... نازلیتو ببین محمد...

دو گوی آتش بود که در چشمانش خیره شد، اما نازلی پا پس نمیکشید، نه حالا که نفسش به نفس این مرد بند بود.

_ دوستت دارم...

#پارت_207

چشمان محمدعلی برای ثانیه ای به غم نشست و سریع
پلک بست. شاید هم اشتباه دیده بود...

فک منقبض شده اش را به زحمت تکان داد.

_ برو بیرون...

سرش را از میان دستان خشک شده ی نازلی بیرون کشید و
قدمی عقب رفت.

_ تنهام بذار...

قلبش را میخواست چکار؟
کاش اصلا نزنند، کاش همین زدن های نصفه و نیمه اش هم
قطع شود.

قلب به چه کارش می آمد وقتی انقدر پیش چشمان عشقش
خار و خفیف بود...

واقعا ابراز علاقه اش مهم نبود؟
برای بار اول انقدر صریح از دوست داشتنش میگفت و
آنوقت محمدعلی...

تمام آن زمزمه های عاشقانه را به یاد آورد، آن نوازش ها،
هم آغوشی ها...

دیگر نتوانست خوددار باشد. چشمه ی اشکش جوشید و
دست روی سینه اش گذاشت.

سینه ای که تلاش میکرد نفسی- هر چند سخت و سنگین
بکشد و کاش دست از تلاش بر میداشت.

_ چرا این کارو باهام میکنی؟ دارم دیوونه میشم محمد.
بهم بگو چی شده، حرف بزن باهام. مگه قرار نبود با هم
باشیم؟

چرا داری منو از خودت میرونی؟
دلم داره میترکه از کارات، نکن محمدعلی نکن اینجوری...

مرگ مگر چیست؟

همین که جواب تمام خواهش و التماس هایش دری شد که
توی صورتش کوبیده و بسته شد، مرگ بود دیگر نه؟

#پارت_208

مقابل اتاق محمدعلی ایستاده و خیره به در بسته اش، مات و مبهوت بود که دست کسی روی بازویش نشست.

_ چیشده مادر؟ این خیر ندیده چرا داد و بیداد میکرد؟

دست زیر چشمانش کشید و سمت بی بی برگشت. طفلک بی بی که باید با این سن شاهد دیوانگی های آنها میبود.

نگاهی به موهای خیس و لباسهای نمدار بی بی انداخت. حتما از صدای فریاد محمدعلی هول کرده و در اولین فرصت بیرون آمده بود.

لبخند کج و معوجی زد و نگاه دزدید تا بی بی بدبختی و فلاکت نهفته در چشمانش را نبیند.

پیرزن کم غصه نداشت...

_ برات سوپ درست کردم بی بی، الان میرم میکشم.

بی بی لب روی هم فشرد تا چیز بیشتری نپرسد. لابد نمیخواست از دعوایشان بگوید.

اصلا از قدیم گفته اند که زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند. دو روز دیگر همه چیز را فراموش میکردند، بهتر بود خیلی در رابطه شان دخالت نکند.

حجم غمی که محمدعلی به قلبش وارد کرد، به حدی بود که او را کاملا نابود کند.
کیش و مات شده بود انگار...

دیگر نه ناپی برای گریستن داشت، نه توانی برای حل کردن مشکلات.

فقط میخواست دست خودش را گرفته و چند روزی را به گوشه ای دور پناه ببرد، دور از محمدعلی و عشقش...

#پارت_209

همچون مرده ای متحرک چند ملاقه از سوپ را داخل ظرفی ریخته و روی میز گذاشت.

زیر برنج را خاموش کرد و پوزخندی به خورشت مورد علاقه ی محمدعلی زد!

بی بی که با آن کلاه حوله ای صورتی رنگ پا به آشپزخانه گذاشت، نازلی فارغ از تمام غمهایی که روی دلش سنگینی میکرد زیر خنده زد.

یک دستش را به صندلی گرفت و دست دیگرش را روی دلش فشرد. این بار اشکش از خنده ی زیاد چکید.

بی بی واه واه گویان روی صندلی نشست و چشم غره ای به
در اتاق محمد علی رفت.

_ خدا بگم چیکارت کنه که خنده رو از رو لب این بچه
بردی.

سمت نازلی برگشت و لبخندی مهربان به رویش پاشید.

_ مادر به فدای خنده هات، چشمای سرختو باور کنم یا
خنده هاتو؟

نازلی روی صورت بی بی خم شد و گونه ی نمناکش را
بوسید. فعلا نمیخواست به محمد علی فکر کند.

_ خیلی گوگولی شدی بی بی، قریبون سر و ریخت برم من.

چند تکه نان هم از لای سفره برداشت و مقابل بی بی گذاشت.

_ نوش جونت بی بی.

_ خودت چی مادر؟ نمیخوری؟

_ چرا الان میکشم، شما شروع کن.

شب تاریک و بی رحم به زودی فرا میرسید.

فکر و خیالاتی که قرار بود همزمان با سکوت شب به ذهنش هجوم بیاورند را از همین حالا میدانست.

حقیقت بود چند ساعتی کنار بی بی ذهنش را خالی از همه چیز کند، هر چند موقتی و غیر واقعی...

#پارت_210

چند روزی از آن شب کذایی گذشته بود. محمدعلی صبح زود میرفت و شب، وقتی همه خواب بودند برمیگشت.

کوچکترین برخورداری نه با نازی و نه با بی بی نداشت. نازی هم دل احمقش را مهر و موم کرده و سراغش نمیرفت.

بس بود هر چه برای نزدیک شدن به او قدم برداشته بود، حالا نوبت محمدعلی بود که خودش را ثابت کند.

اما تمام این خط و نشان کشیدن هایش، شب که میشد رنگ می باخت.

دلتنگی امانش را بریده بود.

محمد علی با او بد تا کرده بود، اما نازلی عاشقی که شبها اجازه ی خروج از اسارت را داشت، این حرفها حالی اش نبود.

هر شب تا آمدن محمد علی صبر میکرد و همین که صدای باز و بسته شدن در را میشنید، در هم میشکست.

گریه های پر از دلتنگی و دلشکستگی اش را فقط خودش میدید و متکای بیچاره اش.

هر صبح که چشمان متورمش را باز میکرد با خود عهد میبست تقاص تک تک اشک هایش را از محمد علی بگیرد.

اما فقط خودش میدانست که با یک اشاره از سمت او، قلب ساده اش همه چیز را فراموش کرده و سمتش پرواز میکند.

آهی کشید و خیره به ساعت که نزدیک شدن محمدعلی را
نوید میداد پچ زد:

_ کاش بیای محمد، دارم از دوریت دق میکنم...

تیشرت محمدعلی را که پنهانی کش رفته بود، در آغوش
کشید و غصه دار پچ زد:

_ دلتنگم نامرد، کاش بغلم کنی...

#پارت_211

بالاخره آمد، راس ساعت...

نازلی پاورچین سمت در رفت و گوش هایش را به در
چسباند.

احمقانه بود اما حتی به شنیدن صدای نفس ها و قدم
هایش هم راضی بود...

دردش لاعلاج بود و درمانش لاعلاج تر.
عشق...

دردی که تا مغز استخوانش را میسوزاند اما نمیکشت...

محمدعلی که وارد اتاقش شد، آه نازلی هم درآمد.

روی تختش برگشت و خود بیچاره اش را در آغوش کشید
و تکرار بی رحمانه ی شبهایش...

صبح با صداهایی که بی بی طبق معمول هر روز، در
آشپزخانه به راه انداخته بود چشم باز کرد.

چشمان دردناکش را با نوک انگشت مالید و خودش را
شمتت کرد.

_ یه بار دیگه به خاطر اون بیشعور گریه کنی چشاتو از کاسه درمیارم، دختره ی احمق!

و خودش هم میدانست تهدیدهایش کارساز نیست.

کش و قوسی به تنش داد و چشم غره ای به تیشرت محمدعلی رفت.

حین چشم غره رفتن هم تیشرت را مانند شی ای با ارزش، تا کرد و زیر متکایش گذاشت!

تناقض در فکر و عمل هم جزوی از مراحل عاشقی بود؟! اگر نبود پس حتما نازلی عقلش را از دست داده بود!

وارد سرویس بهداشتی شد و چند مشت آب سرد به چشمانش پاشید تا قرمزی اش را کاهش دهد.

هر چند بی بی هم دیگر هیچ چیز از او نمیپرسید، اما به حفظ ظاهر عادت کرده بود.

#پارت_212

بی بی چند باری خواست پا درمیانی کرده و آشتیشان دهد اما سردی و بی میلی محمدعلی را که دید، بیخیال شد.

کاری از دستش برنمی آمد جز صبوری و فعلا دست روی دست گذاشته بود و تماشا میکرد.

صورتش را خشک کرد و سمت آشپزخانه رفت اما با دیدن محمدعلی پشت میز، پاهایش به زمین چسبید.

لقمه ای در دستش بود و با سری پایین افتاده، لقمه را میچرخاند.

قلبش شروع به کوبیدن به در و دیوار سینه اش کرد و تمام
جانش چشم شد برای دیدن محمدعلی.

دلتنگ که باشی برایت فرق نمیکند اخمش را ببینی یا نگاه
بی حسش را...

همه چیزش را با نگاه میبلی و ذخیره میکنی برای روز مبادا.

نمیدانی وقتی میان بازوان قدرتمند دلتنگی در حال له شدن
هستی، همین اخم هم میتواند معجزه ات باشد.

با سرفه ی مصلحتی بی بی به خودش آمد و دست و پای
نگاهش را جمع کرد. آب دهانش را با صدا بلعید و نفس
عمیقی کشید.

بی بی بارها تشر- زده بود که خودش را انقدر ذلیل محمدعلی نشان ندهد، اما کو گوش شنوا؟!

هر چه میکرد باز هم نگاهش هرز رفته و گهگاه محمدعلی را مینگریست.

عصبی از زبان نفهمی تمام اعضای بدنش چشم بست. احمق ها انگار نه انگار که او صاحبشان است، محمدعلی را که دیدند از خود درآمد و ساز دیوانگی کوک کرده بودند.

#پارت_213

ابروهایش را کمی بهم نزدیک کرد و مثلا طرح اخم بینشان نشانده، اما چه اخمی!

مسخره ترین اخمی که میشد داشت!

سمت بی بی رفت و گلویی صاف کرد.

_ صبح بخیر بی بی، کمک نمیخوای؟

بی بی که پشت سر محمدعلی بود، با چشم و ابرو اشاره ای به او کرد و برای نازلی خط و نشان کشید تا محلش ندهد.

نازلی لب گزید و با مظلومیت سری به تایید تکان داد، کاش حداقل از پس این کار برمی آمد...

_ نه مادر بشین، چای میخوری؟

نگاه نازلی به لقمه ای که هنوز هم در دست محمدعلی می چرخید افتاد.

هنوز هم سرش پایین بود.

پوزخندی زد.

حتی سرش را بلند نکرده بود تا نازلی را ببیند...

تلخی رفتار محمد علی به زبانش نشست و کنایه وار پچ زد:

_ بریز بی زحمت. والا نمیدونم چرا اشتها کور شد بی بی،
مگه با چای چند تا لقمه بفرستم پایین!

انگشتان محمد علی از حرکت ایستاد و لقمه در هوا معلق
ماند. کمی دلش خنک شد!

بی بی بی صدا به خنده افتاد و پشت سر محمد علی شروع به
ادا درآوردن کرد.

نازلی صندلی مقابل محمد علی را کنار کشید و سر میز
نشست.

تکه ای از نان کند و گوشه ی لپش گذاشت. صورتش را
جمع کرد و آهی گفت.

_ چرا اینا مزه ی زهرمار میده بی بی؟ دیروز که خوشمزه بودن!

#پارت_214

از گوشه ی چشم نگاهی به دستان منقبض شده ی محمدعلی انداخت و با لذت ادامه داد:

_ البته حقم دارنا، عسلم تو این هوای سمی زهر میشه!

بی بی برگشت و شانه هایش که به لرزه افتاد، نازلی لپش را گزید تا نخندد.

کمی بعد بی بی استکان چای را مقابلش گذاشت و خودش هم نشست. چشمکی به نازلی زد و نازلی زیر چشمی محمدعلی را نگاه کرد.

استکان را به لبهایش نزدیک کرد و معنادار پچ زد:

_ تلخی واقعی چای قابل تحمل تر از شیرینی دروغی
آدماست!

سر محمدعلی به ضرب بالا آمد و مستقیم در چشمانش زل
زد. حرف نگاهش قابل خواندن نبود.

انگار چیزهایی برای گفتن داشت اما به سختی در برابر
گفتنشان مقاومت میکرد.

_ طعنه تیکه هات که تموم شد وسایلت رو جمع کن.

قلبش از خوشی ایستاد. بعد از چند روز بالاخره صدایش را
میشنید، بالاخره با او حرف زده بود.

سعی کرد ذوقش را پنهان کند و بی تفاوت گفت:

_ جایی قراره بریم؟ چی باید بردارم؟

_ همه چی!

نگاه گنگش را به بی بی دوخت که بی بی هم گیج از ندانستن
شانه بالا انداخت.

کجا میخواست بردش؟

محمدعلی صندلی را عقب داد و بلند شد. نازلی با نگاه
دنبالش کرد که در آستانه ی آشپزخانه ایستاد و همانطور
که پشتش به آنها بود، با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد:

_ برمگردی خونه ی پدرت!

#پارت_215

میدانی!

گاهی حتی میشود زنده مرد!

قلبت میزند، چشم هایت میبیند، گوش هایت میشوند،
مغزت همه چیز را میفهمد اما...
تو مرده ای...

تمام پزشکان دنیا هم که جمع شوند و بگویند علائم حیاتی
ات عادی است و تو کماکان سر و مرگنده، به زندگی ادامه
میدهی...

اما خودت خوب میدانی که دست تنومند مرگ، مدتهاست
که روح بینوایت را اسیر خود کرده...

نازلی هم در چنین حالی بود، مرده بود ها... اما تمام آثار و علائم زندگی را داشت.

قلبش در دهانش میزد...

رفتن محمدعلی و به دنبال آن، رفتن بی بی را دید...

صدای جر و بحثشان را شنید...

حتی مغزش هم با تمام قوا شروع کرده بود به تصور بلاهایی که قرار بود در خانه ی پدری اش، زیر دست نامی بر سرش بیاید...

دقیقا همان روزهایی که محمدش، محمدعلی جانش قرار نبود کنارش باشد...

اما خب، با وجود تمام این اتفاقات... او باز هم اسارت روحش در چنگال بی رحم مرگ را به خوبی حس میکرد.

روح که نداشته باشی، دیگر چه فرقی میکند جسمت زیر دست چه کسی به تاراج برود...

نامی باشد یا گرگ های در لباس انسان که در کوچه و خیابان پرسه میزدند...

یا حتی محمدعلی ای که دم از عشق میزد اما از هر نامی و هر گرگی، بی صفت تر بود...

#پارت_216

خیره به لیوان چای که دیگر بخاری از رویش بلند نمیشد، نفس عمیقی کشید.

صندلی را عقب داد و بلند شد. سمت اتاقش رفت و با آرامشی محض، چمدانش را بیرون کشید.

صدای داد و بیداد های بی بی هنوز هم به گوشش میرسد
و وای از سکوت محمدعلی که داشت کرش میکرد.

لبخند بی اراده روی لبهایش نشست و تمام لباس هایش را
با دقت تا زد و مرتب داخل چمدان چید.

بلند شد و پالتو و مانتو هایش را از رگال برداشت و آخرین
پالتو را به تن زد.

چشمش که به کلاه بافتش خورد، لبخندش پر رنگ تر شد.
بی دقت کلاه را روی سرش گذاشت و دستی به موهای
آزادش که شانه های لرزان و خمیده اش را پوشانده بود
کشید.

میشد باز دستی با لجاجت موهایش را داخل کلاه بچپاند؟

میشد صدایی از میان آن لبهای زیبا و پر حرارت بیرون زده و بگوید «زن محمدعلی باید سرسنگین بگرده» ؟

اصلا اگر هم میشد، دیگر چه فایده ای داشت؟
روحش دوباره زنده میشد؟
نه!

دسته ی چمدان را میان انگشت های سر شده اش فشرد و از اتاق بیرون رفت.

حتی دلش نمیخواست برای بار آخر به اتاقش نگاه بی اندازد.

نگاه میکرد که چه؟

اصلا اتاقی که جای جایش پر بود از تصویر عشق بازی اش با محمدعلی، پر بود از عطر تن آن نامرد... نگاه کردن داشت؟

به خدا که نداشت، نداشت...

#پارت_217

مقابل در اتاق محمدعلی، برای ثانیه ای ایستاد اما ماندن دیگر به صلاحش نبود.

هر چه بیشتر میماند بیشتر لگدمالش میکردند.

آب دهانش را بلعید و به راه افتاد. خم شد تا بوت هایش را بپوشد که صدای باز شدن در و صدای خسته ی بی بی بلند شد.

_ فکر میکردم یه جو غیرت داری که این دختر رو گذاشتم تو دومنت، غلط کردم...

من پیرزن نمیدونستم تو عرضه نداری، لیاقت نداری...

اصلا میرمش پیش خودم، تو بمون و خدا خدا کردنای
الکیت...

نازلی، نازلی مادر بیا ببینم...

چشمش که به جسم خمیده ی نازلی و چمدان کنارش،
مقابل در افتاد، روی دستش کوبید.

_ کاش زبونم لال میشد تو رو به این فلاکت نمینداختم...
وایستا مادر، وایسا دردونه ام، منم باهات میام... اینجا
جای من نیست دیگه.

نازلی آهی کشید و راست ایستاد. سمت بی بی برگشت و
لبخندی به رویش پاشید.

اما آن نگاه ماتم زده را چه میکرد؟ آن سرخوردگی و غم لانه
کرده در چشمانش را که نمیتوانست پنهان کند.

– بی بی...

بی بی لبه ی پیراهنش را چنگ زد و نفس زنان و با صورتی
سرخ سمت نازلی رفت.

– دور سرت بگرده بی بی...

نازلی خدانکنه ای زیر لب گفت.

– حلالم کنین بی بی، جز دردسر چیزی براتون نداشتم.

#پارت_218

بی بی دستان لرزان و چروکیده اش را روی دستان نازلی
گذاشت و اشکش چکید.

_ بمیرم برا مظلومیت دردونه ی افروزم..._

نازلی پیشانی اش را روی شانه ی بی بی گذاشت و تلخندی زد.

کاش همراه مادرش میرفت..._

_ دور از جونتون. مواظب خودتون باشین بی بی، خیلی دوستتون دارم.

بی بی دستش را فشرد و بینی اش را بالا کشید.

_ میبرمت پیش خودم، دختر خودمی نمیذارم تنها بمونی. خودم دور سرت میگردم.

_ همیشه بی بی، نگران من نباشین میتونم از پس خودم بر پیام.

بی بی دستش را کشید و سعی کرد او را از در فاصله دهد.

_ میریم روستا، با هم زندگی میکنیم.

نازلی کلافه و دلگیر صورت بی بی را نوازش کرد.

_ بی بی جانم، همیشه قربونت برم. هر جا برم پیدام میکنن، بابام آگه ولم کرد فکر میکرد...

لبه‌ایش را روی هم فشرد و قامت محمدعلی را دید که کنار اتاقش ایستاده بود.

گوشه‌ی لبش با تمسخر سمت بالا کشیده شد.

_ فکر میکرد شوهر دارم...

نزدیک شدن محمدعلی را از گوشه ی چشم دید و یک نفس گفت:

_ اگه بفهمن همش دروغ بوده... میان دنبالم. دیگه نمیخوام واسه هیچکس دردرس و مشکل درست کنم. خودم یه کاریش میکنم.

#پارت_219

بی بی لجبازانه سر بالا انداخت. مطمئن بود که از پس داماد احمق و نادانش برمی آید. دخترکش را به امان خدا ول نمیکرد تا مانند افروز از دستش برود.

_ بابات غلط کرده با اون زن سلیطه اش، دست کسی—
نمیدمت.

بیا بشین تا ساکو ببندم.

نازلی درمانده نگاهش کرد و لب گزید.
بی بی مدتها میشد که حاج فیاض را ندیده بود و از تغییراتش
خبر نداشت.

او نمیدانست پدرش چطور تحت سلطه ی این و آن
درآمده و گوش شنوایش برای حرف حساب کر شده است.

_ کجا میری به سلامتی؟!_

چرا صدای محمدعلی هنوز هم برایش گوش نواز بود؟
لعنت به قلبش...

هیچ قصدی برای کلمه ای صحبت با او نداشت. دست بی
بی را از دست خود جدا کرد و خواست عقب برود که
صدای فریاد بی بی بلند شد.

_ خفه شو پسر، خفه شو تا عاقت نکردم... ببند اون دهن تو.

محمد علی نگاه سرخش را به سر پایین افتاده ی نازلی دوخت و دندان قروچه ای کرد.

_ لطفا شما دخالت نکن بی بی.

بی بی مشت های لرزانش را روی سینه و بازوی محمد علی زد و گریان شروع به ناله و نفرین کرد.

نازلی کلافه و خسته پوفی کرده و دستگیره را پایین کشید. باید زودتر میرفت.

محمد علی دستان بی بی را مهار کرد و با چند قدم بلند سمت نازلی رفت.

#پارت_220

بی بی همان جا وسط خانه بر سر و صورت خود میکوبید و بابت پیشنهاد احمقانه ای که داده بود خود را ملامت میکرد.

مچ دست نازلی درست در آستانه ی در، اسیر پنجه های مردانه ی محمدعلی شد و با تمام حرصی که داشت انگشتانش را فشرد.

_ کجا؟!_

فریادش نازلی را از جا پراند اما سعی کرد دستش را بیرون بکشد.

محمدعلی دیگر لایق هم صحبتی هم نبود، حتی برای جر و بحث و دعوا...

_ نرو تو مخ من، گمشو بیا تو.

هر چه میگذشت فشار دست محمدعلی بیشتر میشد و نازلی از درد ناله ای کرد و بالاجبار لب به سخن گشود.

_ ولم کن.

او را با یک حرکت داخل خانه کشید و در را محکم بست. صدای ناله های بی بی هم از یک سمت مغزش را مثل مته سوراخ میکرد.

حوصله ی ادا اطوار های نازلی را دیگر نداشت. روی صورتش خم شد و خیره در چشمانش غرید:

_ از اینجا تکون نمیخوری.

نازلی پوزخندی زد و دسته ی چمدان را رها کرد. کف دستش را به سینه ی محمد علی کوبید.
چندین و چند بار...

اما باز هم از حرص و بغضش ذره ای کم نشد که به یکباره
ترکید...

_ چیه؟ پشیمون شدی؟ دو دقیقه پیش میخواستی برم و
حالا باید بمونم؟
منو چی فرض کردی؟ عروسک خیمه شب بازی که به هر
سازی که توی عوضی زدی برقصم؟

محمد علی کمی نگاهش کرد و بعد تیر خلاصش را زد. چرا
نازلی فکر میکرد هنوز جایی در قلب محمد علی دارد؟

_ قرار نیست بمونی، خودم باید تحویلت بدم!

#پارت_221

نازلی نگاه ناباورش را بند نگاه جدی محمدعلی کرد. جالب بود که هنوز هم از کارهای این مرد شوکه میشد...

بی بی قیافه ی سخته ای نازلی را که دید، با پر روسری اشک هایش را گرفت و هن هن کنان سمت ساک وسایلش رفت.

بی دقت داروهایش را داخل ساک انداخت و سراغ لباس هایش رفت. نازلی را رها نمیکرد، دیگر نه...

محمدعلی کمی به نازلی که انگار نفس نمیکشید نگاه کرد و بعد هم با بی تفاوتی دستی در هوا چرخاند.

_ همینجا میمونی تا لباس بپوشم.

نازلی چندین و چند بار پلک زد شاید که از این کابوس رها شود...

شاید تمام این چند روز سیاه و چرکین، یک خواب طولانی بود که با پلک زدن از شرش خلاص میشد.

اما نه، نگاه محمدعلی همان نگاه مزخرف این چند وقت بود...

او که قصد رفتن به اتاقش را کرد، نازلی تکه های غرور شکسته اش را جمع کرد و تکانی به جسم خسته اش داد.

چقدر سخت بود نقش بازی کردن برای مردی که تمام زندگی ات شده بود و هنوز هم... آه...

_ واقعا فکر کردی فرمایشات ذره ای برام اهمیت داره؟!

محمدعلی چشم در حدقه چرخاند و دست به کمر زد.

_ همچین فکری نکردم، اما همین که مجبوری بهشون عمل کنی برام کافیه.

#پارت_222

نازلی لبخند محوی زد و عمدا با موهای بلندش ور رفت. نگاه محمدعلی را که معطوف به موهایش دید، نیشخندی زد.

_ مجبور؟ و کی قراره مجبورم کنه؟ لابد تو!

محمدعلی اخم آلود نیم نگاهی به چمدان انداخت.

_ به گمونم تا اینجای کار موفق بودم!

نازلی سری به تاسف تکان داد و دستی به گوی خشک شده اش کشید.

_ تو متنفر کردن بقیه از خودت؟! هوم واقعا موفق بودی!

محمدعلی کلافه و بی حوصله رو گرفت و سمت اتاقش رفت.

_ وقتمو برای شنیدن شر و ورات حروم نمیکنم!

چشم نازلی به اشک نشست و خیره به جای خالی محمدعلی، دست روی قلبش گذاشت.

قلبی که زیر بار این آوار، به بدترین شکل ممکن شکسته بود و یقین داشت دیگر التیام نمی یابد.

حتی اگر شکسته هایش را هم از این سو و آن سو جمع میکرد، ناپی برای بند زدنشان نداشت.

چشم در خانه چرخاند و بی بی را ندید. بهتر... از خدا حافظی
و دل کندن بیزار بود.

شتاب زده و دل شکسته از خانه بیرون رفت.

دروغ بود اگر میگفت دلش برای این خانه و آدم های
داخلش تنگ نمیشد.

در این خانه برای اولین بار طعم عاشقی را چشیده بود.
عشق داده و عشق دریافت کرده بود...

روزهای بدش هم زیاد بود اما...

بیخیال، هر چه بود تمام شد.

@Vip Roman

#پارت_223

دسته ی چمدان را داخل داد و بلندش کرد تا صدای چرخ هایش هم در نیاید.

آمدنش پر سر و صدا بود اما بی سر و صدا میرفت...
بدون اینکه اثری از خود به جا بگذارد.

در پاگرد طبقه ی اول بود که صدای بسته شدن در و قدمهای عجولانه ی محمدعلی را شنید.

به گام هایش سرعت بخشید تا زودتر از او و هر چه به او ربط داشت دور شود اما سنگینی چمدان کارش را سخت میکرد.

نفس زنان خودش را داخل کوچه انداخت و دسته ی چمدان را بالا کشید. هنوز چند قدم بیشتر ندویده بود که محمدعلی مقابله اش ظاهر شد.

لگدی به چمدان زد و وقتی چمدان وارونه روی آسفالت
کوچه افتاد، ضربه ی آرامی به شانه ی نازلی زد.

_ عادت کردی به فرار کردن؟

نازلی عین همان ضربه را تکرار کرد و توی صورتش غرید:

_ از آدم لاشی و بی ناموس باید فرار کرد، وگرنه دودمانتو به
باد میده! exchange gr

خم شد تا چمدانش را بردارد که دستش در هوا معلق ماند
چون محمدعلی دست دیگرش را گرفته و او را سمت
ماشینش میکشاند.

_ خونه ی بابات پر آدم لاشیه، با انگیزه ی بیشتری میتونی
فرار کنی!

نازلی روی دستش کوبید و او را از حرکت بازداشت.

_ من برنمیگردم اونجا، جنازم برنمیگرده اونجا. ولم کن.

#پارت_224

محمدعلی انگشت اشاره اش را مقابل صورتش تکان داد و دریای طوفانی چشمانش را به نمایش گذاشت.

_ شده جنازتو بیرم براشون، میرم!

من شخصا اومدم از اون خونه کشیدمت بیرون و حالام شخصا میبرمت همونجا.

نمیدارم گم و گور بشی و شرت دامنمو بگیره.

تا وقتی تو خونه ی منی، مسئولیت هم گردن منه و امروز از زیر بار این مسئولیت بیرون میام.

توام نمیتونی جلوم رو بگیری، پس آروم بگیر و انقدر جفتک ننداز.

اعصاب یکه به دو کردن با تو یکی رو ندارم.
واضح بود؟!

همان اندازه شکستن راضی اش نمیکرد که هر بار ضربه را
محکم تر میزد؟

چه از جان شکسته های نازلی میخواست؟

میخواست شاهد فروپاشی بیشترش باشد؟
بیشتر از این؟

لعنت به او که هنوز هم نمیتوانست از این به اصطلاح مرد
متنفر باشد.

تمه ی قوایی که داشت را جمع کرده و سمت زبانش
هدایت کرد.

_ هیچ مسئولیتی نداری، من کسی- رو ندارم که دنبالم بیاد.
اصلا اگه اومدن، بگو فرار کردم... بگو مردم... هر چی
میخوای بگو، فقط بذار برم.

محمدعلی ابرو بالا انداخت و در ماشین را گشود.

_ الانو نگاه نکن هیچکس گردن نمیگیرتت، یه مو از سرت
کم شه هزار تا صاحب پیدا میکنی!

exchange group

#پارت_225

دقیقا هدفش چه بود؟ اینکه نازلی را از خود متنفر کند؟
وگرنه که این حجم از عوضی بودن از او بعید بود.

همان یک ذره رمقی که برای مقاومت داشت هم از دست
داد.

خودش را به دستان نامهربان محمدعلی و سرنوشت سپرد تا تباهی اش را رقم بزنند.

نهایتش این بود که زیر دست نامی جان میداد... بهتر از این خفت و خواری بود که نامش را زندگی گذاشته بودند.

قبل از اینکه محمدعلی داخل ماشین پرتش کند، خودش آرام گرفت و بی سر و صدا نشست.

محمدعلی متعجب نگاهی به صورت مات و خنثی اش انداخت و سری تکان داد.
به همین راحتی تسلیم شد؟

چمدانش را از وسط کوچه جمع کرد و پشت فرمان نشست. راهی که یک روز با هم آمده بودند را با هم برمینگشتند.

اما آن آمدن کجا و این رفتن کجا...

مغزش از هجوم سیاهی ها درد میکرد.

تصور بلایی که نامی قرار بود بر سرش بیاورد، تمام جانش را به رعشه می انداخت.

آن زمان که دختر آن خانه بود و ارج و قربی هر چند کم داشت، وضعش آن بود.

حالا که با انگ پس فرستاده شدن توسط شوهرش، برمیگشت... واویلا...

نامی دیگر امانش نمیداد...

کاش جنازه اش به آن خانه میرسید، حداقلش این بود که عفتش لکه دار نمیشد...

#پارت_226

در مسیر خانه ی پدری اش که قرار گرفتند، کاش های بعدی اش را در نطفه خفه کرد.

کی به خواسته ها و آرزوهایش رسیده بود که هنوز هم برای برآورده شدن خواسته هایش امید داشت؟

_ اون کلاهم نمیداشتی هیچ توفیری نداشت، جمع کن موهاتو.

میخواست پکی و دخترانگی اش را در اختیار نامی بگذارد و آنوقت نگران بیرون ماندن موهاتش بود؟!

خدایا!

این مرد حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نبود.

روا بود در آتشی که محمدعلی برپا کرده بود، نازلی به تنهایی
بسوزد؟!

ابدا!

به جایی برمیخورد اگر او هم کمی از این آتش و سوختن را
تجربه میکرد؟

نازلی با طمانینه کلاه را از سرش برداشت و انگشتانش را
داخل موهایش برد. مرتبشان کرد و لبخند به لب سمت
محمدعلی برگشت.

_ عا اتفاقا خوب شد گفتی!

اون سید بود که زن سرسنگین میخواست، شوهر بعدیم
لخت و پتی دوست داره!

هر چه داستان محمدعلی بیشتر دور فرمان می پیچید، آبی
بود بر آتش دل نازلی.

هر چه بیشتر دندان هایش را بهم میفشرد، لبخند نازلی پر رنگ تر میشد.

اگر قرار به سوختن بود، او هم باید میسوخت.

_ خفه شو... خفه شو...

ضربات سهمگینی که از روی خشم روی فرمان میکوبید، پوزخند نازلی را به همراه داشت.

غیرت نداشته اش جوشیده بود؟!

#پارت_227

@Vip Roman

حالا که محمدعلی نقطه ضعف نشان داده بود، نازلی هم خوب بلد بود دست روی نقطه ضعفش گذاشته و دلش را بسوزاند.

_ احتمالا شب زفاف تاریخی ای ام داشته باشیم!
البته اگه بذاره کار به اونجا برسه!

دکمه های بالای پالتواش را باز کرد و سینه جلو داد. دیگر ته خط بود و خجالت و حیا برایش معنایی نداشت.

_ چلوندن سینه هامو خیلی دوست داشت، بهش حس قدرت میداد!

اوه خبر داری دیگه نه؟ نامی رو میگم!

خیلی وقته چشمش دنبالمه، هر جا و هر وقت که تونست منو کشید زیر خودش اما جز دستمالی کردنم چیزی نصیبش نشد!

کامل سمت محمدعلی چرخید و برای یک آن از گفته هایش پشیمان شد.

رگ های صورت و گردنش در حال ترکیدن بود و نازلی احمقانه نگرانش شده بود.

اما این واقعیت که به دست محمدعلی وارد جهنم میشد، همچون سیلی به صورتش خورد و با بی رحمی ادامه داد:

_ حالام که به اسم زن شوهر داری که دارن پسم میفرستن برمیدرم و دستش برای هر کاری بازه!

خودش بیشتر درد میکشید، از تصور نامی... آن حیوان بی صف زجر میکشید اما همین که محمدعلی را زجر میداد برایش کافی بود.

_ اگه خیلی بهم لطف کنه و دم در زمینم نزنه، پام به اتاقم
نرسیده زیرش دست و پا میزنم....

#پارت_228

با نشستن پشت دست محمدعلی روی دهانش و جاری
شدن مایعی گرم از گوشه ی لبش، بلند و جنون وار زیر
خنده زد.

محمدعلی مگر خودش این راه را انتخاب نکرده بود؟
مگر نازلی را با دستان خودش وارد این راه نکرده بود؟

پس این خشم و عصیانش برای چه بود؟

ماشین را بی هوا گوشه ی خیابان کشید و بوق های کشدار
ماشین پشتی را به جان خرید.

انگشتانش را دور گردن کشیده ی نازلی پیچاند و توی صورتش، شمرده شمرده و با غیظ فریاد زد:

_ تو... هنوز... زن... منی...

دلش برای نفس های تبار و چشمان سرخش رفت اما او بود که هر دویشان را به این روز انداخته بود.

گلایه ای هم اگر بود باید از خودش میکرد نه نازلی...

لبهایش را تا آخرین حد ممکن کش داد و سوزش زخم گوشه ی لبش ذره ای نرنجاندش.

او سوزش قلب و جانش را کشیده بود، این زخم کوچک برایش حکم شوخی را داشت.

دست محمدعلی که چون طناب دار گلویش را میفشرد،
مانع از این نشد که طعنه هایش را توی صورتش تف نکند.

_ زن؟

زنی که با دستای خودت داره میدیش زیر کس دیگه؟

منو نخندون سید!

به جوری نقش بازی میکنی که انگار از بی غیرتیت ناراحتی!

ولی خودمونیم، بهت نمیومد دیوٹ باشی!

exchange group

#پارت_229

دهانش برای گفتن حرفی باز میشود اما فقط لبهای کبودش
است که بی هیچ آوایی تکان میخورند.

@Vip Roman

با برداشته شدن فشار از روی گردن نازلی، نفس عمیقی
کشید.

به محض بیرون زدن محمدعلی از ماشین، پوزخندی زده و چشمش به اشک نشست.

حتی برای دل خوش کردنش هم حرفی نزد...

گردنش را کمی مالید و صورتش را با کلاه باد زد تا چشمانش بی اجازه ی او نبارند.

کلاه را بی دقت روی سرش گذاشت که صدای برخورد مهیبی به بدنه ی ماشین، از جا پراندش.

جیغ خفه ای کشید و هراسان سمت منبع صدا برگشت. محمدعلی بود که سرش را به سقف میکوبید.

قلبش ناآرام و بی قرار در دهانش میزد و انگشتانش بارها و بارها تا نزدیکی دستگیره ی در رفت اما در همان نزدیکی خشک شد.

اگر زمان دیگری بود سپر بلای محمدعلی میشد اما حالا...

لب زیرینش را به دندان گرفت و چشم بست، خودش را در آغوش کشید و پاهای لرزانش را به هم چفت کرد تا مبادا سمت آن نامرد پرواز کند.

بالاخره تمام شد. صداها متوقف شد. گوش هایش میرفت به سکوت عادت کند که محمدعلی در را گشود و داخل شد.

با دیدن زخم گوشه‌ی پیشانی اش، بی طاقت دست سمتش دراز کرده و با زاری پچ زد:

_ سرت..._

باز هم او بود که با تمام ناحقی ها و نامردی ها، دلش طاقت دیدن حال بدی محمدعلی را نداشت.

#پارت_230

_ هیچی نگو، صداتو نشنوم!

و باز هم جوابی میگرفت که ذره ای لایقش نبود.

او تمام احساس پاک و صادقانه اش را، قلبش را، روح و جسمش را وسط گذاشته بود و محمدعلی، مرد نامرد زندگی اش، تمامش را لگدمال کرده بود.

لعنتی به خود فرستاد و دستش را عقب کشید.

مهر سکوت به لبهایش دوخت و تا توقف ماشین مقابل خانه ی پدری اش حتی نفس هایش را هم در سکوت کشید.

محمدعلی همچون سنگ شده بود. هیچ احساسی را
نمیشد از نگاه و حالاتش خواند.

قول داده بود دیگر کاش نگوید...

اما در این لحظه و این مکان، برای بار آخر کاشی گفت،
کاشی که از اعماق قلب شکسته اش برخاست.

_ کاش دوسم داشتی، مردونه و واقعی...

قبل از هر واکنشی. از سوی محمدعلی، پیاده شد و خیره به
خانه ی مقابلش، دستان سستش کنار تنش افتاد.

محمدعلی بی حرف چمدان را بیرون کشیده و با گرفتن
دست نازلی سمت خانه رفت.

گوسفند هم که قربانی میکردند، جرعه ای آب در گوی
خشک شده اش میریختند.

اما محمد علی حتی همین را هم از او دریغ کرد.

میشد بوسه ای کوتاه یا حتی آغوشی که دیگر بوی امنیت
نمیداد را نثارش کند.

تمام این ها برایش حکم همان آب قبل از قربانی شدن را
داشت.

اما دریغ که دیگر همه چیز بر او حرام بود.

_ به به خواهر فراری خوشگم برگشته!

#پارت_231

صدای منحوس نامی، کابوس سالهای اخیرش، خون را درون رگ هایش منجمد کرد.

میدانست رودر روی با او سخت خواهد بود، اما حالا که در موقعیتش بود چیزی فراتر از سخت بودن را حس میکرد و تمام تنش از ترس به رعشه افتاد.

صدایش کم بود، حالا قیافه ی نحسش را هم میدید. از پشت سرشان و در حالی که سویچ ماشینش را در دست میچرخاند، راه افتاد و مقابلشان ایستاد.

نازلی به خوبی رنگ پریدگی چهره اش را حس میکرد، حتی یخ بستن تک تک اعضای بدنش را هم.

نگاه هیز و کثیف نامی روی موهایش نشست و دست محمدعلی مشت شد.

نگاهش بین صورت سرخ و نگاه به خون نشسته ی
محمدعلی و چهره ی همچون روح نازلی چرخید و خب...

حدس زدن اینکه اتفاقی بینشان افتاده بود سخت نبود.

عمدا و برای چزاندن محمدعلی، دستانش را به طرفین باز
کرد و نیشخندی خبیثانه زد.

_ نمیای بغل داداشت؟!
دلمون تنگ شده برات خواهر کوچیکه!

نازلی وحشت زده نگاهش کرد و خواست از او به محمدعلی
پناه ببرد.

قدمی عقب رفت که صدای چرخ های چمدان، خراش
بزرگی روی قلبش شد و پاهایش را سست کرد.

محمدعلی چمدان را سمت جلو هل داد و با چشمانی که انگار هزاران رگ خونی درونشان منفجر شده بود به نامی زل زد.

_ حاج فیاض خونه است؟

#پارت_232

نامی بی توجه به ترسی که در نی نی چشمان نازلی موج میزد، گوشه ی لبش سمت بالا کشیده شد و سمتش رفت.

بی هوا دست دور شانہ اش حلقه کرد و با پررویی تمام به صورت کبود محمدعلی زل زد.

_ سلام شوهر خواهر عزیزتر از جونم!

خونه است ولی فکر نکنم از اینجا بودنتون استقبال کنه ها!

لرزش تن نازلی میان لجنزار تن نامی بیشتر شد که نامی کنار گوشش، درست مانند وقتهایی که گوشه ی دیوار گیرش می انداخت پچ زد:

_ سردته جوجه؟ دوست داری گرم شی؟!_

نازلی از ترس به سکسکه افتاد و بی جان کف دستش را روی سینه ی نامی فشرد. کمی که فاصله گرفت دم عمیقی از هوا گرفت.

چند ثانیه ی جهنمی را که در آغوش نامی بود نفس نمیکشید، با وجود نامی مگر نفسی هم برایش میماند؟

به هر چیزی فکر میکرد. @Vip Roman
در یک ثانیه صدها فکر همزمان به مغزش هجوم آوردند و قوی ترینشان...

قوی ترینشان برگشتن سمت محمدعلی و افتادن به پایش
بود...

آنقدر بیچاره شده بود که حتی به این کار هم راضی بود.

شاید دل محمدعلی به حالش میسوخت، شاید منصرف
میشد، شاید دوباره در خانه اش را به رویش باز میکرد...

_ شاید آگه بفهمه دخترش رو صحیح و سالم برگردوندم،
استقبال گرمی ام بکنه!

شاید هایش با سلی حقیقتی که در صورتش خورد، خفه
شد و پلکش پرید.

@Vip Roman

#پارت_233

نامی تکخندی زد و همچون گرگی گرسنه به نازلی چشم
دوخت و خطاب به محمدعلی، معنادار پچ زد:

_ صحیح و سالم؟!_

محمدعلی با خشونت و حرص بازوی نازلی را چنگ زده و
با تنه ی محکمی از کنار نامی گذشت.

حتی حالا هم نامی برایش موجودی منفور و غیر قابل تحمل
بود.

_ فقط به خود حاج فیاض جواب میدم، نه به تو!

دستش به زنگ نرسیده، صدای نامی گوششان را آزار داد.

_ صبر کن دوما، کلید دارم!

نازلی حس عروسکی بی جان را داشت که هر کس هر طور
میخواست بازی اش میداد و خسته که میشد، گوشه ای
پرتش میکرد.

از این دست به آن دست میشد بی آنکه کسی برای خواسته
اش ارزشی قائل باشد.

مغزش یخ زده بود و هیچ ایده ای نداشت که اتفاقات
چگونه قرار است مسیر زندگی اش را تغییر دهند.

قربانی، قربانی بود دیگر...

چه زیر دست نامی تلف میشد، چه زیر دست محمدعلی...
فرق چندانی نداشت.

کشیده شدنشان دنبال نامی، ورودشان به خانه، دیدن
چهره ی بهت زده ی نرگس!

همه را دید و حس کرد اما هیچ واکنشی— جز سکوت برای این باتلاقی که او را در خود می بلعید، نداشت.

حتی زمانی که نامی، در جواب مادرش که از چند و چون ماجرا میپرسید گفت:

_ هدیه رو وا نکرده پس فرستادن!

باز هم سکوت کرد و سکوت...

به همین خیال باش که تو بتونی وا کنی لاشی خان (☹️)

#پارت_234

نرگس همچون سگی که موقعیت خود را در خطر میدید شروع به واق واق کرد.

_ مگه حاجی نگفت این دختره دیگه حق نداره پاشو تو این خونه بذاره؟ بندازش بیرون پسرم.

بنداز بیرون این لکه ی ننگو.

کم حاجی رو حرص دادی؟

کم خون به دلش کردی؟

برگشتی که بشی آینه ی دقش؟

دختره ی بی حیا با چه رویی اومدی اینجا؟

خوبه والا!

با کولی بازی روی دست و صورت خود کوبید و سمت محمدعلی خیز برداشت.

_ چیه؟ دیدی چیزی بهت نیماسه برش گردوندی؟

منتظر بودی حاجی کوتاه بیاد و دار و ندارشو بریزه به پای دخترش؟

از اولشم معلوم بود یه ریگی به کفشته!

نوک زبانش را میان لبهایش گذاشت و نمایشی. توی صورت محمدعلی تف کرد.

_ تف به روت بیاد که آبرو و عزت حاجی رو لکه دار کردی. تشت رسوایمونو که از بوم انداختی، حالا اومدی بگی خرت به چند؟

نازلی را که صامت و چون روح کناری ایستاده بود، هل داد و جیغ جیغ کنان فریاد زد:

_ گم شین برین بیرون از خونه ی من. دختره ی بی صفت، به اندازه ی کافی اون بنده خدا رو دق دادی بسه دیگه.

گمشو همونجایی که تا الان بودی.

نامی دست دور شانه های نرگس حلقه کرد و او را عقب کشید.

_ بیا قربونت برم، بیا به لحظه. انقدر حرص نخور ارزش نداره، شما به من گوش کن دو دقیقه...

#پارت_235

پچ پچ هایشان همچون لشکر عظیمی از موریانه ها، مغز نازلی را هدف گرفته بودند.

دیوارهای خانه ی اعیانی و بزرگشان هر لحظه در نظرش، به هم نزدیک تر میشدند و انگار قصد داشتند اوی بیچاره را در خود حل کنند.

با تیر کشیدن جایی پشت سرش، آرام و مظلومانه آخی گفت و قبل از اینکه دستش به آن قسمت برسد روی زمین آوار شد.

دیگر دست های محمدعلی هم به کمکش نیامدند و با برخورد سرش به سرامیک های کف خانه، چشمانش سیاهی رفت.

نشستن کسی را کنارش حس کرد و خوشحال از اینکه هنوز هم برای محمدعلی مهم است، سعی کرد پلک های سنگین شده اش را تکان دهد.

اما پیچیدن عطر زننده ی نامی زیر بینی اش، فقط معده اش را بهم ریخت و ناخواسته عقی زد!

نامی سیلی آرامی به گونه اش زد و با مهربانی ای که بوی گند تزویر میداد، زمزمه وار نامش را صدا زد.

_ نازلی، نازلی جان... چشمتو باز کن خواهری!
چی به سرت آوردن؟ چرا همچین شدی؟

داخل سرش انگار فرهاد کوه کن مشغول به کار بود و بی
خستگی پتکش را به سرتاسر مغزش میکوبید.

تحمل شنیدن صدای نامی را نداشت و برای خلاصی از
شرش، به سختی لبهایش را کمی از هم فاصله داد و نالید:

_ سرم... گیج... رفت...

#پارت_236

همین که حس کرد دستان نامی قصد خزیدن زیر تنش را
دارند، تمام قوایش را جمع کرده و حین زدن عقی دیگر او را
به عقب راند.

_ خوب... خوبم...

چشمانش را باز کرد و چندین بار پلک زد تا تاری دیدش رفع شود اما درد و تیر کشیدن سرش به قوت خود باقی بود.

به کمک دستانش روی زمین نیم خیز شد و نامحسوس از نامی هم فاصله گرفت.

نامی اما به کزات ثابت کرده بود که پروتر از این حرف هاست. دوباره نزدیکش شد و دست زیر کتفش برد.

_ بذار کمکت کنم بلند شی، باید بیریمت دکتر...

زیر چشمی و خصمانه به محمدعلی نگاهی انداخت.

_ هه صحیح و سالم!

معلوم نیست چه بلایی سر دختر طفل معصوم آوردن!

هر وقت دیگری بود، زیر خنده میزد از این نقش بازی کردن
های ماهرانه ی نامی.

اما حالا نه حوصله اش را داشت، نه وقتش بود... چرا که
صدای برخورد عصای حاج فیاض به زمین را شنیده بود.

_ چه خبره؟ اینا اینجا چیکار میکنن؟

نرگس پشت چشمی نازک کرد و سریعاً خودش را به حاج
فیاض رساند.

از سر و روی این مادر و پسر، ریاکاری میباید و چقدر حاج
فیاض احمق و کور و کر بود که تاکنون متوجه نشده بود.

_ وای حاجی خوب شد اومدی دورت بگردم، من که از پس
اینا برنمیام!

#پارت_237

نازلی هم ناچارا مهر سکوت به لبهایش زد و به کمک نامی
سریا ایستاد. دستش را به سرش گرفت و لب زیرینش را از
درد گزید.

_ باید باهاتون صحبت کنم.

نازلی ناخواسته پوزخندی زد.
پس لال نشده بود این سید خدا!

کم کم داشت شک میکرد که محمدعلی اصلا آنجا حضور
دارد یا نه.

حاج فیاض اخمهایش را در هم کشید و رو به نامی که حالا
یکه تازانه همه کاره اش شده بود غرید:

_ اینا رو بنداز بیرون، مگه نگفتم کسی اینا رو راه نده تو این خونه؟

نامی گلوبی صاف کرد و با رها کردن نازلی سمت حاج فیاض رفت و باز هم پچ پچ هایشان شروع شد.

به خرافات و جادو جمبل اعتقادی نداشت وگرنه حتما میگفت که پچ پچ های نامی پر است از سحر و جادو.

سراغ هر که میرفت و زیر گوشش پچ میزد، به راحتی او را رام خود میکرد.

کمی بعد حاج فیاض با حفظ اخم هایش، سمت مبلهای وسط سالن رفت.

_ میشنوم!

نازلی ابروی بالا انداخت و شاید واقعا نامی جادوگر بود.
قانع کردن پدرش آن هم در عرض چند دقیقه کاری محال
بود...

محمدعلی سخت و خشک نگاهی به بقیه انداخت.

_ تنها!

گوش حاج فیاض پر بود از دستوره‌های نامی و به راحتی
کوتاه نمی آمد. روی یکی از مبلمان نشست و مغرورانه
نگاهش کرد.

_ کسی اینجا غریبه نیست، هر حرفی داری همینجا میزنی.

#پارت_238

نامی با نشان دادن دندان نیشش، قدرت نمایی میکرد و محمدعلی را کلافه کرده بود.

هیچ چیز آنطور که میخواست پیش نمیرفت. حالا که دقیقا وسط راه بود، نه راه پس داشت نه راه پیش.

چاره ای جز قبول شرایط حاج فیاض نداشت که سری به تایید تکان داد و بدون نگاه کردن به جسم ویران نازلی، سمت مبل ها رفت.

دخترک بینوا تک و تنها دم ورودی ایستاده بود. بغضی— بی رحم به گلویش چنگ انداخت و با چشمانی به اشک نشسته، قدم های محمدعلی را دنبال کرد.

وسط راه، با دیدن کفش های نامی چشم از پاهای محمدعلی گرفت و نگاهش تا صورت بشاش و خندان نامی بالا آمد.

حالا که پشتش به همه بود، چهره ی واقعی اش را نمایان
میکرد!

کنار نازلی که ایستاد، خیره به محمدعلی و کنجکاو برای
دانستن کاری که قصد انجامش را داشت، پچ زد:

_ حامله ای؟!

پلک نازلی پرید و گوش هایش سوت کشید.

این چه مزخرفی بود دیگر؟!

ناباور سمت نامی برگشت و دنبال ردی از شوخی، چهره اش
را کنکاش کرد. اما نامی جدی تر از هر زمانی بود.

_ عق میزنی، رنگ به رو نداری...

دعا کن دست نخورده باشی، من تفاله ی این و اونو جمع
نمیکنم!

خیره به محمدعلی که رو به روی حاج فیاض ایستاده و برگه
ی تا شده ای را از جیبش بیرون میکشید، با لحنی که مو به
تن نازلی سیخ میکرد زمزمه کرد:

_ حامله باشی با دستای خودم اون هلوی لای پاتو تیکه
پاره میکنم!

#پارت_239

ترس، وحشت، اضطراب، ناامیدی... همه ی حس های بد
و منفی دنیا در یک آن به قلبش هجوم آوردند.

قرار بود با این شیطان صفت که اینطور بی پروا از دریدنش
میگفت، یک جا زندگی کند؟

جایی برای فرار هم نداشت. اینبار به چه کسی— پناه میبرد
مطمئن تر از محمدعلی که این بلا را بر سرش آورد؟

تنش به عرق سردی نشست و بیچاره وار نگاه از نامی گرفت.
اگر پدرش باورش داشت...

_ این صیغه نامه جعلیه، هیچ ارتباطی بین من و دخترتون
نیست...

صدایی که تاکنون برایش چون لالایی بود و قلب بی قرارش را
آرام میکرد، حالا نوید بخش مرگ بود.

مرگ قلبی که به صاحب این صدا دل بسته و تمام آینده
اش را کنار او تصور میکرد.

آن برگه ی بی ارزش جعلی بود درست، اما پیوندی که آن
شب بدون هیچ برگه و امضایی بین قلب هایشان بسته شد
چه؟

آن هم جعلی بود؟

نه، نه... به درست بودن و صداقت آن پیوند شک نداشت
حتی حالا که محمدعلی چهره ی جدیدی از خود به نمایش
گذاشته بود.

احساسات آن شبشان واقعی ترین اتفاق عمرش بود...

_ دخترتون به من پناه آورد و من فقط میخواستم با این کار
بهش کمک کنم، اما نتونستم خودمو قانع کنم که با دروغ از
پدرش جدا نگهش دارم.

اینجا و کنار شما، امن ترین جا برای اون دختره!

هه! امن!

نمرد و معنی امن را هم فهمید!

#پارت_240

پوزخند نامی چون خنجری زهرآگین قلبش را درید و جانش
را ذره ذره گرفت.

خوش خوشانش بود این مار خوش خط و خال...

حاج فیاض بدون حرکت، چند ثانیه ای خیره ی محمدعلی
بود و بعد تکانی خورد.

_ میتونم به خاطر اینکار ازت شکایت کنم، تو منو فریب
دادی و دخترمو اینهمه مدت کنار خودت نگه داشتی...
بدون محرمیت!

نازلی لبهایش را داخل دهانش کشید و در دل پوزخندی به
پدرش زد.

خبر از بوسه ها و عاشقانه هایشان نداشت!

_ حق با شماست، من اشتباه کردم اما الان اینجام که اشتباهمو درست کنم.

هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده، بی بی تمام مدت تو اون خونه کنار ما بود.

اما اگه باور ندارین، میتونین با هر روشی که صلاح میدونین این اطمینان رو حاصل کنین که نوک انگشتم هم به دخترتون نخورده.

پوزخند نازلی این بار پر رنگ و با صدا بود اما فقط نامی متوجهش شد و اخم هایش در هم رفت.

در اولین فرصت خودش نازلی را چک میکرد!

محمدعلی انگار به زور حرف میزد و صدای گرفته اش را به گوش بقیه میرساند.

انگار کسی— تمام این حرفها را برایش دیکته کرده بود و او همچون عروسکی کوکی تکرارشان میکرد...

حداقل نازلی این حس را داشت، شاید هم قلب عاشقش احمقانه اینطور فکر میکرد.

_ خودمم همراهتون میام تا این موضوع رو بهتون ثابت کنم. اما نه هر دکتری، فقط پزشکی قانونی!

#پارت_241

محمدعلی خبر از آن روز حقارت بار که او را برای معاینه برده بودند داشت. حس های مزخرف آن روزش را با او در میان گذاشته بود و حالا...

هه!

اینطور وقیحانه از تکرار دوباره ی آن لحظات میگفت!

دیگر تاب نیاورد، بودن محمدعلی و دیدن کارهای مزخرفش
خونش را به جوش آورد.

او را نمیخواست؟ خب به درک!
اما حق نداشت هر طور دلش میخواست با او رفتار کند.

نازلی آن دستمالی نمیشد که محمدعلی بعد از استفاده،
گوشه ای پرتش کند.

مشت محکمی بر دهان قلب بی همه چیزش کوبید، قلبش
بود که او را به این حال و روز انداخته بود.

با قدمهایی بلند سمت پدرش و محمدعلی رفت. پر از نفرت
و انزجار در چشمان سرخ محمدعلی زل زد و پوزخندی زد.

_ نیاز نیست شما زحمت بکشی- سید، پدر من تو این یه مورد خوب تجربه داره و مطمئنا از پس چک کردن تک دخترش برمیاد!

سمت حاج فیاض چرخید، از این به اصطلاح پدر هم متنفر بود.

رنگ صورتش به کبودی میزد و فشاری که تحمل میکرد مشخص بود. نگران آبرویش بود این مرد با خدا و متدین!

_ مگه نه بابا؟ آدرس مطب اون دکتره رو که فراموش نکردی، خودت میریم دیگه نه؟!

سوال نمیپرسید که جوابی بگیرد. فقط داشت حرصش را خالی میکرد.

#پارت_242

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پدرش باشد دوباره
سمت محمدعلی برگشت.

_ وظیفه ی انسانیتونو به طور کامل انجام دادین؟
اگر آره، میتونین تشریفتونو بیرین.
ممنون از زحماتی که کشیدین...

دستش را سمت در ورودی دراز کرد و قرص و محکم خرید:

_ بفرمایید!

حاج فیاض با کوبیدن عصایش روی زمین، اعتراضش را
نشان داد.

_ صبر کن ببینم گیس بریده، خوب واسه خودت میبری و
میدوزی!

این آقا حق نداره جایی بره، تا زمانی که تکلیف این مدت که خونه اش بودی روشن نشه همینجا میمونه و جواب پس میده.

نازلی تکخندی زد و با ابروهای بالا رفته سمت پدرش برگشت.

_ هر جوابی که میخواین پیش منه.

بهرتر نیست اختلافات خونوادگیمونو پیش غریبه ها باز نکنیم حاج بابا؟!

_ بی آبروم کردی، سرم پیش هر کس و ناکسی. پایین افتاد به خاطر ناخلف بودن.

تو چه جونوری هستی دختر!

چطور روت میشه تو چشمام نگاه کنی؟

چی کم گذاشتم تو تربیتت که شدی این؟

هزار جواب آماده در آستینش داشت اما بیرون انداختن محمدعلی تنها چیزی بود که در حال حاضر میخواست.

تنها کسی که با کمال میل در این راه کمکش میکرد نامی بود. ناچاراً دست به دامنش شد.

برای خنک کردن دل خودش، شاید هم سوزاندن محمدعلی رو به نامی لبخندی زد.

_ نامی جان میشه این آقا رو تا دم در همراهی کنی؟!

#پارت_243

آتش خشم در چشمان محمدعلی برپا شده بود. نازلی بالاخره توانست ذره ای از کارهایش را تلافی کند.

نامی که با لبخندی حرص درآر سمت محمدعلی آمد،
دندان قروچه ای کرد و توی صورت نازلی غرید:

_ من به حرف تو اینجا نیومدم که حالا به حرف تو برم
دخترخاله!

در پس شعله های آتش نگاهش، رگه هایی از دلخوری هم
دیده میشد. اما دلخوری بابت چه؟
مگر خودش این جهنم را برپا نکرده بود؟

نازلی سری به تاسف تکان داد که محمدعلی با غیظ رو
گرفت و نزدیک حاج فیاض شد.

_ هر وقت بنویسین و امضا کنین که دخترتون رو سالم از
من تحویل گرفتین، من میرم.

دستی به صورتش کشید و لرزی نامحسوس بر تنش نشست.

_ حوصله ی دردمس ندارم، نمیخوام دو روز دیگه کسی یقه ام رو بگیره.

نامی کف دستش را آرام به شانۀ ی محمدعلی کوبید و چشم ریز کرد.

_ شما همین که پاتو از زندگیمون بکشی- بیرون، ما سور میدیم. کسی دوباره سراغت نمیداد خاطر جمع باش.

نازلی دختر این خونه است، خواهر منه!

هر جورم باشه ما قبولش داریم و جاش پیش خونواده!

محمدعلی که سیر تا پیاز گذشته را میدانست، نیشخندی زد. نگاه بی تفاوتی به نامی انداخت و دستش را پس زد.

_ امیدوارم ایندفعه جوری واسه خواهرت برادری کنی که
به این و اون پناه نبره.
همه ی آدما مثل من نیستن...

#پارت_244

تنها کلمه ای که از ذهن نازلی گذشت، نامرد بود...
اما تنها خود محمدعلی میدانست که منظورش چیست!

نرگس که تاکنون بی صدا گوشه ای نشسته بود، نزدیکشان
شد و کنار حاج فیاض نشست.

_ حاجی بزرگی کن، مردونگی کن...
میدونم دلت خونه، منم دل خوشی از این دختر ندارم که
اینجور با آبرومون بازی کرده.
اما هر چی نباشه دخترته.

بزرگی کن در حقش، پدری کن و بگذر ازش.

هر جا بره همه به اسم ناموس تو میشناسنش، حداقل
جلوی چشم خودمون باشه که نتونه گند دیگه ای بالا
بیاره.

من خودم چارچشمی حواسم بهش میشه که دست از پا
خطا نکنه، نامی ام هست...

نازلی پوفی کرد و چشم بست. دلسوزی دروغین نرگس را کم
داشت در این اوضاع.

میدانست زندگی اش در این خانه، به مراتب سخت تر از
گذشته خواهد بود.

پدرش عملاً هیچکاره بود و نامی و مادرش همه چیز را در
دست گرفته بودند. وای به حال او با این شیاطین...

حاج فیاض با انزجار نیم نگاهی به نازلی انداخت و سرش را
به طرفین تکان داد.

_ مثل استخون لای زخمی...
 باید بندازمت دور اما...
 فعلا از جلوی چشم گمشو تا تکلیفمو باهات معلوم کنم
 دختره ی بی آبرو...

#پارت_245

نازلی فقط تلخندی زد. ضربه ی محمدعلی آنقدر کاری بود
 که این خراش ها آزارش نمیداد.

تنها همان سوزش ریزی که ته قلبش حس میکرد بود که
 خب... حق داشت دیگر!

پدرش بود، مثلا قرار بود اولین مرد زندگی اش باید، تکیه
 گاهش، آغوش امنش...

بالاخره حرفهایش کمی درد را که داشت.

نگاه آخری که به محمدعلی انداخت، پر بود از دلتنگی.

تمام کارهایش را فراموش کرده بود و برای چند ثانیه، با فکر به تمام روزهایی که قرار بود بی او سر شود با دلتنگی خیره اش ماند.

به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید، هنوز این مرد را با تمام نامردی هایش دوست داشت...

با قرار گرفتن نامی مقابل چشمانش، تصویر محمدعلی محو شد. نامی تهدیدگر نگاهش کرد و اشاره ای به پله ها زد.

_ چمدونتو برات میارم تو اناقت.

بی حرف عقب گرد کرد و با شانه هایی افتاده پله ها را آرام و بی هیچ عجله ای بالا رفت.

تمام جانش طلب چند لحظه آغوش آن نامرد را داشت.

خدا حافظی ها که نباید همیشه تلخ باشند...

مثلا او را در آغوش میگرفت، میبوسیدش و در نهایت با مهربانی و عشق، حرف رفتن میزد.

محمدعلی همه چیز را از او دریغ کرده و با کوله باری از حسرت رهایش کرد.

#پارت_246

از پیچ پله ها که گذشت صدای پدرش را شنید که محمدعلی را تهدید میکرد.

_ ازت شکایت نمیکنم اما این صیغه نامه پیش من میمونه.

از صد فرسخی این خونه و اون دختر رد بشی، چشمم رو همه چیز میبندم و بلایی که باید سرت میارم. هم اون پدر بی همه چیزت رو که زیر این برگه رو امضا کرده به خاک سیاه مینشونم هم خود یه لا قباتو! حالام گمشو از خونه ی من برو بیرون!

خم شد و از درز بین پله ها، محمدعلی را دید که بی حرف سمت در رفت.

تمام شد!

لبخندی روی لبش نشست و بی توجه به فریادهای قلب بی قرارش، بی توجه به ترسی که از بودن با نامی زیر یک سقف داشت و بی توجه به آینده ی سوخته اش... وارد اتاقش شد.

با دیدن اتاقش جا خورد.

چشمانش از حدقه بیرون زد و بغض کرده دور تا دور اتاق
خالی را نگاه کرد.

یک ماه هم از رفتنش نگذشته بود...
به همین راحتی فراموشش کرده بودند؟
پدرش...

چطور او را پدر مینامید وقتی روزگارش را سیاه کرده بود...

دست روی قلبش گذاشت و به دیوار تکیه زد. روی دیوار
سر خورد و خیره به جای خالی قاب عکس مادرش، هق زد.

_ مامانی...

صدای بسته شدن در اتاق و افتادن سایه ی نامی روی
سرش، چشمانش را وادار به باریدن کرد...

#پارت_247

سایه از روی صورتش کنار رفت و به جایش، خود نامی کنارش نشست.

لرزان در خودش جمع شد و خسته پچ زد:

_ خسته ام نامی، اگه واسه عذاب دادنم اومدی اصلا وقت خوبی نیست... exchange
بذار چند روز تنها باشم بعد شروع کن.

نامی دستی به موهای آشفته اش کشید اما نازلی هق زنان عقب رفت.

@Vip Roman
انگشتان نامی بدون هیچ رحمی میان موهایش چنگ شد و سرش را سمت خود چرخاند.

نفس نازلی از دردی که در سرش پیچید رفت و دست روی
دستان نامی گذاشت.

_ آخ سرم... تو رو خدا...

نامی توی صورتش، با آرامش و خونسردی نیشخندی زد.

_ بدم میاد ازم فرار میکنی دختره ی ابله!

نازلی از درد چشم بست و ناله کنان ببخشیدی گفت.
حقارت را با تمام وجود حس میکرد و میدانست این تازه
شروع ماجراست.

نامی سرش را به ضرب رها کرد و آغوشش را برای نازلی باز
کرد.

_ قبل اینکه دیوونه تر شم بیا اینجا!

نازلی لب گزید و بیچاره وار سر کج کرد.

_ راحتم بذار لعنتی...

نامش را که اخطارگونه صدا زد، نازلی دست روی دهانش گذاشت و گریان در آغوشش جای گرفت.

چاره ای نداشت، هیچ پناهی نداشت و باید با این آدم کنار می آمد.

دست نامی دور تنش پیچیده شد و حین نوازش پهلویش، تکخندی از روی رضایت زد.

_ آباریکلا، اگه باهام راه بیای ضرر نمیکنی دختر خوب!

#پارت_248

حالش؟ مرگ...

در آغوش منفورترین شخص زندگی اش بود و این، خود
خود مرگ بود.

_ خیلی زود میفهمی که هیچکی برات مثل نامی نمیشه.
دیدی که، این یارو خیلی منم منم میکرد اما تهش چی شد؟
مثل یه جنس خراب پست فرستاد!

دستش را نوازش وار تا سینه ی نازلی بالا برد و به آرامی
سینه اش را میان مشتش فشرد.

نازلی نفس بریده لبهایش را با تمام توان روی هم فشرد.
شاید از سکوتش خسته میشد و رهایش میکرد.

امیدی واهی...

همانطور که سینه اش را به بازی گرفته بود، انگشت دست دیگرش را از روی شلوار میان پای نازلی کشید.

قلب نازلی از حرکت ایستاد و وحشت زده پاهایش را چفت کرد.

سینه اش بدون ذره ای ملایمت میان انگشتان حامی فشرده شد و درد در تمام جانش نشست.

_ آروم میگیری و پاتو باز میکنی، خوش ندارم مدام برات تکرار کنم که حق نداری ازم فرار کنی!

نازلی اما با نیمچه جانی که داشت پاهایش را سفت گرفته بود. نامی دندان قروچه ای کرد و با یک حرکت پاهایش را از هم فاصله داد.

ضربه ی محکمی بین پاهایش کوبید و کنار گوشش غرید:

_ دختر بد! دلت واسه ضرب دستم تنگ شده؟!!

نازلی هق زنان دستش را چنگ زد و سعی داشت از بین پاهایش دورش کند.

_ نکن بیشرف، نکن حرومزاده... من خواهرتم نکن...

#پارت_249

نامی پشت دستش را بی رحمانه روی لبهای خیسش کوبید و چانه اش را اسیر کرد.

_ اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن که من هیچوقت تو رو به چشم خواهر ندیدم.

اگه بعد از فرارت و اون نمایش مسخره ای که با اون پسره
ی جاکش راه انداختی، هنوز داری نفس میکشی... به خاطر
اینه که دوست دارم!

سرش را به شدت تکان داد و نازلی بیحال به لباسش چنگ
زد.

جانش را نداشت که بگوید اگر دختر حاج فیاض نبودم باز
هم دوستم داشتی؟! exchange group

_ هر چی قبل امروز بوده رو میریزم دور، اما بعد از امروز...
پاتوکج بذاری خودم نفستو میرم عروسک!

هر چی تا امروز از من دیدی، در برابر نامی ای که قراره از
این به بعد باشم، فقط یه شوخی بوده!

از امروز به بعد نامی میشه ملکه ی عذابت... @VpKamran

تای ابرویش را بالا انداخت و ته ریش های تیزش را محکم
به لب نازلی کشید.

نازلی که نفسش در آن قفس تنگ که اسمش آغوش بود
بالا نمی آمد، چون جسدی بی روح ناله ی آرامی کرد.

نامی راضی از قدرت نمایی اش برای این دخترک بینوا،
نیشخندی زد.

_ شایدم فرشته ی نجات!

همه چی به خودت بستگی داره.

دیگه کسشراتو راجع به خواهر برادری نشنوم، منو به عنوان
کسی_ که دوستت داره و میخواد شوهرت باشه قبول
میکنی.

عین بچه ی آدم باهام راه میای و جفتک نمیندازی.

#پارت_250

چشمان نیمه باز نازلی و صورت بی روحش، کمی نامی را
ترساند که بالاخره رهایش کرد.

نازلی دم عمیقی از هوای گرفته ی اتاق گرفت و سرش را به
دیوار چسباند. پشت دستش را روی لبهایش کشید و از
سوزشش چشم بست.

_ چی... از... از جونم... میخوای؟

نامی بلند شد و خاک پشت لباسش را تکاند. یک وری به در
تکیه زد.

_ هنوز نفهمیدی؟ من خودتو میخوام!
این همه سال سعی کردم بهت بفهمونم، اما دیگه برام مهم
نیست.

حتی اگه نفهمی ام من تو رو مال خودم میکنم.

اونقدری ام جا پامو تو این خونه محکم کردم که با یه اشاره
حاجی بابات دو دستی تقدیمت کنه به من!

خنده ی آرام اما شیطانی اش راه نفس نازلی را بست. دست
روی گلویش گذاشت و سرفه ای کرد.

_ چند روز کاریت ندارم، خودتو به در و دیوار بکوب، گریه
زاری کن، هر غلطی که میخوای بکن.
خوب که عزاداریاتو واسه اون پسره کردی، میام سراغت.

تکیه اش را از در برداشت و کمی سمت جلو خم شد.
صدایش آرام تر شده بود، اما وحشت بیشتری را مهمان
قلب کوچک نازلی کرد.

_ من به دکتر و این خزعبلات کاری ندارم، خودم چکت
میکنم!

اگه شانس باهات یار باشه و اون یارو انگشتت نکرده باشه،
روی خوش زندگی رو میبینی.
اما اگه...

سوت کشداری زد و با انگشتش روی در ضرب گرفت.

_ اینجاش دیگه نیاز به توضیح نداره!

بشین دعا کن کارت به اینجا نرسه!

یه نظرسنجی کنیم واسه نحوه ی پارت گذاری، رای اکثریت
هر چی باشه سعی میکنم با همون روش پیش برم.

بوس بهتون 🤗

Anonymous Poll

votes 303

● روزی دو پارت

● همه ی پارتها تو یه روز

#پارت_251

ترس و وحشت را در نگاه نازلی دید. به هدف اصلی اش رسیده بود و باقی کارها را بعدا هم میتواند انجام دهد.

_ میگم تا شب اتاقتو پر کنن، میتونی تو اتاق من بمونی!

نازلی چسبیده به دیوار کمی فاصله گرفت. از اینکه گربه را دم حجله کشته بود و نازلی دیگر زبان درازی نمیکرد، خنده ی آرامی کرد و از اتاق بیرون رفت.

بگذار هر چه میخواهد فاصله بگیرد، تا چند وقت دیگر که تمام و کمال مال او شد عوض همه ی این روزها را درمی آورد.

پله ها را پایین نرفته صدای غر غر های حاج فیاض را شنید.
دست داخل جیب هایش برد و پوزخندی زد.

_ پیرِ سگ!

توام دیگه زیادی داری واق واق میکنی و حوصلمو سر
میبری.

با تمام شدن پله ها، چهره اش را در هم کرد و نزد حاج
فیاض رفت.

_ انقدر به خودتون فشار نیارین حاجی، خدایی نکرده بلایی
سرتون میاد.

نازلی رو بسپرین به من، خودم باهاش حرف میزنم تا بفهمم
دردش چیه.

نرگس هم دنباله ی حرفش را گرفت و شانهِ ی فیاض را
فشرد.

_ تو رو خدا انقدر حرص نخور قربونت برم.
تا الان که غصه ی رفتنش رو میخوردی و میگفتی معلوم نیست چیکار میکنه، الانم که برگشته باز داری حرص میخوری؟

خودتو از بین میبریا، نکن مرد مومن.
این دو تا جوونن، زبون همو بهتر میفهمن، بذار نامی با روش خودش حلش کنه.

#پارت_252

فیاض سری به تاسف تکان داد و دندان هایش را روی هم فشرد.

_ دِ آخه من دردم چیز دیگه ایه، معلوم نیست چه غلطی کرده تو این مدت که پشش آوردن.
از رسوایی بعدش میترسم.

من این آبرو و اعتبارو یه شبه جمع نکردم که حالا یه شبه به بادش بده این دختره ی خیره سر.

سر سمت نامی چرخاند و کلافه و مشوش پرسید:

_ چیزی نگفت؟

نامی دستی به صورتش کشید و سر بالا انداخت.

_ نه والا.

گفتم این همه کتک خورد و زور بالا سرش بود، بدتر شد.

یه بارم با آرامش باهاش صحبت کنم شاید فرجی شه.

اما فعلا که کارساز نبوده.

لبخند مطمئنی زد و آرام پلک بست.

_ شما نگران نباشین، از این به بعد بیشتر حواسمو میدم بهش.

تو سن حساسیه، لج کنه ممکنه بدتر از اینا پیش بیاد. یه چند روز کاریش نداشته باشین تا اوضاع آروم تر شه، خودم باهاش صحبت میکنم.

حاج فیاض خسته و درمانده به مبل تکیه زد.

_ خدا خیرت بده پسر، مگه اینکه تو بتونی سر عقل بیاریش. من که از پشش برنميام.

نرگس پشت چشمی نازک کرد و قری به گردنش داد.

_ این دختر راه فرارو خوب یاد گرفته، باید جور دیگه پابندش کنیم!

_ منظورت چیه خانم؟ درست حرفتو بزن.

نگاه هر دو مرد را که متوجه خودش دید، لب گزید و ابروی
بالا انداخت.

_ شوهرش بدیم بلکم اهل شه و سر و گوشش نجنبه!

#پارت_253

آنقدر حق زد و از زمین و زمان نالید که همانجا گوشه ی
اتاق از حال رفت. گذر زمان را حس نمیکرد.

تصویر مادرش و روزهای خوبی که با هم داشتند از مقابل
چشمانش کنار نمیرفت.

تنها یادآوری آن روزها بود که شاید ذره ای از درد و غمش را
کم میکرد و به او انگیزه ی زندگی میداد.

ذهنش گاهی به آن چند روز رویایی کنار محمدعلی هم پل
میزد. همان روزها که همسرش بود...

تنش درد میکرد، تک تک استخوان هایش به زق زق افتاده
بودند... خمار بود انگار...

محمدعلی بند بند وجود او را معتاد خودش کرد و حالا او
مانده بود و آغوشی که دیگر نداشت و درد و درد و درد...

صداهای نامفهومی از پشت در اتاق شنید. چشمهایش نیمه
باز شد و سرش را کمی بلند کرد تا صداهای واضح تر شوند.

جر و بحث بود یا دعوا؟

روز خوش نداشتند در این خانه.

هر روزشان به همین منوال میگذشت.

تکانی به خودش داد و از دردی که در استخوان هایش پیچید آخی گفت. با آن پالتوی ضخیم احساس خفگی میکرد.

حداقل خیالش راحت بود که چند روزی کسی— کاری به کارش ندارد. نامی خان دستورش را صادر میکند.

دستی به گردن عرق کرده اش کشید و موهای چسبیده به گردنش را عقب زد که در اتاقش باز شد.

دیدن او، حالا و در این اتاق، بهترین اتفاق امروزش بود...

#پارت_254

لبه‌هایش از هم فاصله گرفتند و ناباور و دلتنگ بچ زد:

— پری...

آنقدر از دیدن پرستو شوکه بود که متوجه انگشتان گره شده ی نامی دور بازوی او نشد.

_ پری بمیره برات..._

پرستو بازویش را با حرص از دست نامی بیرون کشید و با آرنج ضربه ای به پهلویش زد.

_ واسه همین نمیداشتی ببینمش؟

مگه اسیرگرفتی مرتیکه، این چه وضعیه؟

بیشتر وارد اتاق شد و در برابر چشمان به خون نشسته ی نامی، در را محکم بست.

_ پسره ی بی بته!

نازلی همانطور مبهوت تماشایش میکرد. فکر میکرد این هم یکی دیگر از خواب های شیرینش است که پلک نمیزد تا مبادا تصویر پرستو محو شود.

با فرو رفتن در آغوشش و حس سرمای کم جانی که روی لباسهایش جا مانده بود، تکه تکه خندید.

– پری واقعا اینجایی؟

پرستو عقب کشید و با چشمان اشکی اش صورت نازلی را رصد کرد.

با نوک انگشت، گود رفتگی زیر چشمش را لمس کرد و تا لبهای خشکیده اش ادامه داد.

– الهی بمیرم برات، چی به سرت اومده؟

از کدام میگفت؟

قلب شکسته اش؟

جسم لگدمال شده اش؟

غرور نداشته اش؟

یا دلتنگی ویران کننده ای که حتم داشت جانش را خواهد گرفت؟

اما از هیچکدام نگفت و با خنده ای بلند خودش را دوباره در آغوش پرستو انداخت.

_ دلم برات تنگ شده بود دختری پاچه پاره!

#پارت_255

@Vip Roman

پرستو مشت آرامی به سرش کوبید و شاکی و هوار زنان تشر- زد:

_ توی پتیاره فرار کردی من پاچه پاره ام؟

چرا بهم خبر ندادی؟

میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟

چشم غره ای رفت و نوچ نوچی کرد.

- والا دیگه فکر کردم مردی، منتظر بودم خبرتو برام
بیارن!

بتمرگ همه چی رو برام تعریف کن ببینم.

نازلی با خنده بینی اش را بالا کشید. اشک های این بارش از
سر ذوق بود.

نمیخواست ذوق دیدن پرستورا با یادآوری تلخی هایش کور
کند.

_ من چیزی واسه تعریف ندارم، تو از خودت بگو.

دلم میخواد تا خود صبح برام حرف بزنی و من فقط گوش کنم.

_ گوه زیادی خوردی اگه فکر کردی ولت میکنم.
فقط خواجه حافظ شیرازی از دسته گلی که آب دادی خیر نداره، بگو ببینم.
همه رو با جزییات بگو.

کجا بودی، چیکار میکردی؟ اگه رفتی اصلا چرا دوباره اینجایی؟

نازلی آهی کشید و کاسه ی چشمانش دوباره پر شد. سرش را پایین انداخت و با ناخن های بلندش بازی کرد.

_ عاشق شدم...

هین بلند و کشیده ی پرستو، همچون خنجری روی قلبش شد و اشک هایش را سرازیر کرد.

_ وای دختر این که خیلی خوبه، طرف کیه؟
چجوری شد اصلا؟
چجور آدمیه؟

کف دستش را روی دهان پرستو گذاشت و جلوی سوال
های متعددش را گرفت.

_ من عاشق شدم... اما اون نشد...

پرستو از لحن غمگین و پر حسرتش وا رفت و با لبهایی
آویزان دستانش را باز کرد.

_ بیا بغلم خواهی، بیا دورت بگردم...

#پارت_256

ساعت‌های بعدی را در آغوش پرستو اشک ریخت و خندید.
بیشتر از خوشی هایش گفت و تمام خوبی های محمدعلی
را بازگو کرد.

قسمت های تلخش را تا میتوانست سانسور کرد.
محمدعلی هنوز هم در پس ذهنش، همان اسطوره ی
دوست داشتنی ای بود که پناهش شد.

از نامی گفت و مهلت چند روزه اش...

پرستو هم پا به پایش اشک ریخت و همدم غصه هایش
شد. نامی را نفرین کرده و بد و بیراه بود که نثارش میکرد.

آخر صحبت هایشان، نازلی دستی زیر چشم هایش کشید و
بی هوا پرسید:

_ تو از کجا فهمیدی برگشتم که اومدی پیشم؟

سوالی که چند ساعتی میشد ذهنش را درگیر کرده بود.

احساس کرد پرستو دستپاچه شد و نگاهش را از او دزدید.
ابرویی بالا انداخت و منتظر و مشکوک نگاهش کرد.

پرستو گلویی صاف کرد و مشتی به شانه اش کوبید.

_ هر روز میومدم سراغتو میگرفتم، این خیر ندیده همیشه
بیرونم میکرد.

امروز دیدم نیشش بازه فهمیدم یه خبرایی هست.
خودمو به زور انداختم تو و پریدم بالا که دیدم بلههه، خانم
خانما برگشته.

شیطنت و حرصش لبخندی روی لب نازلی نشانده که با
حرف بعدی اش، محو شد.

_ محمدعلی نگفت چرا برت میگردونه؟ باهاش حرف میزدی خوب.

اونی که تو تعریفشو کردی، بعید میدونم بیخودی این کارو کنه.

به خدا که این بشر یه دردی داشته.

نازلی پوزخند صدااداری زد.

_ مهم اینه که خیلی راحت منو سپرد دست این بیشرف، هر دلیلی ام داشته باشه نمیتونه کارشو توجیه کنه.

#پارت_257

سرش را زیر شیر آب گرفت تا گر گرفتگی و التهاب مغزش را کم کند.

_ آه اون دختر دودمانتو به باد میده...

سرش را بیشتر زیر شیر برد تا گوش هایش هم پر آب شوند.
خسته بود از شنیدن زخم زبان های بی بی.

بی بی هم کم نمیآورد که نزدیک تر شد و ضربه ای روی
کمرش زد.

_ حلالیت نمیکنم پسر، خارم کردی...

سرم پیش دخترم پایینه... تاوان میدی سید، بترس از دل
شکسته ی اون دختر...

محمدعلی سرش را بالا آورد و همانطور که آب از تار
موهایش چکه کرده و لباسهایش را خیس میکرد، به چشمان
نمدار بی بی زل زد.

سفیدی چشمانش را رگه های خون قرمز کرده بود و از نگاه
آبی اش، جز تاریکی و سیاهی چیزی باقی نمانده بود.

_ بی بی من دلم خونه، حالم از خودم بهم میخوره...

مشتی روی قلبش کوبید و انگار رگ های خونی چشمانش
ترکیده بودند که خون گریه میکرد.

_ قلبم داره آتیش میگیره... دارم میسوزم...

نمک نشو رو زخمم بی بی، نشو سر جدت...

بی بی فغان سر داد و ناله کنان خودش را تکان داد.

_ بچمو میکشن، گلمو پر پر میکنن...

دخترکم، به خدا ازت نمیگذرم، بد کردی محمد...

من که رفتم، اما تو خودت کلاتو قاضی کن... خراب کردی

سید...

بی بی با همان ساکی که آمده بود رفت و محمدعلی وسط
آشپزخانه، مردانه هق زد...

هر چه دم دستش بود را شکست، فریاد زد، گریست...

اما دوی دردش چیز دیگری بود، شاید هم کسی دیگر...

#پارت_258

چند روز مهلتی که نامی داده بود به سر رسید. تمام چند روز
را در اتاقش مانده و به نصیحت های پرستو فکر میکرد.

شاید حق با پرستو بود. او بیش از حد به نامی بدبین بود،
اگر واقعا دوستش داشت چه؟

به قول پرستو، کسی- را انتخاب کن که دوستت دارد، نه کسی که تو دوستش داری...

همین هم بود، محمدعلی را دوست داشت اما او چه کرد؟ با خفت و خواری برش گرداند، بدون کلمه ای توضیح.

پیام پرستو را بار دیگر خواند و نفس عمیقی کشید.

_ باهاش حرف بزن، خر نشو ناز. اگه دوستت نداشت که انقدر روت حساس نمیشد.

بلند شد و مقابل آینه ی قدی اش ایستاد. نامی همان شب اتاقش را مانند قبل چید.

موهای ژولیده اش را با انزجار نگاهی انداخت. دستی به صورت پژمرده اش کشید و پوزخندی زد.

لباسش را با نوک انگشت گرفت و سمت بینی اش برد. از بوی عرق و ماندگی عقی زد.

چند روز یک جا نشسته و عزاداری کرده بود اما بس بود دیگر... این نازلی زیادی رقت انگیز بود.

خواست سمت حمام برود که میانه ی راه از حرکت ایستاد. نگاهی به در انداخت و با پنجه ی پا روی زمین ضرب گرفت.

_ اگه دوسم داشته باشه، باید همه جوره منو بخواد دیگه نه؟!

شانه ای بالا انداخت و با همان سر و ریخت از اتاق بیرون رفت. اتاق نامی آن سر راه رو بود.

مقابل اتاقش ایستاد و پوفی کرد. دستش را بلند کرد و بدون فکر بیشتری تقه ای به در زد.

با دیدن نامی لحظه ای از کاری که داشت میکرد پشیمان شد. آب دهانش را بلعید و کمی این پا و آن پا کرد.

باید به عقلش اعتماد میکرد!

_ حرف بزنیم؟!

#پارت_259

نامی دست به سینه، شانه اش را به در تکیه داد و چند باری نگاهش را از بالا تا پایین به نازلی انداخت.

یک تای ابرویش را بالا داد و نیشخندی زد.

_ بالاخره از غار تنهایت بیرون اومدی؟!

انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و مقابل
چشمان نازلی گرفت. شنیدن لحنش هنوز هم برای نازلی
عذاب آور بود.

_ انقده دیگه مونده بود تا کاسه ی صبرم لبریز شه!

نازلی انگشتانش را در هم پیچاند و لب زیرینش را به دندان
کشید. اصلا نمیدانست کارش درست است یا نه.

به یکباره که نمیتوانست آن تنفر را کنار گذاشته و به این
آدم که حتی نگاهش لرزه به اندامش می انداخت، اعتماد
کند.

اما راهی هم جز نامی نداشت. رضایتش برای کسی مهم نبود
و بالاخره مجبورش میکردند نامی را در زندگی اش بپذیرد.

شاید اگر کمی تلاش میکرد تا رابطه اش را با نامی بهتر کند،
کمتر اذیت میشد.

اصلا اگر به نامی فرصت میداد تا خودش و احساسش را
اثبات کند شاید... شاید میشد کنار نامی طعم خوشبختی و
آرامش را بچشد.

زبانی روی لبهایش کشید و نفس لرزانش را بیرون داد.
دستش را سمت اتاق نامی دراز کرد و من و من کنان گفت:

_ همیشه... پیام تو؟

نامی با چشمانی ریز شده تمام حرکاتش را تحت نظر داشت.
دخترک عجیب شده بود!

بدون تکان دادن به خودش هومی گفت.

_ واسه اومدن پیش من لازم نیست اجازه بگیری خوشگم!

نازلی لبخند دستپاچه ای زد و پاهایش را حرکت داد. با ورود به اتاق تاریک و سیاه حامی نفسش حبس شد.

#پارت_260

همیشه از این اتاق میترسید. سیاهی همه چیز نفسش را بند می آورد.

_ بشین.

با شنیدن صدای نامی از پشت سرش، تکانی خورد و روی تخت نشست. دستانش را بین زانوهایش گذاشت و فشرد تا استرسش را کنترل کند.

نامی با فاصله ی کمی کنارش نشست که نازلی غیر ارادی در خود جمع شد. دست خودش هم نبود.

سالها ترس و وحشت از نامی بد عادتش کرده بود. نامی کمی به جلو خم شد و خیره به نیم رخ جذاب نازلی پچ زد:

_ از من میترسی؟!

نازلی سرش را چرخاند و نگاهش قفل صورت نامی شد. صورت برنزه و فک زاویه دارش را از نظر گذارند.

بینی اش که با وجود عمل هنوز هم مردانه به نظر میرسید و در آخر چشمان کشیده و ابروهای پرپشتش.

شاید این چهره برای بسیاری از هم سن و سالانش جذاب بود، اما او هنوز دلتنگ چهره ی ساده و نگاهی آبی بود...

آب دهانش را بلعید و معذب از خیرگی نگاه نامی، با صداقت
سرش را تکان داد.

_ خیلی..._

نامی سری به تاسف تکان داد و عقب کشید.

_ مهم نیست، یاد میگیری که ترستو بذاری کنار.
خودم یادت میدم!

خودش کم استرس نداشت که حالا نامی هم با این
تهدیدهای در لفافه، بیشتر به استرسش دامن میزد.

_ همیشه اینجوری حرف نزنی؟

ملتمس گفته بود و نامی طلبکار ابروی بالا انداخت.

_ رو تو فقط اینجوری حرف زدن جوابه چموش کوچولو.

نگاهش را بین چشمان نامی جا به جا کرد و نامطمئن از راهی که در پیش گرفته بود، زمزمه کرد:

_ تو... واقعا منو دوس داری؟!

#پارت_261

جفت ابروهای نامی به فرق سرش چسبیدند. نازلی معذب و سرخ شده را کمی خیره نگاه کرد و بی هوا زیر خنده زد.

نازلی کلافه چشم غره ای رفت و جیغ تو گلویی کشید.
کجای حرفش خنده دار بود؟

_ نامی!

نامی با تمسخر نگاهش کرد و انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید. خنده اش که تمام شد کف دستانش را چند بار بهم کوبید.

_ آفرین دختر، بازی جدیدته؟

اینبار چه نقشه ای کشیدی؟

هنوز هم اطمینان بالایی به کارش نداشت و رفتارهای اعصاب خرد کن نامی هم حس بدی به او میداد.

بلند شد و سمت در رفت که نامی زودتر مقابلش ایستاد. دست به سینه تکیه اش را به در بسته داد.

_ چی تو سرته نازلی؟

دوباره قراره چه غلطی کنی؟

نازلی پا روی زمین کوبید و خشمگین در صورتش غرید:

_ اومده بودم عین آدم باهات حرف بزnm ولی یادم رفته بود
تو آدم نیستی!

حالام برو اونور میخوام برم بیرون، خفه شدم تو این خراب
شده.

_ خیلی جرات داری که جلوی من صداتو بالا مییری!

نازلی خنده ی هیستریکی کرد و لبهایش از حرص لرزید. باید
دهان پرستورا هم گل میگرفت که میگفت نامی دوستت
دارد!

با طناب او خودش را در چاه انداخت.

_ به تنبیهات عادت کردم، منو از چی میترسونی؟

برو کنار نامی، واقعا نمیتونم تحملت کنم.

نامی دستش را به موهای بلندش رساند و با فشار کمی، سرش را بلند کرد.

نگاهش میخ لبهای خشک شده و بی رنگ نازلی شد و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

_ دوستت دارم!

#پارت_262

هیچ حسی نداشت جز آشفتگی، درماندگی و وحشت...

محمد علی تاکنون مستقیم از دوست داشتنش نگفته بود، اما با هر کلمه ای که از دهانش بیرون میزد قلب نازلی بیقرار میشد.

حتی حالا هم که نامی روی صورتش خم شده بود و از دوست داشتن میگفت، قلبش برای دوست نداشتن های محمدعلی میزد...

_ چرا این سوالو پرسیدی؟

با سوال نامی، از فکر محمدعلی بیرون آمد و گیج نگاهش کرد.

_ چی؟

نامی مشکوک چشم ریز کرد و زبانش را گوشه ی لبش نگه داشت.

_ چرا پرسیدی واقعا دوستت دارم؟

حرف زدن با نامی انرژی زیادی را از او میگرفت. اینکه خودش را مجبور به تحمل نامی میکرد، عذابش میداد.

پاهایش که به لرزه افتادند، آرام لب زد.

_ میخواستم مطمئن شم...

نامی تنش را جلو کشید و او را به خود چسباند. لعنت به او که حتی گرمای تنش هم آزار دهنده بود.

دستانش را دور تن نازلی حلقه کرد و کمرش را به آرامی مالید.

_ چرا میلرزی عروسکم؟ سردته؟ بیا اینجا.

او را روی تخت نشاند و بیشتر در آغوشش فشرد.

کاش میتوانست بگوید که نزدیکی به تو جانم را میگیرد و این سرما، نشانه ای از مردنم است.

_ این همه سال دارم جلوی چشمت خودمو به آب و آتیش میزنم، هنوز مطمئن نشدی؟

نازلی نفس لرزانی کشید و بی پناه در خودش جمع شد.
یعنی به جای آغوش محمدش، باید به این آغوش نفرت انگیز عادت میکرد؟

محمدعلی... محمدعلی... محمدعلی...
خودش هم که نباشد، فکر و خیالش لحظه ای تنهایش نمیگذارند.

_ تو فقط... اذیتم کردی نامی...
من همیشه ازت ترسیدم، حتی الان که بغلم کردی ام میترسم...

#پارت_263

نامی او را از حصار دستانش آزاد کرد. کمی هم فاصله گرفت و دستانش را بالا برد. خنده ی کوتاهی کرد و رو به نازلی که متعجب حرکاتش را دنبال میکرد گفت:

_ بهتر شد؟

واقعا راحتی نازلی برایش مهم بود؟
این ملاحظه کردن ها از نامی بعید بود!

نازلی مظلومانه سرش را تکان داد که نامی به تاج تخت تکیه زد. دستانش را چلیپا کرد و پا روی پا انداخت.

_ باورت بشه یا نه، هیچوقت نخواستم اذیت کنم.
اما تو هیچوقت منو ندیدی، باورم نکردی.

تنها راهی که واسم گذاشتی این بود که خودمو هر جور شده
بهت نزدیک کنم.

نازلی از گوشه ی چشم، چهره ی عادی اش را از نظر
گذراند و تلخ و گزنده پچ زد:

_ ولی هم اذیتم کردی هم باعث شدی بیشتر فاصله بگیرم
ازت.

زبانی روی لبهایش کشید و به زحمت لب جنباند.

_ گذشته که برنمیگرده، اما میتونیم آینده رو درست
کنیم...

در نگاه نامی هزاران ستاره شروع به درخشیدن کردند. نرم
شدن نازلی تنها خواسته اش بود و حالا بدون هیچ زحمتی
داشت به خواسته اش میرسید!

_ آینده ی من با وجود توئه که درست میشه!

نازلی لب گزید و نفس در سینه اش حبس شد. شنیدن این جملات آرزوی هر دختری بود اما او فقط شنیدنشان را از میان لبهای یک نفر دوست داشت.

_ همیشه یکم زمان بهم بدی تا با شرایط جدید کنار بیام و...
با تو... با تو...

خودش هم میدانست تا ابدالدهر هم که مهلت داشته باشد، قلبش هیچ گاه برای نامی نمیزند...

#پارت_264

نامی در سکوت خیره اش ماند تا صحبت هایش را بدون ترس و استرس به پایان برساند.

فهمیده بود زور و اجبار روی این دختر جواب نیست،
فرارش هم سند محکمی بود روی این حرف.

با اینکه برایش سخت بود، اما مهربانی و راه آمدن با اداهای
نازلی را امتحان میکرد.

به امید آنکه بی دردسر همه چیز را تصاحب کند.
هم قلب نازلی را، هم تمام مال و اموالش را!

نازلی نفس عمیقی کشید و لحظاتی کوتاه به نامی زل زد.
چاره ای جز پذیرفتن نامی نداشت...

_ میدونم تو میتونی منو به زور مال خودت کنی، دیدم که
همه چی دست توئه.

اما من نمیتونم اینجوری زندگی کنم، با کسی که ازش...

نگاه دزدید و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد ادامه داد:

_ ازش بدم میاد شبامو صبح کنم...

صدای خنده ی آرام نامی، باعث شد تا سرش را در گریبان فرو برد.

_ حداقل تو روم نگو ازم بدت میاد... فکر قلب عاشق منو نمیکنی عشق من؟!

نازلی شرمنده و دستپاچه از بی پروایی نامی ببخشیدی گفت.

برای رفع و رجوع کردن دلخوری نامی، سرش را بلند کرد. کمی به نامی نزدیک شد و انگشتان دستش را در هم قفل کرد.

_ معذرت میخوام ولی واقعا دست من نیست نامی.

با کارایی که باهام کردی، من هیچ حس خوبی بهت ندارم.
 اما اومدم اینجا تا ازت بخوام این حس بدو ازم بگیری.
 شاید بتونی این حسو برعکس کنی، اونوقت دیگه به زور...

انگشت نامی روی لبهای خشکیده اش نشست و با اطمینان
 پلکی زد.

_ هر کاری بخوای انجام میدم تا عشقمو بهت ثابت کنم!

#پارت_265

زیر دوش ایستاده و با چشمانی بسته به همه چیز فکر
 میکرد. باید محمدعلی را از قلبش بیرون میکرد تا شاید نامی
 به چشمش آید.

تمام بدخلقی ها، تحقیرها و اهانت های محمدعلی را با خود زمزمه کرد اما قلب احمقش در آن چند روز رویایی گیر کرده بود.

اگر دست خودش بود کاسه ی سرش را باز کرده و آن قسمت از مغزش را با ناخن هایش خش می انداخت. تنها راه فراموش کردنشان همین بود.

با یادآوری حرف های نامی پوزخندی زد. آن حرفها هیچ رقمه به نامی ای که میشناخت نمی آمد.

قول داده بود دیگر کاری که او را برنجانند انجام ندهد. وقت و بی وقت لمسش نکند.

تا هر زمان که نازلی میخواست صبر میکرد تا با رضایت او این ازدواج سرگیرد.

همانطور که محمدعلی به یکباره دیوانه و از این رو به آن
رو شد، انگار نامی هم سرش به جایی خورده بود!

با تقه ای که به در حمام خورد، چشم باز کرد. دوش آب را
پایین زد و نزدیک در شد.

_ بله؟

صدای نامی و عجیب تر از آن حرفهایش بود که دهان نازلی
را تا آخرین حد ممکن باز کرد.

_ ببخش بی اجازه اومدم اتاقت عزیزم، حاجی میخواه
باهات حرف بزنه.

گفتم خبرت کنم که زودتر بیای پایین.

چه عجب!

زودتر از اینها منتظر برپایی این دادگاه خانوادگی بود!

این وسط نامی چه آدم خوب و موجهی شده بود!

_ مرسی، الان میام.

#پارت_266

الانش شد یک ساعت بعد!
به آرامی و با طمانینه کارهایش را انجام داد.

بگذار کمی هم آنها منتظرش بمانند و حرص بخورند.
همیشه که نباید او از دست کارهای پدرش عذاب میکشید.

لباس هایش را که پوشید، موهایش را بافت و از اتاقش
بیرون رفت. لبخندی روی لب نشانند و پله ها را پایین رفت.

دلش خون بود اما نمیخواست بقیه حالش را بدانند. یک نقاب مصنوعی و همیشگی روی صورتش می گذاشت و زندگی اش را میکرد.

غصه خوردن برای عشق نافرجامش را به خلوت خود میدرد. درد و غم آن عشق فقط برای خودش بود...

اولین کسی که دید نامی بود. این پسر کار و بار نداشت؟ همیشه ی خدا خانه بود.

با لبخند نزدیکشان شد و رو به پدرش سر خم کرد. تمسخر و لودگی در تمام کارهایش بیداد میکرد!

_ احضارم کرده بودین حاجی؟!_

حاج فیاض از گستاخی دخترک لاله الااهی زیر لب گفت و دستانش را مشت کرد. نامی که اوضاع را پس میدید مداخله کرد.

_ بشین نازلی جان، حاجی فقط میخواد باهات صحبت کنه.

نازلی نیم نگاهی به نرگس که خصمانه به او زل زده بود انداخت و عمدا کنار حامی نشست.

_ بفرمایین، من سراپا گوشم.

حاج فیاض دستی به محاسنش کشید و گویی صاف کرد.

_ مقدمه چینی نمیکنم، میرم سر اصل مطلب.

این گندی که بالا آوردی، با برگشتنت به خونه جمع نمیشه.

فرار تک دختر فیاض نقل دهن همه شده!

فقط یه راه داریم تا این ننگو از دهن مردم جمع کنیم،
ازدواج میکنی... نرگس تو رو برای نامی خواستگاری کرده!
با این بدنای کسی در این خونه رو نمیزنه، این پسر مردونگی
کرده دست روت گذاشته!

#پارت_267

کلماتی که از زبان پدرش میشنید، همچون پتک بر سرش
فرود آمدند. صدای دنگ دنگ پتک را به وضوح میشنید.

نفسش بالا نیامد و با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد شده،
فقط به نامی نگاه کرد.

از پدرش که توقعی نداشت، حاج فیاض پدری را در حقیقت
تمام کرده بود!

اما انتظار نداشت بعد از آن همه صحبت، نامی به راحتی زیر حرفهایش زده و کاملاً برعکس گفته هایش عمل کند.

شاید هم او زیادی خوشبین بود، نامی از اول همین بود!

_ تو... قول داده بودی... چرا؟

نامی دستی به صورتش کشید و آرام زمزمه کرد:

_ من خبر نداشتم، خودم درستش میکنم.

تکخند تمسخر آمیزی زد و نگاهش را بند نگاه جدی حاج فیاض کرد. حاج فیاض به خوبی شعله کشیدن شراره های خشم را در مردمک چشمانش دید.

بلند شد و خواست سمت پدرش قدمی بردارد که مچ دستش توسط نامی اسیر شد.

_ من درستش میکنم نازلی، برو تو اتاقت.

نازلی دستش را با حرص بیرون کشید و هیستریک خندید.
زبانش را بیرون انداخت و با نوک انگشت اشاره ای به
زبانش کرد.

_ لال نیستم، خودم میتونم حرف بزنم... آگه مردای این
خونه اجازه بدن!

نامی کلافه پوفی کرد و نازلی مقابل پدرش ایستاد. سری به
تاسف تکان داد و گوشه ی لبش سمت بالا کشیده شد.

_ میخوای دخترتو به زور به عقد پسرِت خونده ات در
بیاری حاج بابا؟

مردم تف نمیندازن تو صورتت؟

نمیگن خواهر و برادر چطور یهو شدن زن و شوهر؟!

نازلی گفتن های اخطار آمیز نامی را نشنیده گرفت. حتی
کولی بازی های نرگس را هم!

#پارت_268

خیره در چشمان خشمگین پدرش، اشاره ای به نامی زد.
تمام تنش میلرزید و دندان هایش بهم میخورد.

_ من به اون آدم میگم داداش، چطور برم به عنوان زنش
کنارش بخوابم؟!

با پرت شدن صورتش به یک سمت، اشک در چشمانش
حلقه زد و دست روی گونه اش گذاشت.

_ از جلوی چشمام گمشو دختره ی بی آبرو، ریختو نبینم!

حاج فیاض نفس زنان مقابله ایستاده بود. هر دو خشمگین بودند و نازلی حس میکرد میان این جماعت غریبه است.

تلخندی زد و نگاه اشکی اش را به پدرش دوخت.

_ ناز شستت بابا جون! فقط یه سوال دارم، روت میشه تو چشمای مامان افروز نگاه کنی و بگی از امانتیت خوب نگهداری کردم؟

لبه‌هایش به دو طرف انحنا یافت و صدادار خندید.

_ وقتی میگفتم این آدم بهم چشم‌داره، زدی تو دهنم که برادرته و این وصله‌ها بهش نمیچسبه.

حالا داری با دستای خودت منو میدی دست داداشم؟
چیشد اون برادری؟

نامی دیگر طاقت نیاورد و با قدمهایی بلند سمت نازلی رفت.
دستش را کشید و او را سمت پله ها هل داد.

_ مزخرف نگو احمق، برو تو اتاقت.

نازلی نگاه تحقیر آمیزی به جمع سه نفره شان انداخت و
چشم بست.

_ یه مشت آدم متظاهر و دوروپین که با عوض شدن
شرایط عوض میشین.

وای به حال دینی که تو حاجیش باشی حاج فیاض!

نامی دستان مشت شده اش را کنار پایش انداخت و با اینکه
دلش میخواست آن مشتها را در دهان نازلی بکوبد، خودش
را کنترل کرد.

_ میری یا باید به زور بیرمت دختر؟

با بالا رفتن نازلی، هر سه نفس راحتی کشیدند و حاج فیاض
زیر لب خود را بابت تربیت ناقص نازلی ملامت کرد!

#پارت_269

کمرش را به در تکیه داد و نفس زنان چشم در اتاق چرخاند.

عصبی بود، دنبال چیزی میگشت تا خشم لانه کرده در
وجودش را بر سرش خالی کند.

سمت میز آرایشش رفت. کشوی آخر را بیرون کشید و روی
زمین نشست. بوی تعفن هدایا زیر بینی اش پیچید.

هدایایی که نامی طی این سالها برایش خریده بود و نازلی
هیچکدام را حتی باز هم نکرده بود.

با انگشتان لرزان، جعبه‌ی صورتی کوچک را برداشت و دیگر فکر نکرد.

فکر کردن میان این آدمها، کاری عبث و بیهوده بود.

اصلاً باید کرکره‌ی عقل بی‌صاحبش را چند وقتی پایین میکشید و مانند خودشان میشد.

بی‌منطق‌ترین آدم دنیا...

جعبه را بی‌هوا به دیوار مقابلش کوبید و جیبی کشید.

_ ازت متنفرم!

جعبه‌های بعدی هم به سرنوشت آن کوچک‌صورتی دچار شدند و تکه‌تکه شدن چه سرنوشت در خوری بود برای این هدایای نفرت‌انگیز.

خشمش فروکش نمیکرد. حس بازیچه شدن داشت جاننش را میخورد.

با باز شدن یکباره ی در اتاقش، تنها هدیه ای که باقی مانده بود را برداشت و با غیظ سمت نامی پرت کرد.

_ گمشو بیرون پست فطرت!

نامی عروسک خرسی بزرگ را میان دستانش فشرد و نگاه تیره اش را به جعبه ها و ادکلن های شکسته داد.

_ هار شدی آشغال؟ چه غلطی کردی؟

نازلی دست روی گوش هایش گذاشت و از ته دل جیغ زد.

_ برو بیرون... ازت متنفرم... گمش...

#پارت_270

دومین سیلی امروزش توسط دستان کثیف نامی روی صورتش نقش بست.

اما این نازلی بی عقل، منتظر جرقه ای برای ترکیدن بود که سیلی اش را با پرت کردن تف روی صورتش پاسخ داد.

نامی خنده ی وحشتناکی کرد و با آستین لباسش، تف را از روی صورتش پاک کرد.

سیلی بعدی را محکم تر زد و نازلی را از موهای بافته شده اش روی زمین کشید.

فریادهای دردناک و گوش خراشش ستون های خانه را می لرزاند اما دل سنگ و سیاه شده ی حاج فیاض را نه...

از نظر او، دخترک گستاخ و بی حیایش لایق این تنبیه بود.

افکارش، قلبش و حتی روحش، توسط شیطان تسخیر شده بود.

شیطانی به نام نامی...

نازلی را تا وسط اتاق کشاند و لگدی به پهلویش زد. بی جان دستش را بند سرش کرد و حتی دیگر به تارهای صوتی اش هم زحمت ناله نداد.

ناله هایش این حیوان درنده را جری تر میکرد.

نامی روی صورتش خم شد و گردنش را فشرد.

_ به روت خندیدم هار شدی آره؟

خیالی نیست، واکسن مرضت پیش منه!

دستش سمت کمر بندش رفت و حین باز کردنش غریب:

_ اونو که بخوری آروم میگیری!

زبون آدمیزاد حالت نیست اما من یادت میدم بیشریف.

بهت میگم درستش میکنم، میگم خبر ندارم... اما تو باز برادر برادر میبندی به ریش من!

بالاخره یاد میگیری نازلی، باید زبون منو یاد بگیری... وگرنه با دستای خودم قبرتو میکنم.

نازلی که خود را ته خط میدید، با تتمه جانی که داشت پوزخندی زد. گوشه ی لبش که سوخت آخی گفت و روی آرنجش بلند شد.

_ دروغ... گو... عشقت... عشقتم دیدم...

#پارت_271

نامی انگار فراموش کرده بود که باید نقش جوانکی عاشق را برای نازلی بازی میکرد.

چنان از دست نازلی کفری بود که قصد داشت همین حالا کارش را تمام کند اما با حرف نازلی به خود آمد.

دستی به صورتش کشید و دکمه ی باز شده ی شلوارش را بست. برای رسیدن به اهدافش نازلی را نیاز داشت!

روی یک زانو کنار جسم مچاله شده ی نازلی نشست و با انگشت شست زخم گوشه ی لبش را نوازش کرد.

_ دیوونم میکنی نازلی، دیوونه میشم وقتی بهم میگی داداش... دیگه هیچی نمیفهمم.

نازلی از آرام شدن لحنش کمی جرات یافت که دستش را پس زد و خودش را عقب کشید.

_ بهم دروغ گفتم... حالم ازت بهم میخوره.
هر غلطی که دلت میخواد بکن...

نامی کامل روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت. نازلی خنده ی آرامی کرد و پوست سرش را لمس کرد.

تمام سرش میسوخت و گزگز میکرد. صورتش از درد جمع شد و دست روی پهلویش گذاشت.

_ شماها میخواین منو دیوونه کنین... اما کور خوندین...
دست همتون برام رو شده، نمیذارم منو روانی کنین...
نمیذارم...

_ من دوستت دارم نازلی، بفهم احمق!

نازلی چشم بست و خنده اش را تکرار کرد.

_ من احمق نیستم، احمق شماهایی که منو خر فرض کردین.

یه ساعت پیش گفتم هر چقدر بخوام بهم زمان میدی...

از خنده ی زیاد و شدید به سرفه افتاد. چند باری سرفه کرد و با نفسی تنگ شده ادامه داد:

_ بعدش اون نمایش مسخره رو بازی میکنی، فکر کردی من خرم؟

نمیدارم نامی، نمیدارم هر چی که تو سرته رو عملی کنی، نمیدارم داداش!

@Vip Roman

#پارت_272

صورت نامی از شنیدن لفظ تمسخر آمیز داداش، برافروخته شد و مشتی بر زمین کوبید.

_ به من نگو داداش، سگ میشم میفتم به جونت بعدش از عذاب وجدان خفه میشم.

نازلی پقی زیر خنده زد و سرش را روی شانه خم کرد.

_ وجدان؟! جالبه! exchange

نامی کلافه ضربه ای به پیشانی اش کوبید و از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_ میگم من خبر نداشتم. @Vip Roman

سمت نازلی رفت و کنارش نشست. دستش را روی رد انگشتانش که گونه های نازلی را سرخ کرده بود کشید و بی هوا سرش را در آغوش کشید.

_ ببخش عزیزم، ببخش قشنگم... نتونستم خودمو کنترل کنم.

نازلی با تنفر چشم بست و بی تفاوت گفت:

_ برام مهم نیست، دیگه باورت ندارم... میتونی همین امشب بساط عروسیمونو برپا کنی!

نامی روی موهایش را نوازش کرد و آرام و شرمنده پچ زد:

_ مامان واسه خودش بریده و دوخته.

رو حرفم هستم، تا آخر دنیا صبر میکنم تا دیگه برات برادر نباشم، تا دوستم داشته باشی.

همه چیو درست میکنم، تا زنده ام نمیذارم به اجبار کاری بکنی.

این شیطان صفت استاد بود در نقش بازی کردن. روی موهایش را بوسید و با صدایی گرفته و خشدار زمزمه کرد:

_ منتظر روزی میمونم که با پای خودت بیای تو زندگیم، با قلبی که فقط برای من میزنه.

نازلی خودش را عقب کشید و بدون نگاه کردن به نامی به در اشاره زد.

_ برو بیرون.

_ من روت حساسم.

فقط تو میتونی تا این حد عصبیم کنی.

دودش تو چشم جفتمون میره، اذیتم نکن با حرفات...

بلند شد و حین رفتن سمت در نیم نگاهی به بهم ریختگی
های اتاق کرد.

_ برمیدردم همه رو جمع میکنم، تو دست نزن به چیزی.

#پارت_273

نگاهش را از منظره ی تکراری مقابلهش گرفت و کلافه به
گوشی اش زل زد. تا جواب نمیداد رهايش نمیکرد.

آیکون سبز رنگ را کشید و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_ سلام مامان.

@Vip Roman

افسانه که تازه ماجرا را از زبان بی بی شنیده بود، یک لنگه پا
دم خانه اش ایستاده بود و خون خورش را میخورد.

_ کجایی؟ همین الان باید ببینمت.

لحن تند و تیزش و نفسهای حرصی ای که از پشت گوشی هم حس میشد، بر آشفتگی محمدعلی دامن زد.

میدانست دیر یا زود، میرسید روزی که بازخواستش میکردند.

_ بیرونم، وقت کردم یه سر بهتون میزنم.

جیغ افسانه به قدری بلند بود که کمی گوشی را از گوشش فاصله داد. اما تمام حرف هایش را شنید.

_ کدوم بیرون؟ دقیقا کدوم قبرستونی هستی؟

از صبح کل این شهر و دنبالت گشتم محمدعلی، کجایی که نمیتونم پیدات کنم؟

به دیوار تکیه زد و اشک های گرمش، پوست یخ زده اش را نوازش کرد. اشک هایی که از قلیان دردِ درونش نشأت میگرفت.

نازلی امانت خواهرش بود و حالا درگیر سرنوشتی شوم شده بود...

سرنوشتی که به دست پسرش، سیدش، جگر گوشه اش رقم خورده بود.

_ چه غلطی کردی که یه هفتست آواره شدی؟

نه سرکار رفتی نه خونه پیدات میشه.

چه غلطی کردی محمد که از زور دردش شدی تارک دنیا؟
هممونو سوزوندی محمدعلی، چیکار کردی با امانت خواهرم؟

#پارت_274

سر روی فرمان گذاشت و لبخند محوی زد.

_ شما برو خونه، میام اونجا صحبت میکنیم.

افسانه روی پایش کوبید و سر تکان داد. همچون اسپند روی آتش بود و فکر نازلی لحظه ای رهایش نمیکرد.

_ چه صحبتی نامسلمون؟

آوازه ی بی غیرتیت همه جا پیچیده، روت میشه تو چشمای من نگاه کنی؟

بی خبر دختری که دستت امانت بود روزن خودت کردی...
تف به غیرت محمد...

شدی مردش، شوهرش... بهت تکیه کرد، همه کسش
شدی... زنتو کجا فرستادی بی غیرت؟

بی ناموسی رو از کی یاد گرفتی خدا نشناس؟

طبیعتا باید رگ گردنش بیرون میزد، به غرور و غیرتش بر میخورد، داد و هوار راه می انداخت، اما دیگری حس شده بود.

هر روز و هر ثانیه، تک تک این کلمات را در صورت خودش میکوبید و دیگری حس شده بود.

_ تموم شد مامان؟
اگه تموم نشده میشنوم.

توجهش به فردی آن سوی خیابان جلب شد. چشم ریز کرد و از هویتش که مطمئن شد، چراغ های ماشین را یک بار روشن و خاموش کرد.

او هم متوجهش شد و دستی برایش تکان داد. حالا که او آمده بود، میتوانست سراغ پدرش برود.

میان ناله و نفرین های افسانه، استارت زد و گفت:

_ دارم میام خونه.

تماس را قطع کرد و چشمانش را مالید. خواب های راحتش تبدیل شده بود به چرت های چند دقیقه ای و پر از کابوس.

آخرین باری که بی استرس و آرام خوابیده بود را خوب به یاد داشت.

تک تک لحظاتهش را...

شب قبل از ترخیص بی بی، در اتاق نازلی، با آن جسم کوچک میان بازوهایش که منبع آرامش بود...

دنیا از همان شب به بعد برایش سیاه شد...

#پارت_275

همزمان با افسانه به خانه ی پدری اش رسید. از کنار خط و نشان کشیدن های افسانه، با تکان دادن سرش گذشت.

در کوچه بودند و افسانه جز همان چشم و ابرو آمدن کاری نمیکرد، بحث آبروی حاج رضا بود به هر حال!

لعنت به این آبرو که حالا او را وسط این منجلاب انداخته بود...

افسانه دست دور بازویش انداخت و به ظاهر لبخند داشت اما از پس لبخندش، تهدیدگر پیچ زد:

_ جواب تک تک کاراتو باید بدی پسرم!

وارد حیاط شدند و محمدعلی کج خندی زد.

_ فرار که نمیکنم مامان، نیاز نیست اینجوری غل و زنجیرم کنی.

افسانه نیشگونی از بازویش گرفت و دندان هایش را روی هم سایید. این پسر- نمیدانست مورد عقوبت و عذاب افسانه قرار گرفتن یعنی چه!

تاکنون فقط محبت دیده بود و حالا افسانه میخواست تمام آن محبت های افراطی ای که پسرش را این چنین نامرد بار آورده بود از دماغش در بیاورد.

_ کارا دارم باهات پسره ی بیشعور، بخوای هم نمیتونی فرار کنی.

از در ورودی خانه که گذشتند، افسانه چادرش را درآورده و گوشه ای پرت کرد. گره روسری حریرش را شل کرد و صدایش را بالا برد.

_ چه فکری با خودت کردی؟

فکر کردی خیلی گنده شدی؟ میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟

تقصیر منه که ولت کردم تو اون خونه و فکر کردی واسه خودت کسی شدی.

اما تو هیچی نیستی جز یه آدم پست و بی غیرت.

چطور وقتی دنبال صیغه نامه ی جعلی بودی ننه بابا داشتی، ولی موقع صیغه ی واقعی شدی یه بچه ی بی بته؟ نباید به ما میگفتی میخوای چه غلطی بکنی؟

#پارت_276

_ محمدعلی کار درستو انجام داد، انقدر به پر و پای این بچه نییچ خانم!

قامت حاج رضا بعد از صدایش نمایان شد. محمدعلی سری تکان و خسته پلک روی هم گذاشت.

_ سلام حاجی.

آتش افسانه بیش از حد تند بود که دامن حاج رضا را هم گرفت. سمتش رفت و در حالی که کف دستانش را بهم میکوبید گفت:

_ به به مبارکا باشه حاج رضا، به میمنت و مبارکی!

پدر و پسر ی که سالی به دوازده ماه روی همو نمیدیدن، خوب با هم جیک تو جیک شدن.

منو باش مونده بودم چطور به تو بگم، اما انگار همه اینجا باخبر بودن جز من بخت برگشته!

ای خاک بر سر ساده ات کنن افسانه، برو بمیر که هیچکس آدم حسابت نمیکنه.

حاج رضا تسبیحش را دور انگشتانش پیچاند و سری به تاسف تکان داد.

_ این چه حرفیه خانم؟

خبر خوش نبود که کسی— رغبت کنه دهن به دهن نقلش کنه.

افسانه خنده ی بلندی کرد و از حرص تمام بدنش میلرزید.

_ پس خودتونم میدونین خبر خوش نبود؟

اگه میدونی چرا میخوای لال مونی بگیرم رضا؟

یکی باید جلوی این احمقو بگیره یا نه؟

محمدعلی موهای آشفته اش را به عقب راند و ریش های نامرتب و بلندش را لمس کرد. نظم زندگی اش بهم ریخته بود.

حتی حوصله ی رسیدگی به خودش را هم نداشت.

_ آروم باش مامان، حالت بد میشه.
شما فقط از یه سمت قضیه خبر دارین...

_ حرف نزن محمد نمیخوام صداتو بشنوم.
حاجی شما که خبر داری، سمت دیگه ی قضیه رو بهم بگو.
حاج رضا ذکری زیر لب گفت و خونسرد رو به محمد علی
پچ زد:

_ هنوز خبری نیست.
برو به کارت برس من با مادرت صحبت میکنم.

_ ولی حاج...
@Vip Roman

_ صبر داشته باش خانم، میگم برات همه چیو.

برو پسر.

#پارت_277

چند انار و پرتقال درون سینی گذاشت و سرش را داخل
یخچال برد. وسایل را جا به جا میکرد شاید خوراکی ای
پشتشان بیابد.

پرستو عنق و عصبی یقه ی لباسش را گرفت و او را عقب
کشید.

_ با تو دارم حرف میزنم، مثل گاو سرتو کردی تو آخورت!

نازلی بی حوصله گردنش را تکان داد تا دست پرستو را کنار
بزند و در یخچال را بست.

پرستو که جای او نبود، قطعاً نمیتوانست درکش کند.

_ بیخیال پری، بذار یکم خرت و پرت پیدا کنم بریم بالا.

نگاهی به آشپزخانه انداخت و سراغ کابینت ها رفت. چند چیپس و کاکائو در یکی از کابینت ها یافت و بسته ی نصف شده ی نان برنجی را در یکی دیگر.

همه را داخل سینی ریخت و سینی را زیر بغلش زد. با لودگی قری داد و چشمکی حواله ی پرستو کرد.

_ بدو بریم خراب بازی!

تمام تلاش هایش برای شاد نشان دادن خود بی نتیجه بود.

پرستو او را به خوبی میشناخت. غم چشمانش، نور خاموش شده ی امید که حتی در بدترین شرایط هم ته چشمانش سوسو میزد و حالا خاموش شده بود...

همه یک چیز را ثابت میکرد. روح نازلی را کشته بودند...

نمیخواست غمی باشد روی غم هایش که پوزخندی زد و
پس گردنی محکمی به گردنش کوبید.

_ آخه خر اسگل من، با دو تا چیپس و پرتقال نهایت بتونی
دو تا چس خند بزنی، اونم در صورتی که من حین
خوردنشون با دهنم صدای گوز دربیارم برات!
تو رو چه به خراب بازی بچه!

#پارت_278

نازلی آرام خندید و سری تکان داد.

_ خیلی بی ادب شدی پری، باید رو تربیتت کار کنم.

پرستو انگشت شستش را بالا برده و حین خروج از
آشپزخانه، با دهانش صداهای ناجور درآورد.

_ بی ادبیم خیلی از حد تصوراتت فراتر رفته بانو!
اگه میتونی آدمم کنی بسم الله.

مقابل پله ها ایستاد و پایش را روی زمین کوبید.

_ بمیری ناز، چند وقت دیگه عیده.

چپیدی تو این خونه که چی؟ بابا گوش کن به حرفم، بپوش
بریم بیرون.

نازلی تنه ای به او که چون برج زهرمار وسط راه ایستاده
بود زد و چشم غره ای رفت.

چه دل خجسته ای داشت!

مثل اینکه باورش نمیشد او در این خانه زندانیست و حق زندگی هم ندارد. حتی نفس کشیدنش هم دست خودش نبود.

هر وقت اراده میکردند، نفسش را میبردند...

پرستو کوتاه بیا نبود، خودش را مقابل نازلی انداخت و پله ها را عقبی بالا رفت.

دستانش را در هوا تکان میداد و کاملاً جدی، مزخرفاتش را پشت هم میچید تا نازلی را قانع کند.

— بین عشقم، اصل خراب بازی اون بیرونه!

کلی پسر— مسر— هلو و جذاب ریخته اون بیرون، دم عید خیابونا غلغله است.

بمال بماله، بریم دو سه تا پسر انگشت کنیم؟ تو رو خدا!

با برخورد به چیز محکمی، تعادلش را از دست داد و در شرف افتادن بود که دستی دور بازویش پیچیده شد.

_ آماده شین خودم می‌رمتون بیرون!

نامی بود!

حرفهایش را شنیده بود؟!

لابد شنیده بود که حتی با صدایش هم داشت برایش خط و نشان میکشید!

#پارت_279

پرستو با لبخندی دستپاچه، بازویش را از میان پنجه های نامی بیرون کشید و آب دهانش را با صدا بلعید.

_ چیزه من... یعنی ما...

نازلی پله ای را بالا رفت و دست پرستو را گرفت. خیره در
چشمان نامی پوزخندی زد.

_ ترجیح میدم تو سلولم بمونم!

پرستو با تعجب سری تکان داد و دنبال نازلی کشیده شد.
بعد از روزی که قرار بود با نامی صحبت کنند دیگر خبری از
روابطشان نداشت.

اما حالا به نظر میرسید صحبت هایشان خوب پیش نرفته
بود.

نامی از پشت نگاهی به هر دویشان انداخت و دستش را
داخل جیب هایش سر داد.

_ به هر حال پایین منتظرتون میمونم، خوشحال میشم
همراهیتون کنم.

وارد اتاق که شدند، شتابزده سینی را از دست نازلی گرفت و دستش را به علامت خاک بر سرت نزدیکی صورتش تکان داد.

_ به خودت بیا نازلی.

معلومه میخواد دلتو به دست بیاره، مگه اون روز کلی با هم حرف نزدیم؟

به خدا باهاتش اوکی شی خودتم راحت تری، با دست خودت نرین تو زندگیت.

نازلی لبهایش را از هم فاصله داد و پارگی داخل لبش را نشان داد.

_ از کدوم زندگی حرف میزنی؟

این آدم قابل اعتماد نیست، واقعا باور کردی دوستم داره؟

آهی کشید و غصه دار موهایش را به عقب هل داد.

_ آخه کدوم آدمی کسی که دوست داره رو تحقیر میکنه؟

و مغزش سریع جوابش را داد... محمدعلی....

ضربات نامی جسمش را نابود میکرد اما ضربات محمدعلی بدتر بود، خیلی بدتر...

او قلب و احساسش را نشانه رفته بود...

اما هنوز هم قلبش به یاد او میتپید...

#پارت_280

پرستو دست به سینه ابروی بالا انداخت. با نوک پا روی زمین ضرب گرفت و در قالب پرستوی همه چیز دان فرو رفت.

_ قرار بود بهش فرصت بدی تا خودشو ثابت کنه.

نازلی خشمگین بازوهایش را چسبید و محکم تکانش داد.
جیغ تو گلویی کشید و توی صورتش فریاد زد:

_ فرصت؟

پری فرصت؟

این زخم حاصل فرصتیه که بهش دادم، دقیقا یه ساعت
بعدش...

دست میان موهایش برد و درمانده کشیدشان. پا روی زمین
کوبید و جیغ دیگری کشید.

_ فرصت... چند بار؟

چند بار باید لهم کنن و من بازم مثل یه احمق بهشون
فرصت بدم؟

من خسته شدم از فرصت دادن به آدما، میفهمی؟

خسته شدم...

پشتش را به پرستو کرد و شانه های خمیده اش را به رخ تنها دوستش کشید.

انتظار زیادی بود که میخواست فقط درکش کند؟

_ کاش حداقل تو، پشت من میموندی...

پرستو از پشت او را در آغوش کشید و شانه اش را بوسید.

_ قربونت برم، من پشت توام، کنارتم.

تو یه بار به محمدعلی فرصت دادی... درسته گند زد اما...

نازلی را برگرداند و صورتش را با دستانش قاب گرفت.
شقیقه اش را نوازش کرد و لبخند به لب گفت:

_ چون یکی گند زده قرار نیست بقیه ام گند بزنن ناز.
 تو هنوز دلت با اونه، من از چشمات میخونم...
 به خاطر همین نمیتونی دلتو با نامی صاف کنی.
 دل بکن...

مردمک هایش لرزید و سرش را آرام تکان داد. محمدعلی
 خود او بود... چطور از خودش میگذرد؟
 برای کشتن او باید خودش را میکشت...

_ نمیتونم...

#پارت_281

پرستو همانطور که او را در آغوش داشت، سمت جلو
 هلش داد. مقابل کمد سفید رنگش از حرکت ایستاد و کنار
 گوشش زمزمه کرد.

_ این نتونستن از پا درت میاره. از همین لحظه تونستن رو تمرین میکنیم، یاد میگیری دست از گذشته بکشی_ و به آینده فکر کنی.

نازلی به یاد نقشه هایی که برای آینده کشیده بودند آهی کشید. پاهایش سست شد و رخوت و سستی بر تنش چیره گشت.

سنگینی اش را روی پرستو انداخت و چشم بست. در ذهنش به رویاهایی که داشتند رنگ پاشید و زنده شان کرد.

خانه ی کوچکشان، تخت دو نفره ای که جای تخت محمدعلی را گرفته بود.

آشپزی هایش و نق زدن های محمدعلی که میگفت غذایش شور شده و پشت چشم نازک کردن هایش...

تک تک ثانیه هایشان را تصور کرده بودند و مگر نازلی
چقدر توان داشت که تمام آن زندگی را دور ریخته و زندگی
جدیدی را پایه ریزی کند...

_ آینده ی من پره از محمدعلی...

_ از نو مینویسیم.

قسم خورده بود از او بیزار باشد و دیگر یک ثانیه از عمرش
را هم صرف فکر کردن به او نکند.

اما تمامِ الدورم بلدورم هایش فقط برای زمانی بود که
محمدعلی را کنار خود داشت.

روحش هم خبر نداشت که دلتنگی، این حسِ به ظاهر خوار
و کوچک، چه بر سرش خواهد آورد.

اما حالا ک دردش را چشیده بود، جان میداد برای یک ثانیه دیدنش، حتی از دور...

#پارت_282

درست هفت روز و شش ساعت و هفده دقیقه از آخرین باری که او را دید میگذشت و او دلتنگ ترین و درمانده ترین دختر روی زمین بود....

با هل دیگری که پری به تن سستش داد، از عالم خیالات بیرون کشیده شد. دستهای دراز شده ی پری از کنارش گذشتند و در کمد لباس هایش را باز کردند.

_ خب خب، یه خانم خوشتیپ و جذاب که میخواد بره کف خیابونای تهران خراب بازی چی بپوشه خوبه؟!

نوچی کرد و دست دراز کرد تا کمد را ببندد که پرستو مانعش شد.

_ نه بیاری رو حرفم، نه من نه تو!

نازلی کج خندی زد و پرستو از پشتش بیرون آمد. تک تک رگال ها را با دقت بررسی میکرد و سراغ بعدی میرفت.

جوری سخت گیری میکرد که انگار برای مراسم خاصی تدارک میدید!

_ من نمیدونم چرا تو طرف نامی رو میگیری؟

همانطور که حواسش را جمع لباسها کرده بود، لگدی به عقب پرتاب کرد و یکی از رگال ها را روی دوشش انداخت.

_ تو فکر کن طرف نامی ام، اما بعدا میفهمی که فقط به
نفع تو جون میدم!

حالام دهننتو ببند و هر کاری میگم بکن تا کفری نشدم.

چند پالتو و کاپشن دیگر را هم بیرون کشید و همه را روی
تخت پرت کرد.

سراغ کشوی شلوارهایش رفت و جین ذغالی را بیرون کشید.

_ اینو بپوش ببینم با کدوم بهتر میشه، بدو.

نازلی سردرگم شلوار را از این دست به آن دست میداد که با
داد پرستو، شوکه به هوا پرید و به سرعت مشغول
پوشیدنش شد.

_ تو آخرش سر منو به باد میدی پری!

#پارت_283

بعد از تعویض های فراوانِ لباس، بالاخره پرستو به یکی از ستها رضایت داد و نازلی را روی صندلی میز آرایشش نشانده.

دانه دانه لوازم آرایشش را روی میز چید و پشت نازلی ایستاد.

_ یذره بمال از این قُزمیتی در بیای، هر چند توفیری ام نداری چندان!

نازلی دهان کجی ای کرده و به چهره ی خودش در آینه خیره شد. با وجود تیرگی زیر چشمانش و لاغری صورتش هنوز هم زیبا بود.

فقط دیگر آن نگاه خندان و شادابی چهره اش را نداشت، همان ها که در خانه ی محمدعلی جایشان گذاشته بود.

با کشیده شدن موهایش، آخی گفت و از آینه به پرستو که
با خنده ابرو بالا می انداخت زل زد.

_ مریضی ای چیزی داری؟

پرستو تند و تند سرش را تکان داد و مشغول بافتن موهای
نازلی شد. عاشق این کار بود.

موهای نازلی آنقدر نرم و مخملی بودند که همیشه دوست
داشت به هر بهانه ای بهشان دست بزند.

_ آره خواهر، تو نبودی کرمای کونم زاد و ولد کردن،
جمعیتشون فراتر از ظرفیتم شده!
آینه که نمیتونم یه جا بند شم!

نازلی بی اختیار چیزی که گفته بود را تصور کرد و زیر خنده زد.

_ خدا لعنتت کنه پری... این سم چی بود انداختی تو ذهن من؟!

پرستو کش را به انتهای موهایش بست و خیره به آن حجم از مو، لبخندی زد.

_ اگه نمیخوای بعدی رو بگم سریع آماده شو، قول میدم بعدی خواب و خوراکو ازت بگیره!

#پارت_284

با اینکه از اعماق قلبش به این کار رضایت نداشت، اما خودش را به دست پرستو سپرد و تقریباً یک ساعت بعد از تعارف نامی، در سالن پایین ایستاده بودند.

نامی با دیدنشان، بلند شد و حاضر و آماده مقابلشان ایستاد. انگار که به آمدنشان مطمئن بود!

چشم غره ای به پرستو رفت و لبخند مهربانی را به روی نازلی پاشید. جلوتر از دخترها به راه افتاد و قفل ماشین را زد.

ماشینی که به لطف حاج فیاض زیر پایش بود!

نازلی دستش را به دستگیره ی عقب رساند که پرستو نامحسوس سقلمه ی محکمی به پهلویش زد.

چشمان نازلی گرد شد و مبهوت به پرستو زل زد. اما این دختر امروز تا او و نامی را بهم وصل نمیکرد دست بر نمیداشت.

در جلو را باز کرده و رسماً نازلی را به زور روی صندلی نشاند. خنده ی دندان نمایی کرد و با همان نیش تا بناگوش باز شده، عقب نشست.

نازلی معذب خودش را به در چسباند و نیم نگاهی به پرستو انداخت. قابلیت در آوردن هر دو چشمش را که با شیطنت و خنده نگاهش میکردند داشت.

نامی که نشست، تکانی به خودش داد و صورتش را سمت پنجره برد. بر خلاف پرستو، او هنوز هم نمیتوانست نامی را ببخشد و به چشم یک آدم عاشق ببیندش.

— جایی مد نظرت هست عزیزم؟

صدای خنده های ریز پرستو سوهان روحش بود. نامی هم که انگار به سیم آخر زده بود و از بیان احساساتش واهمه ای نداشت.

_ نازلی جانم؟!_

#پارت_285

_ نازلی جانم و حناق!

عزیزم و درد بی درمان!

هنوز راه نیفتاده بودند و او از آمدنش پشیمان بود. مطمئنا اعصاب و روانش تا تمام شدن امروز به حدی بهم میریخت که به روانپزشک نیاز پیدا میکرد.

اگر به سکوتش ادامه میداد بعید نبود که نامی همینطور پسوند و پیشوند به اسمش ببندد.

ناچارا و برای ساکت کردنش، لبهایش را از هم فاصله داد و آرام و حرصی بچ زد:

_ نه، فرقی نداره.

پرستو خودش را از میان دو صندلی جلو کشید و با شور و هیجان نام چند پاساژ بزرگ و معروف را برایشان ردیف کرد.

_ خیلی جنسای شیک و خوبی دارن، هر کدوم دسترسیش راحت تره رو بریم.

نامی دستی به گردنش کشید و کلافه و بی قرار سری تکان داد.

بی محلی نازلی باعث زبانه کشیدن شعله های خشمش میشد و اینکه باید نقش بازی میکرد و جواب کارهایش را نمیداد دیوانه اش میکرد.

_ نظر تو چیه نازلی؟ کجا رو دوست داری؟

تا نوک زبانش آمد که بگوید خانه ی کوچک محمدعلی را
به تمام این زرق و برق ها و حتی خانه ی اعیانی خودشان
ترجیح میداد.

اما چشمانش را محکم روی هم فشرد و نفسش را بیرون
داد. ابد دلش نمیخواست مقابل چشمان پرستو دعوایشان
شود.

با تمام تلاشی ک برای کنترل خشمش کرد، صدایش از
حرص میلرزید وقتی سمت نامی برگشت و خیره در
چشمانش تشر زد:

_ گفتم که فرقی نداره، چند بار میپرسی؟

#پارت_286

گوشه ی لبهای نامی سمت بالا کشیده شد. در ظاهر خندید اما فقط خودش خشم نزدیک به فورانی که پشت آن لبخند بود را حس کرد.

_ اما برای من خیلی فرق داره که نظرتو میپرسم.

_ اون دیگه مشکل توئه، من نباید به فکرش باشم!

پرستو با سرفه ای مصلحی هر دو را متوجه حضورش کرد تا بحثشان بالا نگیرد.

گویی صاف کرد و من و من کنان گفت:

_ ببخشید... الان بهم خبر دادن باید زودتر برم خونه.

میشه منو همینجاها پیاده کنین؟

نازلی به خوبی خانواده ی او را میشناخت. حتی اگر شب هم خانه نمیرفت کسی بازخواستش نمیکرد.

بیشتر به نظری آمد که قصد تنها گذاشتن آن دو را دارد و اگر واقعا قصدش این بود، نازلی هرگز بابت این کار نمی بخشیدش.

نامی به شدت از این اتفاق خوشحال شد و از درخواستش استقبال کرد.

حتی زحمت یک تعارف خشک و خالی را هم به خود نداد تا زودتر از شر اوی مزاحم خلاص شود.

با زدن راهنما ماشین را کنار جاده کشید که نازلی ابرو در هم کشید و دست روی فرمان گذاشت.

_ صبر کن بینم، اون میگه تو چرا وامیستی؟

سمت پرستو برگشت و با نگاهی مواخذه گر دندان قروچه ای کرد.

_ یعنی چی؟ اتفاقی افتاده؟

پرستو چشم غره ای رفت و با لبخندی زورکی گفت:

_ نه بابا، چه اتفاقی.

فقط باید برم خونه، مهمون داریم مامان دست تنهاست.

تو همین روزا بازم میام میریم بیرون، امروز رو تنهایی خوش بگذرون خوشگلم.

آقا نامی ممنون من همینجا پیاده میشم.

#پارت_287

@Vip Roman

نازلی هر چه که داشت از اخم و چشم غره بگیر تا مشتم
کردن دستانش، رو کرد اما در نهایت نامی ماشین را کنار
خیابان کشید و پرستو گونه ی نازلی را بوسید.

_ ببخش عشقم، میبینمت.

نازلی دست به سینه و اخم آلود پوفی کرد. پرستو احمق بود
یا زیادی خوش بین که گمان میکرد تنها ماندنش ان برای
ترمیم روابطشان خوب است.

_ خب حداقل بشین میرسونیمت.

پرستو در را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت.

_ قربونت مزاحمتون نمیشم، سر راه جایی ام کار دارم خودم
برم راحت ترم.

بعد از رفتن پرستو، نازلی بی حوصله سرش را به شیشه چسباند و آرام نفسش را بیرون داد.

_ لطفا منو برگردون خونه.

نامی راه سختی برای دلجویی داشت. باید بیشتر برای حفظ آرامشش تلاش میکرد که بعد از گندکاری هایش به این حال و روز نیفتد.

_ مگه نمیخواستی بری بیرون؟

نازلی چشمش را روی جوش و خروش مردم خیابان بست. برای این عید چه برنامه ها که نداشت...

زبانش قبل از ذهنش به کار افتاد و حقیقت را در صورت نامی کوبید.

_ با تو نه!

انگشتان نامی دور فرمان محکم شدند و خیره به سفیدی
بین بندهای انگشتش، لبش را میان دندان هایش فشرد.

_ حالا که پیش اومده، شاید حکمتی تو کاره.

_ حوصله ندارم نامی، لطفا برگردیم.

نامی برخلاف خواسته ی نازلی، ماشین را داخل پارکینگ
طبقاتی پاساژ برد. نازلی با حرص سرش را به شیشه کوبید و
سمت نامی که کاملاً عادی مشغول پارک کردن ماشین بود
برگشت.

_ صدای منو میشنوی اصلاً؟

دارم میگم میخوام برگردم خونه.

#پارت_288

نامی باز هم بی توجهی را پیش گرفته بود که پیاده شد و بعد از مرتب کردن بافت طوسی اش، سمت در شاگرد رفت.

در را باز کرد و روی صورت برافروخته ی نازلی خم شد.

_ تو بودی که خواستی یه فرصت به هم بدیم، نمیتونی بزنی زیرش. exchange group

چانه ی لرزان نازلی را با انگشت شست نوازش کرد و دست روی گونه اش گذاشت. نازلی با انزجار عقب کشید اما دست نامی هم به همان اندازه جلو رفت.

_ اونی که زیر حرفش زد تو بودی...

هنوز بدنم کوفته است، رد وحشی گریات روشه...

قفسه ی سینه ی نامی به خاطر نفس های عمیق متعددی
که برای حفظ آرامش میکشید بالا و پایین میرفت.

گرمای نفس هایش که روی صورت نازلی پهن میشد، هیچ
حس خوشایندی را به او القا نمیکرد...
برعکس باعث حالت تهوعش میشد.

_ معذرت نمیخوام... چون چیزی رو درست نمیکنه.
اشتباه کردم و قصد دارم جبرانم کنم...

عقب کشید و دستش را سمت نازلی دراز کرد. لبخند
جذاب و دلربایی هم روی لبش نشانند و آرام و دلجویانه
زمزمه کرد:

_ اگه بهم اجازه بدی.

نازلی نامطمئن نگاهش را بین دست دراز شده ی نامی و چشمان گستاخش چرخاند و لبهای سرخش را داخل دهانش کشید.

سری از روی ندانستن تکان داد و کلافه گردنش را لمس کرد.

_ من که گفتم میتونی همین امروز عروسی رو برپا کنی، نمیفهمم این کارات برای چیه.

_ همراهیم کن، شاید بفهمی!

تردید داشت اما دست در دست نامی گذاشت و همراهش شد.

نامی دستش را محکم چسبید و دوشادوش هم سمت آسانسورها رفتند.

مرد تمام رویاهایش عوض شده بود، تمام آرزوهایش را قرار بود کنار نامی برآورده کند...

#پارت_289

به اتاق آسانسور تکیه زده و با لبخندی یک وری چهره ی ناراضی نازلی را رصد میکرد.

لبهایش بدون هیچ آرایشی- هوس انگیز بود. سرخ و گوشتی، حتی پوست پوست شدنش هم ذره ای از خوشمزگی اش کم نکرده بود.

نوک انگشت اشاره اش را کوتاه روی لبهای برجیده شده ی نازلی کشید و آرام و با ته مایه ی خنده پچ زد:

_ اگه ببوسمت بازم میزنم زیر حرفم!؟

نازلی دستپاچه لبهایش را داخل دهانش کشید و ابروهای خوش حالتش را به هم نزدیک کرد.

نامی زیر خنده زد و خیره به لبهایش لب زد:

_ گفتم اگه! نبوسیدمت که لباتو قایم میکنی.

دنبال کلمه ای در خور و شایسته برای جواب دادن به نامی میگشت که در آسانسور باز شد و نفس راحتی کشید.

هر چه کمتر با او تنها میماند راحت تر بود. خودش را از آسانسور بیرون انداخت و نامی هم کنارش قرار گرفت.

_ اول بریم سراغ خریدای واجبی که خیلی بهشون احتیاج داری!

دست نازلی را کشید که نازلی متعجب لب غنچه کرد.

_ تو از کجا میدونی من چی لازم دارم؟

_ شورت و سوتین تنها چیزیه که دخترا هر چقدرم داشته باشن باز کمه!

هیچوقت به بی پروایی های نامی عادت نمیکرد. دویدن خون را زیر پوستش حس کرد و خجالت زده سر پایین انداخت.

_ بس کن لطفا... خوشم نیاد از این چیزا...

فکر چند وقتی که خانه ی محمدعلی مانده بود مدام در ذهن نامی چرخ میخورد.

به او هم گفته بود خوشش نمی آید یا برخلاف ادعای محمدعلی، با هم بودند؟

سری تکان داد تا افکارش را پس بزند و با خنده گفت:

_ ولی من عاشق دیدن اون گونه های گل انداخته ام!

#پارت_290

لبخندش نامی را به این باور رساند که حرفش قند در دل دخترک آب کرده!

با خود فکر کرد که به دست آوردن دل این دختر آنقدرها هم سخت نخواهد بود.

اما نازلی در روزها قبل سیر میکرد. همان روزی که محمدعلی گونه هایش را غرق بوسه کرده و از علاقه اش به سرخی شان گفته بود.

با توقف نامی از آن روز بیرون کشیده شد و گیج به اطرافش نگاهی انداخت.

_ این چگونه؟ خوش است میاد ازش؟

نگاه نامی را دنبال کرد و به لباس عروسکی کوتاهی رسید که میان تمام لباس های داخل ویتترین میدرخشید.

حتی نمیتوانست بگوید چه رنگی است یا جنسش از چیست. فقط خاص بودن بیش از اندازه اش و به تبع آن قیمت بالایش قابل حدس بود.

کدام دختری بود که عاشق خرید و دیدن زیبایی ها نباشد؟ حتی در بدترین شرایط روحی هم خرید حالشان را جا میآورد.

با اینکه برای پوشیدن آن لباس دل دل میزد، اما مانند تمام آرزوهای رنگارنگی که در صندوقچه ی قلبش زندانی شده بودند، از خیر این یکی هم گذشت.

نه پدرش اجازه ی پوشیدن همچین لباسی را به او میداد، نه حتی شرایطی پیش می آمد که بتواند بپوشدش.

_ نه خوشم نیومد، بریم.

نامی با نوک انگشت پشت دستش را نوازش کرد و کنار گوشش پچ زد:

_ من تو رو بلدم دختر، برق چشمات داد میزنه عاشقش شدی!

ضربان بالا رفته ی قلبش را اصلا دوست نداشت. قلبی که برای محمد بود، نباید برای مردی دیگر بی تاب میشد... نباید...

نفس هایش تند شده بود و با گزیدن لبش سر بالا انداخت.

_ نمیخوامش... اصلا مگه تو و حاج بابا میدارین من
همچین چیزی رو بپوشم؟

_ شاید برای خودم پوشیدیش!

#پارت_291

پوزخند نامحسوسی به رویاهای نامی زد و سرش را سمت
ویتترین چرخاند تا بار دیگر لباس را برانداز کند که قلبش از
حرکت ایستاد.

پلک نزد تا تصویر آشنای روی شیشه از مقابل چشمانش
محو نشود. محمدعلی بود...

به خدا که محمدعلی بود...

@Vip Roman

دستش را از دست نامی بیرون کشید و به سرعت به عقب برگشت. همه ی حواسش را در چشمانش ریخته و برای دیدن خود واقعی اش همه جا را ذره ذره بلعید.

اما نبود...

لحظه ای بود و بعد، در یک چشم بر هم زدن محو شد.

_ چیشد؟ کسی رو دیدی؟

کاش توهم نزده بود، کاش واقعا دیده بود...

دستان لرزانش را داخل جیب هایش سر داد و بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود را در پس لبخندی تصنعی پنهان کرد.

_ به لحظه فکر کردم پری رو دیدم... مهم نبود.

عاقبش این بود؟

که مجنون شده و هر جا میرفت محمدعلی را ببیند؟

چرا خدا توان فراموش کردنش را به او نمود؟

او که نخواست بودش، چرا هنوز ذره ای از خواستن نازلی کم نشده بود؟

دستش که در دست نامی اسیر شد، آهی کشید و با اینکه حوصله ای برای هیچ چیز نداشت، سکوت کرد و دنبالش داخل مغازه کشیده شد.

_ سلام جناب خوش اومدین، در خدمتم.

نامی جواب پسرک فروشنده را با خوش روی داد و با اشاره به آن لباس خارق العاده گفت:

_ اون لباسی که تو ویرینه رو میخواستم.

_ بله حتما، چه سائیزی؟

قبل از اینکه نازلی دهان باز کرده و سایزش را بگوید، نامی
«۳۶» را بچ زد و سمت نازلی برگشت.

_ تموم سایزات دستمه خوشگله!

#پارت_292

با انزجار رو گرفت و به بهانه ی دید زدن لباس های دیگر،
از نامی جدا شد.
متنفر بود از این اجبار...

در هیچ کدام از اتفاقات زندگی اش دخلی نداشت، همه چیز
برایش از قبل تصمیم گیری شده بود.

نه مادرش قبل از مردن نظر او را پرسید، نه پدرش برای
ازدواج مجدد به او بها داد.

نه محمدعلی بابت رها کردنش اجازه خواست و نه نامی
بابت اسیر کردنش نظر پرسید.

انگار به دنیا آمده بود تا دیگران تصمیم هایشان را روی او
اجرا کنند.

تنها کاری هم که از دستش بر می آمد، خو گرفتن با شرایط
بود...

بی هدف بین رگال ها و مانکن های داخل مغازه چرخ
میخورد که نامی لباس به دست سمتش آمد.

چشم در حدقه چرخاند و پوفی کرد.

_ من اصلا نیازی به این لباس ندارم، بیخیال شو نامی.

نامی دست روی شانه اش گذاشت و او را سمت اتاق پرو
هل داد.

_ من میگویم بهش نیاز داری و تو میگی چشم!
آفرین دختر خوب، برو بپوشش.

اصلا مگر نخواستن او مهم بود؟
زیاد که پافشاری میکرد، به زور آن لباس را تنش میکردند.

وارد اتاق پرو شد و لباس را با حرص گوشه ای پرت کرد.
اجباری که در پس این لباس بود، تمام زیبایی اش را از بین
برد.

حالا در نظرش زشت ترین لباس دنیا بود. لگدی هم به
لباس زد و با تکیه به دیواره ی اتاقک، دست روی قلبش
گذاشت.

_ به خدا خودش بود، دیدمش...

هنوز هم فکرش پیش آن تصویر بود. تصویری که قلبش با آن ضربان های تند و پشت سر هم، واقعی بودنش را جار میزد.

_ پوشیدیش؟ باز کن منم ببینم!

دندان روی هم سایید و مشتی در هوا پراند. با تمسخر پچ زد:

_ هر وقت برات پوشیدمش میدینی!

و در دل ادامه داد:

_ به همین خیال باش!

#پارت_293

صدای خندان و مسرور حامی تمام موهای تنش را از حرص
سیخ کرد.

_ جونم که، خوشگل من میدونه دستم بهش نمیرسه دلبری
میکنه!

یه روز جواب همه این شیطنتاتو میدیا!

دست مشت شده اش را روی دهانش گذاشت تا بی هوا
فحشی که تا پشت لبش آمده بود را بیرون نریزد.

همین مانده بود برای او دلبری کند، چه خوش خیال بود
نامی.

_ دلم هیجان یه سکس یواشکی و پر استرس میخواد، مثلاً
تو همین اتاق پرو!

چشم هایش گرد شد، نامی دیگر داشت زیاده روی میکرد.
انگار نه انگار قول و قراری داشتند و مثلاً امروز میخواست
دلش را به دست بیاورد.

تمام فکر و ذکرش رسیدگی به آن دم و دستگاہ منفورِ زیر
شکمش بود و مدام انتهای حرف هایش به سکس میرسید.

مشت حرصی ای به در کوبید و از پشت دندان های چفت
شده اش غرید:

_ بس کن نامی، برو اونور پشت در وانستا.

نامی تکخندی زد و لبهایش را به در چسباند. با فکر به روزی
که تن بی نقص نازلی را زیر خود میکشید و حسرت های
چند ساله اش را پایان میداد پچ زد:

_ بین پاهای کوچولوت خیس شده؟!!

داری از شدت خواستن میلرزی نازلی حسش میکنم!
کافیه درو باز کنی عروسک، یه کاری میکنم فقط لذت
ببری.

میلرزید اما نه از لذت... تماما خشم بود و حرص...
تصور لغزیدن دست های نامی روی تنش فقط دل و روده
اش را بهم میپیچاند.

زیر لب غرید: exchange

_ کاش خفه خون بگیری بیشرف.

#پارت_294

لباس را زیر بغلش زد و با چشمانی که از حرص بیرون زده
بود در را گشود.

کاش جرات و عرضه ی در آوردن چشمان خبیث و غرق ذوق نامی را داشت.

لباس را توی صورتش کوبید و او را به عقب هل داد.

_ مرسی که گند زدی تو روزم و مرسی که هر چی بیشتر میگذره بیشتر ثابت میکنی در موردت اشتباه میکردم.

تنه ای به نامی زد و از کنارش گذشت اما دست بزرگ نامی دور کمرش پیچ خورد.

_ کجا جوجو، جنبه ی شوخی ام نداری؟
اوقات تلخی نکن میخواستم یکم اذیت کنم، حرص خوردنتو دوست دارم.

@Vip Roman

نازلی سنگینی نگاهی را حس کرد و بی توجه به دست داغ نامی که پوست شکمش را از روی لباس هم میسوزاند، سر چرخاند و به بیرون از مغازه زل زد.

حتما باز هم توهم زده بود. لعنت به این حس مزخرف که رهایش نمیکرد.

حتی قلبش هم در دهانش میزد، مگر میشد تمام اینها بیخود و بی دلیل باشد؟

پوفی کرد و نگاهش را تا پسرک فروشنده چرخاند به امید اینکه سنگینی نگاه او را روی خود حس کرده باشد اما پسرک هم غرق گوشی اش بود و حتی لحظه ای نگاهشان نمیکرد.

سرگردان دست روی دست نامی گذاشت و سری تکان داد.

_ نکن نامی، چرا انقدر اذیتم میکنی؟

نامی تنش را بیشتر میان تن خود محصور کرد و کنار گوشش را بوسید.

_ چون دوستت دارم، کی میخوای بفهمی؟

_ پسندتون شد آقا؟

رهایی اش را مدیون پسرک بود. باید دعا به جانش میکرد که به موقع سوالش را پرسید و به دادش رسید.

#پارت_295

با تمام بی میلی ها و کج خلقی های نازلی، نامی هر چه را که خودش می پسندید برای نازلی خرید.

حتی از خیر لباس خواب هایی که نازلی با دیدنشان هم گر گرفته و عرق شرم روی تنش راه گرفته بود نگذشت.

مدام هم به نازلی گوشزد میکرد که برای دیدن تک تک لباس ها در تنش، لحظه شماری میکند.

تهدید ریزی که در پس کلماتش بود به خوبی حس میشد، اینکه نازلی زمان زیادی ندارد و باید هر چه سریع تر خودش را با زندگی جدیدش سازگار کند.

خریدها را روی صندلی های پشت جای داد و پشت فرمان نشست. کف دستانش را بهم مالید و سمت نازلی چرخید.

_ شام که میخوری؟

نازلی سر دردناکش را به پشتی صندلی تکیه داد و گرفته پچ زد:

_ خیلی سرم درد میکنه، میشه بریم خونه؟

آنقدر معصومانه گفته بود که نامی نگران روی صورتش خم شد و اخم آلود پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

_ حالت خوب نیست؟ بریم درمونگهی چیزی؟

نازلی تلخندی زد. دلیل حال بدش دقیقا رو به رویش بود و او توان دور کردنش را نداشت.

_ بخوابم خوب میشم، خسته شدم فقط.

آن نگاهی که سنگینی اش را حس کرده بود، به همان مغازه ختم نشد.

هر نقطه ای از پاساژ که میرفتند آن نگاه را حس میکرد و هر بار که برمینگشت تا مچش را بگیرد، به در بسته میخورد.

تمام سلول های تنش یکصدا حضور شخصی- را فریاد
میزدند که رهایش کرده بود.

اما او برای اثباتِ بودن محمدعلی دلیل و مدرک نیاز
نداشت، قلبی که از صد فرسخی هم بودنش را حس میکرد
برایش کافی بود...

اما چرا؟

#پارت_296

خودش را داخل اتاقش پرت کرد و زورش فقط به پاکتهای
خرید میرسید که با لگد به جانشان افتاد.

به نفس نفس افتاد و همانجا روی زمین، کنار خریدها وا
رفت. بی تاب یک نفر بود و میدانست هر چه کند بیتابی
اش درمان نمیشود.

شالی که دور گردنش پیچ خورده بود را با دستهایی لرزان باز کرده و کناری انداخت.

دست روی گردنش گذاشت و نفس عمیقی کشید.
چشم بست و تک تک لحظات آن پاساژ را مرور کرد.

_ خودت بودی محمدعلی... من اشتباه نمیکنم...
حست کردم، خودت بودی...

حس مزخرفی بیخ گلویش چسبیده و نفسش را به شماره انداخته بود.

حسی- که میگفت در تمام این مدت کافی بود دستت را دراز کنی تا به خواسته ات برسی...

حسی- که میگفت شاید محمدعلی در تمام آن روزها منتظر شنیدن کلمه ای از زبان او بوده و او در تمام مدت این کلمه را دریغ کرده...

درمانده سرش را به زمین کوبید و بدون ریختن هیچ اشکی هق زد.

_ من که همه کار کردم، همه ی زورمو زدم... دیگه چیکار باید میکردم محمد...

صدای دینگ پیام گوشی اش، وقفه ای بین سرزنش هایش انداخت. تمام تنش به رعشه افتاد و چیزی در سرش زنگ خورد که نکند محمدعلی باشد...

نفهمید با چه سرعتی خودش را به کیف کوچکش رساند و انگشتانش چنان میلرزیدند که چند باری کیف از دستش روی زمین افتاد.

آه کشداری گفت و کف دستانش را محکم روی زمین کوبید.

_ نلرزین دیگه لعنتیا...

#پارت_297

کمی به خودش مسلط شد و با عجله محتوای کیف را روی زمین خالی کرد. گوشی اش را بیرون کشید و با نفسی-حبس شده دکمه ی کنارش را زد.

با دیدن نام پرستو، بادش همچون بادکنکی سوراخ به یکباره خالی شد و نگاه بدی به گوشی انداخت.

انگار که مقصر گوشی اش باشد!

بی حوصله و دماغ روی زمین دراز کشید و پیام پرستو را خواند.

_ حال کردی چه تیز و بز پیچوندمتون؟!
فقط میخوام بگی نقشه ی ماهرانه ام نتیجه نداد تا همین
الان پیام جرت بدم!

چرخید و روی شکم خوابید. پالتواش را بیرون کشید و زیر
چانه اش گذاشت.

چندین فحش زیر نافی در جواب پرستو نوشت و همین که
خواست ارسالش کند جرقه ای در ذهنش زده شد.

هیجان زده شماره ای که در ذهنش حک شده بود را تند و
تند روی صفحه کلید گوشی زد و نامش را ذخیره کرد.

وارد تمام برنامه های مجازی اش شد و تک تک چکشان
کرد.

بالاخره اکانتی از محمدعلی یافت و خیره به عکس کوچک و
گرد گوشه ی صفحه، چشمانش به اشک نشست.

حالا که عکسش را میدید، تازه معنی دلتنگی را می فهمید.
بند بند وجودش برای لحظه ای کنار او بودن به صدا در
آمده و جیغ میزدند.

بغضش را پس نزد، دل خودش هم گریه میخواست.
با نوک انگشت و به آرامی عکسش را لمس کرد و با تصور
بودن محمدعلی، مشغول نوازشش شد.

_ کاش فقط میگفتی چرا محمدعلی، چرا ولم کردی؟
چجوری دلت اومد منو به این حال بندازی؟

#پارت_298

انگشتانش مستقل از تمام بدنش، بدون آنکه به فرمان
مغزش عمل کنند روی کیبورد لغزیده و تمام سوال هایی که
در ذهنش بود پرسیدند.

_ تو که میگفتی هیچوقت ولم نمیکنی، میگفتی من نباشم
نمیتونی زندگی کنی، چرا ولم کردی محمدعلی؟

کاش فقط دلیشو بهم میگفتی، میگفتی چرا انقدر بی رحم
شدی و پسم زدی...

من بدون تو چیکار کنم محمد؟ با این دلتنگی ای که داره
ریشه ام رو میخشکونه چیکار کنم؟

میدونی الان تو چه حال گندیم؟

میدونی درست فرستادیم وسط لجن زار؟

میدونی هر لحظه آرزوی مرگ میکنم تا تموم شه این زندگی
لعنتیم؟

اشک هایش به سرعت صورت سفیدش را خیس و سرخ
کرده و هق هقش اوج گرفت.

حسرت روزی را میخورد که فرصت پرسیدن تمام این سوال
ها را داشت و لالمانی گرفته بود.

مهری احمقانه بر دهانش زده و به جای مواخذه و حرف زدن با محمدعلی، فقط نیش زده و دل او و خودش را به آتش کشیده بود.

همانطور خیره به عکس و نام محمدعلی بود که با دیدن نوشته ی آبی رنگی که خبر از آنلاین شدنش میداد، هول شده خواست از صفحه ی چتش بیرون بزند.

حس میکرد محمدعلی متوجه کار او میشود که این چنین دست و پایش را گم کرده بود.

اما دستپاچگی اش موجب گندی شد که چشمانش را از حدقه بیرون زده و نفسش را قطع کرد.

قلبش با دیدن تصویر مقابلش از حرکت ایستاد و سرش به دوران افتاد.

نوشته های پر از گلایه و دلتنگی و بغضش، ارسال شده و دو تیک آبی هم کنارش خورد...

#پارت_299

وحشت زده و مضطرب دستش را روی دکمه ی خاموش
کردن گوشی نگه داشت و زمانی که صفحه اش سیاه شد،
گوشی را پرت کرده و عقبی رفت.

به تختش که برخورد کرد، تمام آن یک دقیقه ی استرسی در
ذهنش روی دور تکرار افتاد.

دستش را بند سرش کرد و وای وای گویان موهایش را کشید.

_ دست و پا چلفتی احمق... بی عرضه... چه گندی بود
زدی آخه... وای وای... چیکار کردم من... خاک دو عالم تو
سرت دختره ی چلاق... وای خدا...

همچون مرغی سرکنده بلند شد و در بیشترین فاصله از
گوشی خاموش دور خود چرخید و چپ و راست رفت.

حتی از این فاصله هم میترسید که نگاهش کند مبادا گوشی
دهان باز کرده و محمدعلی از داخلش بیرون برود!

دست دور گردنش انداخت و تند و تند چند باری نفس
حبس شده اش را به بیرون فوت کرد.

_ چی نوشتم خدایا... چی نوشتم؟

وای چرا یادم نمیاد چی نوشتم؟

مشتی به پیشانی اش کوبید و خودش را ملامت کرد.

_ حتی یادت نمیاد چه گندی زدی، به چه دردی میخوری
پس؟

حرصی از دست خودش و بی عرضگی اش، پا روی زمین
کوبید و نگاه عاجزانه اش را به گوشی دوخت.

_ من خرم تو چرا زرتی فرستادیش آخه؟

با پشت دست صورتش را پاک کرد و دم عمیقی از هوا
گرفت. چشم بست و سعی کرد آرامش از دست رفته اش را
بازیابد.

_ هیچی نمیشه، شاید نخوندش... اصلا بخونه ام مهم
نیست چیزی نگفتی که!

آره آره، همین فرمون برو جلو!

هیچی نشده، هیچ اشتباهی نکردی دختر!

@Vip Roman

#پارت_300

آرام آرام و حین تکرار همان جملات، سمت گوشی رفت اما همین که بالای سرش رسید تپش قلب گرفت و وا رفته نالید:

_ ولی قبول کن ریدی!

لبه‌ایش سمت پایین آویزان شد و نالان گوشی را چنگ زد. سمت تختش برگشت و تشکش را به سختی بلند کرد.

گوشی را زیر تشک هل داد و دستانش را پشت کمرش در هم پیچاند.

_ تموم شد!

نه خانی اومد و نه خانی رفت!

برای پرت کردن حواسش سراغ خریده‌ها رفت و چند تاییشان را از داخل پاکتها بیرون کشید.

اما مدام ذهنش سمت گوشی پر میکشید و جوابی که شاید محمدعلی به پیامش داده باشد.

در دلش ولوله ای برپا شده بود تا اگر پیامی از او داشت بخواندش. هر چه خودش را به آن راه زد جواب نداد و دست آخر سمت گوشی پرواز کرد.

احساسات مختلفی را همزمان تجربه میکرد. هیجان و تشویش از فرق سر تا نوک پایش را میلرزاند.

با همان سرعتی که خاموشش کرده بود، روشنش کرد و تا بالا آمدن اطلاعات گوشی جانش هم بالا آمد.

پیامی که با نام محمدعلی بالای صفحه ظاهر شد نور امیدی به قلبش تاباند.

شاید منتظر حرکتی از جانب او بود تا تکانی به خودش دهد.

از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود و بعد از کلنچار رفتن فراوان با خودش، پیام را باز کرد.

محمدعلی آنلاین نبود و همین هم کمی از استرسش را کاست. تمام تنش چشم شد برای بلعیدن تک تک کلمات پیامش.

_ امیدوارم این همه آسمون ریسمون بافتن واسه فرار دوباره ات نباشه. فرارم کردی دور منو خط بکش، من حوصله ی دردرس ندارم!

به معنای واقعی کلمه خشکش زد...

@Vip Roman

#پارت_301

قدمهایش سنگین بود، پاهایش را به زور دنبال خود میکشید. غمی به سنگینی تمام احساس و عشقی که لگدمال شده بود روی قلبش سنگینی میکرد.

دستش را بند دیوار کرد و به سختی نفسی کشید، حتی هوا هم از روزهای قبل سنگین تر شده بود.

مگر میشد یک پیام که از چندین کلمه ی ساده تشکیل شده بود، همه چیز را تیره و تار کند؟
چه قدرتی داشتند آن کلمات...

_ حق برگشت نداری دختر، فقط برو جلو...

تشریی که به خودش زد تن کوفته و دردناکش را تکان داد.
کمر راست کرد و نفس عمیقی کشید.

_ حق نداری حتی برای یه ثانیه سرتو برگردونی و عقبو نگاه کنی نازلی..._

سینه جلو داد و آب دهانش را بلعید. باید همه چیز را پشت سر می گذاشت و از بند گذشته رها میشد.

_ بسوزونش..._

آخرین قدم را هم برداشت و پلک های لرزانش را روی هم انداخت. دست روی قلبش گذاشت و لرزان زمزمه کرد:

_ همونطور که تو رو سوزوند..._

پلک گشود و نگاه بی حسش را به در مقابلش دوخت. آتش انتقام در قلبش شعله میکشید و انگیزه اش برای انجام این کار بالا بود.

حتی اگر به قیمت بدبخت شدنش تمام میشد.

در زد و گلویش را لمس کرد. این بغض هم باید در همان گذشته میماند، دیگر جایی در زندگی اش نداشت.

در نگاه مشکوک و کنجکاو مرد مقابلش زل زد و مصمم سری تکان داد.

_ میخوام مراسم عروسیمون تو تعطیلات عید باشه، همین عید!

#پارت_302

دستانش را بین زانوهایش گذاشته و سر به زیر به حرفهایشان گوش میداد.

_ یه صیغه ی محرمیت تا عید بینتون خونده میشه، حالا که دیگه به چشم خواهر و برادر به هم نگاه نمیکنین خوبیت نداره این مدلی تو یه خونه و کنار هم باشین.

سرش را به ضرب بلند کرد و نگاه درمانده اش را بین نامی و پدرش چرخاند.

نامی با آرامش پلکی زد و خیالش را راحت کرد. گفته بود همه چیز را به او بسپارد و قصد داشت همین کار را کند.

نرگس با سینی داروهای حاج فیاض وارد اتاق شد و رو به نازلی پشت چشمی نازک کرد.

روی مبل کنار حاج فیاض نشست و حین بیرون آوردن قرصها از ورقشان، طعنه آمیز گفت:

_ یه دکترم باید بیریمت نازلی جان!

بالاخره یه مدت با یه پسر- نامحرم زندگی کردی، خدا میدونه
چی شده و چی نشده!

نازلی لبهایش را به دو طرف کش داد و آرام خندید. زنی که
چندین سال تلاش کرده بود تا نازلی او را مادر صدا کند،
حالا مادر شوهرش میشد!

_ چشم مامان جون، هر چی شما بگین!

حرفهایش را با نامی زده بود، بقیه برایش مهم نبودند.
همین که نامی قول داده بود همه چیز طبق خواسته اش
پیش میرود کافی بود.

کمی هم دل این زن را خوش میکرد، بگذار فکر کند نازلی
عروس سر به راهی برایش خواهد شد.

نرگس ناباور به چهره ی نازلی نگرست و لبخندش را که دید، ابروی بالا انداخت.

_ هنوز ازدواج نکرده سر به راه شدی دخترم، کاش زودتر به فکر شوهر دادنت میفتادیم!

#پارت_303

با لبخندی کوتاه نگاه از نرگس گرفت و سمت نامی برگشت. حرفهای آن دو مرد برایش جذاب تر بود تا کل کل با نرگس.

حاج فیاض قرص هایش را همراه آب پایین داد و سرفه ی کوتاهی کرد.

_ امروز میگم حاجی مرتضوی بیاد صیغتون کنه.

نامی خودش را کمی روی مبل جلو کشید و کف دستانش را بهم چسباند.

حالا که نازلی نرم شده بود ادا نمی خواست همه چیز را خراب کند.

باید به قول هایش عمل میکرد.

_ حاجی حرف شما حجتہ و رو چشم ما جا داره، من یکی که چشم بسته هر چی بگین قبول میکنم.

فقط آگه امکانش باشه، همه چیز بمونه برای همون روز مراسم.

حاج فیاض ابرو در هم کشید و نوچی کرد.

_ همیشه بابا جان، جوونین و جاهل!

نمیخوام خدایی نکرده معصیتی اتفاق بیفته، اینجوری خیالم راحت تره.

نازلی لپش را از داخل گاز گرفت تا زیر خنده نزند. پدرش نگران معصیتی بود که هنوز از راه نرسیده و خبر نداشت زیر گوشش چه معصیتها که رخ نداده.

سالهای سال همین پسری که حالا سری در سرها درآورده، هر فرصتی که گیرش می آمد را غنیمت شمرد و به قصد دست درازی تن و بدنش را لمس میکرد.

آن زمان همه کور و کر شده بودند و چشم روی گند و کثافتی که خانه شان را برداشته بود بستند و حالا پدرش نگران معصیتی است که هنوز رخ نداده...

#پارت_304

_ حاجی شما که منو میشناسین، خیالتون بابت همه چی راحت باشه... من هیچوقت چشم بد به نازلی نداشتم،

حالا که قراره همسریم باشه کاری نمیکنم لطمه ای به شما و خودش وارد شه.

با صدای نامی دست از خودخوری برداشت و سعی کرد رفتارهای پدرش را نادیده بگیرد.
حاج فیاض بود دیگر...

با پایان حرف نامی، پقی زیر خنده زد. دست خودش نبود، خنده داشت دیگر!
اصلا تمام این شرایط خنده دار بود!

مردهای مقابلش از چیزهایی سخن میگفتند که هیچ گاه نداشتند!

نگاه پر غضب بقیه را روی خودش دید و دست روی لبهایش کشید. گناه کبیره بود لابد، خندیدن با صدای بلند در جمع این متظاهرها!

کف دستش را روی سینه اش گذاشت و سر خم کرد.

_ صدای خنده ام اذیتتون کرد؟ شرمندہ!

گویی صاف کرد و کنج لبش سمت بالا کشیده، نگاهش به حاج فیاض اصلا دوستانہ نبود وقتی کہ گفت:

_ بہ نفع خودتو نہ تا روز عروسی صبر کنین، ما دو تا جوونیم و جاہل، تہمونم تندہ!

محرّم کہ بشیم دیگہ ہیچی جلو دارمون نیست، یہ وقت دیدین بندو آب دادیم چوب حراج زدیم بہ آبروتون!

نرگس روی گونه اش کوبید و با سیاہ بازی مشغول غر زدن شد. حاج فیاض خیرہ و ناباور نگاهش میکرد، این دختر را اصلا نمیشناخت.

نازلی سر به زیر خودش کجا و این دختری که با زبانش نیش
میزد کجا؟

نفسش را بیرون داد و با تاسف سری تکان داد.

_ اصلا نمیشناسمت نازلی!

#پاژت_305

عجیب بود!

موجودی را که خودش خلق کرده بود نمیشناخت.
نازلی آینه ی تمام عیاری از رفتارهای خودش بود و او کور
بود که نمیدید.

پشتش به نامی گرم بود که این چنین میتازید. دو ساعت
تمام، هر چه میخواست و نمیخواست را برای نامی گفته
بود و قول عملی شدنشان را هم گرفته بود.

_ من برم اتاقم، یکم کار دارم... با اجازه.

از اتاق کار پدرش بیرون رفت اما حرف نرگس را شنید که با آب و تاب از دیوانه شدن او میگفت!

_ واه واه دختره معلوم نیست چشه؟

یه دقیقه خوبه یه دقیقه بد، خدا به پسر رحم کنه!
عقلش پاره سنگ ورداشته انگاری.

پوزخندی زد و سمت اتاقش رفت. تنها چیزی که در حال حاضر برایش مهم بود، جزغاله کردن محمدعلی بود.

دوست داشت روزها به سرعت سپری شوند و برسد به روزی که در لباس سفید عروس، مقابل محمدعلی ایستاده و حس مرگ را در نگاهش ببیند.

خودش را روی تخت انداخت و پیام های پشت سر هم پرستو را خواند. از تصمیمش برای او گفته بود و حالا پرستو قصد داشت منصرفش کند!

پرستو از همه بیشتر عجیب شده بود. تا دیروز تنهایشان میگذاشت تا رابطه شان را ترمیم کنند و امروز جلز و ولز میکرد تا نازلی را از تصمیمش برگرداند.

_ به خاطر انتقام از یه بی ناموس میخوای خودتو بدبخت کنی؟

_ مگه نمیگفتی از نامی بدت میاد؟ حرف یه روز دو روز که نیست احمق، تا آخر عمرت باید تحملش کنی.

_ با این کارت، این انتقامی که میگی رو فقط داری از خودت میگیری.

_ بیشعور زنگ میزنم جواب بده تا پانشدم حضوری خدمت برسم!

#پارت_306

بیخیال جواب دادن به پرستو، وارد صفحه ی چتش با محمدعلی شد.
پیامش را برای بار هزارم خواند و نیشخندی زد.

_ مرسی که راهو نشونم دادی، مرسی که تردیدامو کنار زدی، مرسی که نشون دادی لیاقت عشقمو نداری!

پاهایش را روی تاج تخت گذاشت و آهنگی زیر لب زمزمه کرد. نوک انگشتانش را روی گوشی حرکت داد.

_ همیشه زودتر تمومش کنی عزیزم؟

دلم میخواد بریم بیرون، دوتایی. ذوق دارم لباس عروسا رو ببینم.

نامی مشغول متقاعد کردن حاج فیاض بود تا از خیر این صیغه بگذرد که گوشی در جیبش لرزید.

دست روی گوشی گذاشت و کلافه سری تکان داد.

_ حاجی ما دوست داریم همه چیز برامون از همون شب شروع شه، اگه مشکلتون اینه که هر دو تویه خونه و زیر یه سقف نباشیم، من تا روز عروسی میرم جای دیگه. شرمندتونم ولی نمیتونم این محرمیت بی دلیل رو قبول کنم.

اتمام حجتش را کرد و بلند شد. قصد بیرون رفتن داشت که نرگس از بازوی حاج فیاض آویزان شد و با ناله گفت:

_ میخوای بذاری بره؟ جلوشو نمیگیری؟
 تو رو خدا یه کاری کن، بچم جایی رو نداره که...
 اینهمه وقت کنار هم بودن یه ماهم روش، چیزی نمیشه که
 بچم حواسش هست.

حاج فیاض مردد دستی به محاسنش کشید و با اینکه ته
 دلش راضی به این کار نبود، بی میل گفت:

_ فقط پشیمونم نکن پسر.

لبخند رضایت روی لبهایش نشست و با تکان کوتاه سرش
 بیرون رفت. پیام نازلی را خواند و چشم در حدقه چرخاند.

_ که ذوق داری، فکر کرده با خر طرفه!

#پارت_307

– بپوش بیا پایین!

با خواندن پیام نامی، پوفی کرد و سراغ کمد لباس هایش رفت.

– اینکه داری به آرزوی چند ساله ات میرسی رو از محمدعلی داری، برو دعا کن به جونش که اگه اون نبود، جنازم زن تو نمیشد.

رنگ روشن ترین لباس هایش را انتخاب کرد. قبل از همه خودش باید باور میکرد که خوشحال و راضیست تا بتواند به بقیه هم این حس را منتقل کند.

بقیه ای که کمر به نابودی اش بسته بودند و به تنهایی باید مقابلشان قد علم میکرد.

پشت میز آرایشش نشست و بر خلاف دفعه ی قبل، اینبار
با دست و دل بازی و رضایت، صورتش را آرایش کرد.
تازه عروس بود دیگر!

صدای پیام های پشت سر همی که ندیده هم میدانست از
طرف پرستوست، کلافه اش میکرد.

با خاموش کردن گوشی، پوزخندی زد و کیفش را روی
دوشش انداخت.

_ درد توام معلوم نیست پری، ولی بالاخره میفهمم چته.

همچون کودکی هایش، آن زمان که شاد و بی غم بود و
صدای خنده هایش نور و روشنی این خانه میشد، لی لی
کنان و با خنده پله ها را پایین رفت.

نامی هم خوشحال بود!

بالاخره میتوانست صاحب تمام امپراطوری حاج فیاض شود.

از همان روزی که حاج فیاض بی خبر و پنهانی، تمام اموالش را به نام نازلی زد، این نقشه در سرش افتاد و اکنون چیزی تا برآورده شدن خواسته هایش نمانده بود!

به عنوان همسر نازلی، تمام ارث و میراثش به او میرسید! اول با زبان خوش، اگر قبول نکرد... بعد از مرگ زود هنگام خودش و پدرش!

#پارت_308

مقابل نامی که در تمام اعضا و جوارحش رقص و پایکوبی به پا بود ایستاد و دستانش را پشت کمرش قفل کرد.

تابی به بدنش داد و لبهای سرخش را به طرفین کش داد.

_ شبیه عروسا شدم؟!_

نامی چشم ریز کرد و دست به کمر زد. نازلی ساده بود که گمان میکرد نامی رفتارهای مصنوعی و بی احساسش را باور میکند!

اما پا به پایش به این بازی ادامه میداد تا زمانی که قدرت دست خودش بیفتد و آن وقت چنان بازی را بر هم میزد که همه انگشت به دهان بمانند.

فعلا دور، دور نازلی بود!

_ شبیه کسی شدی که دوست دارم تو بغلم بچلونمش!

نازلی خنده ی ریزی کرد و لبهایش را روی هم فشرد. پشت چشمی نازک کرد و نوچ نوچ کنان انگشت اشاره اش را مقابل نگاه نامی تکان داد.

_ ما از اون خانواده هاش نیستیم که نومزد بازی داشته باشیم آقا، یذره شرم و حیا داشته باش!

نامی با نوک انگشت به بینی اش کوبید و با شیطنت کف دستانش را بهم مالید.

_ ولی ما از اون خانواده هاشیم که بدجور به شب زفاف و حجه اعتقاد داریم!

لبخندش دیگر به بزرگی سابق نبود. دستپاچه شد و سبک گلویش تکانی خورد.

_ بریم؟

@Vip Roman

سعی میکرد ذهنش را از این قضایا منحرف کند اما نامی یادآور میشد که ازدواج فقط لباس سفید پوشیدن نیست، مراحل سخت تری هم پیش رویش است.

هیچ جوره نمیتوانست از زیر بار این اتفاق شانه خالی کند. صبوری نامی تا همینجا هم برایش غیر قابل باور بود.

اما آتش انتقام کورش کرده بود. به هر نحو ممکن این کار را میکرد حتی اگر خودش هم در این انتقام بسوزد...

#پارت_309

با صورتی جمع شده به آخرین عکس ژورنال نگاه کرد. هیچکدام از لباس عروس ها چیزی نبود که دلش میخواست.

نامی ژورنال را از دستش بیرون کشیده و بعد از کمی ورق زدن، لباسی که چشمش را گرفته بود پیدا کرد.

مطمئن بود آن لباس دکلته با پایین تنه ی پف دار و آستین های حریرش، در تن نازلی دیوانه کننده میشد.

برق سنگدوزی های بالاتنه ی لباس از داخل عکس هم چشمانش را میزد.

ژورنال را سمت نازلی گرفت و هیجان زده گفت:

_ اینو بین، معرکه نیست؟

نازلی لب برچید و پوفی کرد. لباس ساده ای که در ذهنش داشت حتی ذره ای به این لباسهای تجملاتی شبیه نبود.

_ از هیچکدوم خوشم نیومد.

تمام حدس و گمان هایش در مورد نازلی غلط از آب در آمده بود. اکثر دختران عاشق همین زرق و برق ها میشدند.

از سخت پسندی نازلی به ستوه آمد که با خلقی تنگ ژورنال را روی میز کوبید.

_ هفتمین مزونیه که اومدیم نازلی، نکنه داری بهونه میاری؟

نازلی با شانه های افتاده سری به نفی تکان داد و نق زد:

_ خودم گفتم بیایما، بهونه ی چی؟

خب خوشم نمیاد دیگه، زوری که نمیشه.

زن شیک پوشی که با یک کت و شلوار فیت تنش، کمی آن طرف تر ایستاده و شاهد مکالمه شان بود نزدیکشان شد.

_ عذر میخوام، ناخواسته صحبتهاتون رو شنیدم.

توجه نامی و نازلی را که به خود دید، لبخند اغواگری زد و نازلی را مخاطب قرار داد.

_ عزیزم من استاد خیاطی این مجموعه هستم، میتونی چیزی که مد نظرته رو برام شرح بدی؟ شاید بتونم برات آماده اش کنم.

#پارت_310

بعد از اینکه لباس مورد نظرش را شرح داد، خیاط اندازه هایش را گرفت و با راحت کردن خیالشان بابت لباس، راهیشان کرد.

امیدوار بود لباسش همانطور که میخواست از آب در بیاید
چرا که یکی از قسمت های مهم نقشه اش بود!

_ اینم از لباس، حالا بریم سراغ چی؟

دقیقا میدانست چه چیزهایی میخواهد. ناسلامتی نقشه ی
تمام این روزها را با محمدعلی کشیده بود...

عروس میشد، طبق رویای محمدعلی، اما عروس نامی!
باید شکستنش را میدید...

خودش را به گیجی زد و سر در گم سری تکان داد.

_ نمیدونم، انقدر ذوق داشتیم که بدون برنامه ریزی زدیم
بیرون.

خیلی کارا باید بکنیم، آم به نظرم یه لیست باید بنویسم که
چیزی از قلم نیفته.

همین الانشم وقت زیادی نداریم، بدون برنامه ریزی همیشه عروسی گرفت.

_ بریم یه چیزی بخوریم، توام لیستتو بنویسی؟

نازلی دستی به شکمش کشید و با تکان سر موافقتش را اعلام کرد.

_ با بخش خوردن موافقم، اما لیستمو باید شب با ذهن آزاد بنویسم. الان خیلی فکرم درگیر لباسه است، نمیتونم تمرکز کنم.

نقاب لعنتی کار خودش را کرده بود.
نازلی چنان در نقشش فرو رفته بود که حتی دیگر ضجه های قلبش هم به گوشش نمیرسید.

نیمچه احساسی که ته قلبش باقی مانده بود را هم محمدعلی
با کاشتن تخم کینه و نفرت در قلبش کشت و حالا، مبارکش
باشد!

نازلی جدید که سیاهی بر تمام قلبش چیره شده بود،
مبارکش باشد!

#پارت_311

از بازوی نامی آویزان شده و با قهقهه ی بلندی وارد خانه
شدند. حاج فیاض هم یکی از مهره های اصلی بود، حیف
میشد اگر کمی از گرمای این انتقام را نمی چشید!

مردک خرفت!

سالها دست درازی به عفت و غرور دخترش را ندید گرفت
و حالا که قرار بود ازدواج کند، نگران کنار هم بودنشان
بود!

آخ از این افکار نخ نما!
نخ افکارش را شکافته و با همان نخ، نفسش را می‌برد.

تمام کسانی که به او آسیب زده و او را به این نقطه رسانده
بودند، باید تاوان میدادند... یک یکشان!

اما قبل از اینکه فرصت خودنمایی مقابل پدرش را بیابد، با
چهره‌ی برزخی پرستو مواجه شد.

پا روی پا انداخته و با غیظ تماشایشان میکرد. آنقدر عصبی
و خشمگین بود که به راحتی میتوانست هر دویشان را
بکشد.

_ چه عجب عروس خانم، تشریف فرما شدین!

قهقهه ی نازلی رفته رفته آرام شد و در نهایت لبخندی کوچک روی لبهایش نشانده.

هنوز مطمئن نبود، اما به پرستو هم شک داشت. هدف اصلی اش مشخص نبود و این از این شاخه به آن شاخه پریدنش هیچ به مذاق نازلی خوش نمی آمد.

تا اطلاع ثانوی، همه دشمن بودند مگر خلافش ثابت شود. برای دیدن واکنش پرستو، عمدا روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای روی گونه ی نامی کاشت.

_ عزیزم مرسی بابت امروز. پرستو اوامده کمکم واسه کارای عروسی، من برم پیشش تا بابت معطل شدنش گردنمو نشکونده!

از گوشه ی چشم منقبض شدن فک پرستو و دستان مشت شده اش را دید و پوزخندی زد.

در دل غرید:

_ بالاخره میفهمم دنبال چی ای!

#پارت_312

نامی بوسه اش را با بوسه ای روی پیشانی اش جواب داد و کنار گوشش پچ زد:

_ دیگه جلوی بقیه دلبری نکن، شاید نتونم خودمو کنترل کنم جوجه ام!

گونه های گل انداخته ی نازلی، ابروهای پرستو را بالا انداخت. شمشیرش را از رو بسته بود که صدایش را بالا برد و غرید:

_ دختر فراری دیروز خوب با زندگی الانش مچ شده!

نامی اخم هایش را در هم کشید و کینه توزانه به پرستو زل زد. پرستو هم دست به سینه پوزخندی به روی هر دو پاشید و خیره نگاهشان کرد.

_ زندگی خیلی غیر قابل پیش بینی پرستو خانم.
دوستا ممکنه دشمن شن و بالعکس!

نازلی از طعنه ی کلام نامی لب گزید و قبل از انفجار پرستو، خودش را به او رساند. دستش را گرفت و او را دنبال خود کشید.

وارد اتاق که شدند، پرستو روی سینه ی نازلی کوبید و او را به عقب هل داد.

_ اون گوشی کوفتیتو کردی تو کدوم سوراخت که جوابمو
نمیدی عوضی؟

چه غلطی داری میکنی؟

نازلی دست روی سینه اش کشید و به آرامی مشغول
درآوردن لباس هایش شد.

_ سرم گرم بود عزیزم، وقت جواب دادن به مزخرفاتتو
نداشتم!

پرستو بازویش را چنگ زده و او را که مشغول آویزان کردن
لباس هایش بود به عقب چرخاند.

_ میگم داری چه غلطی میکنی؟
تا دیروز حالت از یارو بهم میخورد الان تو بغلشی؟

نازلی لبخند حرص در آری به رویش زد و سرکج کرد.

_ همون غلطی که خودت ازم خواستی بکنم!
بهش فرصت دادم و بینگو، تونست مخمو بزنه!

نامی خیلی بهتر از چیزیه که فکرشو میکردم، میتونه خوشبختم کنه!

#پارت_313

کلافگی پرستو بیشتر گیجش میکرد. چرا زندگی نازلی تا این حد برایش مهم شده بود؟

اصلا مگر به عنوان یک دوست راهنمایی اش نکرده بود که بیشتر با نامی گرم بگیرد و به او فرصت دوباره دهد؟ حالا که دقیقا خواسته اش را اجرا کرده بود، این آشفتگی چه دلیلی داشت؟

با تعجب به پرستو که همچون مرغ سرکنده در اتاق بالا و پایین میشد نگاهی انداخت و آرام پرسید:

_ چته واقعا؟ مگه همینو نمیخواستی؟

پرستو دست به کمر زد و کلافه سری تکان داد. نمیدانست
چطور باید موضوع را با او در میان می گذاشت.

نزدیکش شد و شانه هایش را گرفت. در چشمانش زل زد تا
تاثیر حرفش را بیشتر کند.

_ من فقط می‌گم خیلی عجولانه داری تصمیم می‌گیری.
نمیدونم... حس میکنم داری اشتباه میکنی و دلم نمی‌خواه
بعدا، وقتی که خیلی دیر شده باشه متوجهش بشی.

زبانی روی لبهای خشک شده اش کشید و ادامه داد.

_ تو واقعا دوسش نداری و میدونی که نمیتونی باهاش
زندگی کنی.

هنوز محمدعلی رو دوست داری مگه نه؟
سر لج و بازی زندگی خودتو خراب نکن ناز.

نازلی پوزخندی زد. این احتمال که او نامی را دوست داشته باشد در سرش قوت گرفت اما پس چرا او را با نامی تنها می گذاشت؟

هر چه بیشتر به این قضایا فکر میکرد سوالات ذهنش بیشتر میشد و پیدا کردن جواب سخت تر.

_ اون زمان که میگفتی بهش فرصت بدم، فکر نمیکردی یه روزی این اتفاق قراره بیفته؟

پرستو درمانده سری تکان داد.

_ نمیدونم چطور برات توضیحش بدم، فقط مطمئنم این کار درست نیست.

#پارت_314

صحبت های پرستو قانعش نکرد و دست آخر بغض کرده از خانه شان رفت. حتی یک دلیل منطقی هم برای مخالفتش نداشت تا نازلی را قانع کند.

نازلی هم از فکر کردن خسته شده بود. حوصله نداشت تا رفتار بقیه را تحلیل کند و حرف های در لفافه شان را بفهمد.

کار خودش را میکرد. اینبار دیگر به حرف هیچکس گوش نمیداد و اجازه نمیداد کسی مانع انتقامش باشد.

_ این همه سال هر کس هر کاری کرد، فقط سکوت کردم. هر بلایی سرم اومد دم نزدم.

گذاشتم هر کی هر کاری میخواد باهام بکنه و همه رو به خدا واگذار کردم.

اما دیگه بسه!

خدا نمیتونه اونطور که حقتونه مجازاتتون کنه، خیلی
مهربون تر از این حرفاست.

خودم مجازاتی که لایقش هستین رو بهتون میدم.
برای تک تکتون برنامه دارم...

مقابل آینه ایستاد و ریشخندی زد. دست میان موهایش
برد و قری به گردنش داد.

_ تک تک کسایی که اذیتم کردین و اشکمو در آوردین...
منتظرم باشین!

قراره همتون بسوزین!

خودش هم دخترک داخل آینه را نمیشناخت. دخترکی پر از
بغض و کینه...

@Vip Roman

دخترکی که حاصل سالها عذاب بود و همان عذابهای تلنبار شده روی قلبش حالا تبدیل به سلاحی قوی شده و قرار بود همه را زخم بزند.

با هر زخمی که به بقیه میزد یکی از زخم های خودش را درمان میکرد و درمان که کامل شد، میرفت!

تمام گذشته ی تلخش را پشت سر می گذاشت و آینده اش را به دست خود می ساخت.

آینده ای بدون نامی، پدرش، پرستو... و حتی محمدعلی...

دخترک داخل آینه را دوست داشت. با لذت نگاهش میکرد. او قرار بود زخم هایش را درمان کند.

#پارت_315

چند روز پر استرس و شلوغ را گذراندند. فرصت زیادی نداشتند و کارهای مراسم تمامی نداشت.

با اینکه صبح تا شب دنبال کارها بودند و نامی چند نفری را هم برای کمک آورده بود، اما هنوز نیمی از کارهایشان را هم انجام نداده بودند.

قرار بود برای خرید کت و شلوار نامی بروند. صبحانه شان را که خوردند نازلی برای آماده شدن وارد اتاقش شد اما با درد شدیدی که زیر دلش پیچید نفسش رفت.

درد آشنا و طاقت فرسای عادت ماهانه.

از درد خم شد و از آنجا که پشت بند دل دردش به خونریزی می افتاد، سعی کرد خودش را به حمام برساند.

هنوز افتضاح خانه ی محمدعلی را به یاد داشت و نمیخواست آن اتفاق تکرار شود.

تنش را منقبض کرد و با کمک گرفتن از دیوار با قدمهایی لرزان خودش را به حمام رساند.

جاری شدن خون را بین پایش حس کرد و با لبخند نفس عمیقی کشید.

_ هوف به موقع رسیدم.

روی زمین نشست و دست روی دلش فشرد. باید منتظر میشد تا کمی دردش آرام گیرد و خودش به داد خودش برسد.

دیگر محمدعلی ای نبود که نوازشش کند...

با ناله سرش را به دیوار کوبید و دستش روی شکمش مشت شد.

_ احمق بازم داری به اون فکر میکنی؟
 قراره هر اتفاقی افتاد اسم اونو بیاری؟ احمق... احمق...

با هر بار کوبیدن سرش بلندتر به خودش توهین میکرد تا مبادا از راهی که در پیش گرفته بود منحرف شود.

تنها چیزی که باید از یاد میبرد عشق بود، عشقی که تنها بدبخت ترش کرده بود...

عشق مردی که به راحتی زمینش زده بود، پشتش را خالی کرده بود و تنهاتر از قبل... رهایش کرده بود.

#پارت_316

نیم ساعتی از رفتن نازلی گذشته بود و نامی که از منتظر ماندن خسته شده و به اتاق نازلی رفت.

با ندیدنش در اتاق گره ای میان ابروهایش افتاد.
نکند فرار کرده باشد؟

اگر این بار هم فرار میکرد، خونس را میریخت. همان یک بار فرصت را هم به هر کسی- نمیداد و نازلی باید قدرش را میدانست.

کمی عصبی و مضطرب نگاهی به چپ و راست انداخت و با داد نازلی را صدا زد.

_ نازلی کجایی؟ نازلی؟

نازلی پوزخندی به صدای هراسانش زد و از قصد سکوت کرد. زجر دادنشان به مذاقش خوش می آمد و روحش را التیام میبخشید.

_ میکشمت دختره ی بیشر ف، باز فرار کردی هرزه کوچولو...

پوزخندش پر رنگ تر شد. نامی فکر کرده بود که نازلی رفتارهای مزخرفش را باور کرده بود؟

حالا هم که خود واقعی اش را نشان داده بود نازلی را برای کاری که میخواست بکند مصمم تر کرد.

سرفه ای کرد و با صدای آرام نامی را صدا زد.
صدای ضعیف نازلی از داخل حمام خیالش را راحت کرد.
مثل اینکه واقعا نازلی سر عقل آمده بود.

سمت حمام رفت و تقه ای به درش کوبید.

_ من اون پایین منتظر توام اونوقت تو اومدی حموم؟ کلی کار داریم!

نازلی آرام ناله ای کرد و مظلوم پچ زد:

_ ببخشید... چیزه... میشه خودت بری؟
من چیز شدم...

نامی آنقدر نگران بود نازلی جمله ی آخرش را شنیده باشد که متوجه حرف هایش نمیشد.

اما شنیدن لحن عادی نازلی که خلافتش را ثابت میکرد باعث شد نفس راحتی بکشد.

کمی حواسش را جمع کرد و با یادآوری حرف نازلی بی دقت
پرسید:

_ چیز چیه؟

#پارت_317

نازلی صدایش را پایین برده و با شرمندگی پچ زد:

_ پرید...

_ چی؟ پرید؟

بخشکی شانس!

الان وقت این کثافت کاری بود؟ چیکار کنیم حالا؟ نمیتونی
بیای؟

ناخودآگاه رفتار محمدعلی را به یاد آورد و لب گزید.
تیغهی بینی اش تیر کشید و با نفسی عمیق سعی کرد مانع
فوران احساساتش شود.

لعنت به این هورمون های زنانه که احساساتش را دست
خوش تغییر قرار داده بود.

دلش برای محمدعلی ای که فقط نازلی و حال خوبش
برایش مهم بود تنگ میشد...

محمدعلی جدید دلتنگی نداشت اما محمدعلی آن روزها،
چرا...

_ با توام دختر، چیکار کنیم؟

با بلند شدن دوباره ی صدای نامی، بینی اش را بالا کشید و
حرصی پچ زد:

_ تو برو به کارا برس که عقب نیفته، من باید استراحت کنم.

نامی بدون اینکه نگرانش شود یا حتی وانمود کند ذره ای حال نازلی برایش اهمیت دارد پوفی کرد.

_ فردا نگی از این خوشم نیومد از اون خوشم نیومد؟

نازلی دندان قروچه ای کرد و سرش را میان دستانش فشرد.
نامی عوضی بود و ذات کسی را نمیشد تغییر داد.

_ نه عزیزم به سلیقه ات ایمان دارم!

آنقدر با نامی گشته بود که خصلت هایش را تقلید کند. زبان بازی و دروغ و ریا را به خوبی یاد گرفته بود.

استادش نامی بود دیگر، برترین استاد این کار!

_ خیلی خب، پس من میرم.
چیزی لازم نداری؟

چه عجب!
بالاخره یادش افتاد نازلی ای هم وجود دارد.

_ نه برو، مواظب خودتم باش عزیزم!

#پارت_318

به محض خداحافظی نامی، چیزی یادش آمد و سریع
صدایش زد.

_ نامی وایستا...

نامی خوشحال از اینکه نیازی نبود امروز هم نازلی را تحمل کند، بشاش سمت در حمام برگشت.

_ جونم عروسک خونی من؟!_

صورت نازلی از چندش جمع شد و چشم در حدقه چرخاند.

از کثافت کاری به عروسک خونی ترفیع یافته بود!

_ همیشه قبل رفتن برام لباس بذاری پشت در؟_

نامی تای ابرویی بالا انداخت و به در حمام چسبید. هر مسئله ای که مربوط به سکس میشد او را به وجد می آورد.

_ شورت و سوتینم بذارم؟!_

لحنش به جای شیطنت و بامزگی، فقط مضمئز کننده بود!

نازلی با صدایی که از زور درد و خشم گرفته بود آره ای گفت.

_ بیشتر دوست دارم شورت و سوتینو تو تنت جر بدم و درشون بیارم! پوشوندن لباس خیلی بهم حال نمیده!

سکوت نازلی باعث شد دست از جفنگ گویی برداشته و سراغ کمدش برود.

از هر لباس یکی برداشت و با حوله مقابل در گذاشت.

_ ست مشکیتو آوردم، میدونی که عاشق رنگ مشکی ام! اگه پریود نبودی حتما امشب اینا رو تو تنت جر میدادم و تا عروسی صبر نمیکردم.

تو خونه ی خودمون همیشه باید مشکی بپوشی، اونم فقط شورت و سوتین!

ترکیب پوست سفیدت با سیاهی این لباسا دیوونه ام
میکنه!

نازلی از خشم به نفس نفس افتاده بود و نامی سرخوش از
شنیدن صدای نفس هایش، گمان میکرد تحریک کردن
نازلی به راحتی آب خوردن است.

قهقهه ای زد و اینبار بلافاصله بعد از خداحافظی از اتاق
خارج شد.

_ تنها چیزی که قراره سیاه شه، روزگار توئه آقا نامی!

#پارت_319

چند دقیقه ای میشد که از حمام خارج شده و به سختی
خودش را به تخت رسانده بود.

از درد به خودش می پیچید و تنها صدای ناله های ریزش در اتاق طنین انداز شده بود.

در این خانه کسی به دادش نمیرسید. همه او را موجودی نجس میدانستند و پرستو هم با رفتارهای اخیرش، مورد مناسبی برای کمک خواستن نبود.

پتو را تا روی گردنش بالا کشید و سعی کرد بخوابد شاید دردش را فراموش کند. چشمانش کم کم گرم شد و بعد از تلاش های فراوان به خواب رفت.

با حس چیز گرمی روی شکمش، تکانی خورد و در خواب نالید. دنیای خواب چنان دلنشین و شیرین بود که نمیخواست از آن دل بکند.

دستی را روی پیشانی اش حس کرد و بر خلاف میل باطنی اش، مجبور به خداحافظی با خواب شیرینش شد.

گیج و خسته پلکهایش را باز کرد و خمیازه ای کشید. چند باری پلک زد تا تاری دیدش رفع شود و با دیدن پرستو هوشیار شد.

_ پری؟

پرستو دلخور نگاهش کرد و تن نیم خیز شده اش را روی تخت خواباند.

_ چرا زنگ نزدی پیام؟

نازلی هنوز هم اینجا بودن پری را درک نمیکرد. برای چه آمده بود؟

در این مدت حتی یک پیام هم با هم رد و بدل نکرده بودند و درست در روزی که پرپود شده بود، سر و کله ی پرستو هم پیدا شد.

_ به هر حال اومدی، چطوری؟

پرستو چشم غره ای به لحن مشکوکش رفت و با دهان کجی گفت:

_ از خونمون تا اینجا رو با اسنپ، از دم در تا اتاقتم با خط یازده!

#پارت_320

گرمای مطبوعی که ناحیه ی شکمش را در بر گرفته بود لبخند روی لبهایش نشانده. قدردان به پرستو نگاهی انداخت.

_ از کجا میدونستی پریدم شدم؟

از ماه پیش جلو انداختم، تاریخش عوض شده بود!

پرستو لب گزید و شانه ای بالا انداخت. گلویی صاف کرد و گفت:

_ اونی که باید بهش شک کنی یکی دیگست نه من!
 من فقط اومدم بهت سر بزخم، نمیدونستم درد و مرض گرفتی!
 میخوای به این توهمای مسخره ات ادامه بدی پاشم برم.

نازلی با لبهایی آویزان و مظلوم سر بالا انداخت.

_ نه بمون... ولی تو یه چیزیت هست، نگی دختره نفهمید!
 فهمیدم اما منتظرم خودت بهم بگی.

پرستو ورق قرص مسکن را از داخل کیفش بیرون کشید و روی میز پاتختی گذاشت.

نازلی خیره به قرص، در دنیایی دیگر سیر میکرد. همه چیز عجیب بود... یک جای کار می لنگید و او از اینکه نمیفهمید اطرافش چه خبر است داشت دیوانه میشد.

پرستو بلند شد و حین رفتن سمت در گفت:

_ میرم برات آب بیارم.

نازلی همانطور که خیره به ورق قرص مانده بود، پوزخندی زد و با لحنی مچ گیرانه گفت:

_ همیشه تو کیفیت قرص مسکن داری؟!!

پرستو بی حرف سمتش برگشت و چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد، به امید اینکه نازلی حرف نگاهش را بخواند...

در آخر لبخند محوی زد و دستی در هوا تکان داد.

_ من همیشه مجهز بیرون می‌رم، تا چشت درآدا!

#پارت_321

لقمه ای که در دهان داشت را جوید و سری به تایید تکان داد.

_ برای من فرقی نمیکنه، هر جور خودتون صلاح میدونین مامان جون!

نامی دست روی ران پایش گذاشت و آرام نوازشش کرد. مطیع بودن نازلی حسابی کیفش را کوک میکرد.

نازلی برخلاف حس بدی که از لمس شدنش گرفته بود لبخند ملیحی زد و لقمه ی دیگری برای خود گرفت.

نرگس که هنوز بابت این موافقت های رگباری از سوی نازلی مبهوت بود، نگاهی بین او و نامی رد و بدل کرد و ابرو بالا انداخت.

نازلی را آنقدر میشناخت که از سلیقهش باخبر باشد. نقطه ضعف هایش و چیزهایی که آزارش میداد را بلد بود.

مدام دست روی نقطه ضعف هایش میگذاشت تا نازلی را برای جنگ و دعوا تحریک کند.

اما خبر نداشت نازلی دیگر آن دختر لوس و نتر سابق نیست و به راحتی از کوره در نمیرود.

_ خیلی خب، پس شما برین دنبال کارتا منم مهمونامو دعوت کنم.

نامی سر بالا انداخت و قلپی از چای اش را نوشید.

_ گفتم برامون بفرسته. ما باید بریم دنبال لباس نازلی، آماده شده.

نرگس رو ترش کرده و پشت چشمی برای نازلی نازک کرد.

هنوز هم بابت اینکه تمام کارهای مراسم را به تنهایی انجام داده بودند از هر دویشان عصبی بود.

_ خوب خودسر شدین والا!

قبلا رسم بود چند تا بزرگتر با خودشون میبردن خرید عروسی.

الانم تا پیام حرف بزnm میشم آدم بده. به حال خودتونم میذارمتون خودم حرص میخورم.

#پارت_322

نازلی پقی زیر خنده زد که لقمه ی داخل دهانش در گلویش
پرید.

چشمانش گشاد شد و نفس بریده به سرفه افتاد. اعتراف
نرگس مبنی بر حرص خوردنش یکی از محالات دنیا بود!

_ آروم بخور دختر مگه دنبالت کردن؟!_

نامی لبه ی لیوان چای را به لبهای نازلی نزدیک و وادارش
کرد چند قلب از آن بخورد.

از تلخی چای چهره ی نازلی در هم رفت و حین آرام شدن
سرفه هایش عقب کشید.

_ کافیه خوب شدم، مرسی._

گلوبی صاف کرد که نرگس با تمسخر خندید و دست روی دهانش گذاشت.

_ چیکارش داری مادر؟

طفلی تو خوابشم نمیدید تو شوهرش بشی!
بایدم هول کنه و لقمه پیره تو گلویش. بخت و اقبال خیلی
بلنده عزیزم!

نازلی موهایش را پشت گوش زد و با جدیت سر تکان داد.

_ راست میگی مامان جون، اونوقتی که شما پا تو این خونه
گذاشتین من معنی بخت و اقبال بلند رو کاملاً فهمیدم!

تکه ی بزرگی که پرت کرده بود درست به هدف خورده و
نرگس را کاملاً برآشفته!

با صورتی سرخ شده خواست دهان باز کند که اخم های در هم نامی مانعش شد.

با اینکه مادر نامی بود اما جرات نداشت برخلاف دستوراتش عمل کند.

خراب شدن نقشه های نامی به ضرر او هم بود.

لبهایش را روی هم فشرد و به سختی جلوی زبانش را گرفت.

#پارت_323

نازلی با اینکه همه چیز را دیده بود اما خودش را به ندیدن زد و با تشکری کوتاه از سر میز برخاست.

_ حاجی خونه نیست نرگس جون؟

نرگس که جواب حرف قبلی نازلی را نداده بود، فرصت را غنیمت شمرده و زهرش را ریخت.

_ چیه حرص و جوش جدید داری واسش؟ تا نکشیش آروم نمیگیری نه؟!

نامی چشم غره ای به مادرش رفته و خطاب به نازلی گفت:

_ برو حاضر شو بریم.

نازلی با چشمانی ریز شده به نرگس زل زد و در دل غرید:

_ تا تو هستی من اصلا به چشم نمیام زنیکه!

به همان نگاه پر حرف بسنده کرد و کمی بعد سمت اتاقش رفت.

لباس را تحویل گرفتند و همزمان با رسیدنشان به خانه، مامور پیک هم کارت هایشان را آورد.

کارتها را نیز تحویل گرفتند و نازلی با ذوق یکی از کارتها را از بسته بیرون کشید.

کارت طلقی شفاف که رویش دو بیت شعر از مولانا، همراه تاریخ و ساعت و مکان مراسم نوشته شده بود.

بالای کارت هم نام خودش و نامی به رنگ طلایی میدرخشید.

با وسواس زیادی کارتش را انتخاب کرده بود و حالا از دیدن نتیجه، چشمانش میدرخشید و لبخند رضایت روی لبهایش نشسته بود.

_ خیلی نازه نامی، نگاه کن.

نامی بسته ی لباس عروس را در دستش جا به جا کرد و مردانه خندید.

_ تنها چیز نازی که من میبینم تویی!

#پارت_324

گونه های نازلی گل انداخت و نگاه شیدایش را به نامی دوخت.

_ کم زبون بریز آقا، همینجوریش هم حسابی دلمو بردی!

وارد خانه شدند و قبل از اینکه نامی بتواند جوابش را بدهد، نرگس با عجله سمتشان دوید.

نفس زنان مقابل نامی ایستاد. چشم غره ای به نازلی رفت و به جعبه ی لباس عروس چنگ انداخت.

_ بده ببینم انتخاب این خانم سخت پسندو!

بی ملاحظه و عمدا جعبه را سر و ته گرفت و لباس در یک حرکت زیر پاهایشان افتاد.

نازلی ناباور و با دهانی باز به لباس زیر پایشان زل زد و نالید:

_ وای حواست کجاست آخه؟

نرگس خودش را نادم و پشیمان نشان داد و با حرکتی شتاب زده مشغول جمع کردن لباس شد.

ولی در واقع داشت بیشتر چروک و بهم ریخته اش میکرد، آن هم از سر حرص و به قصد!

_ خب حالا چیزی نشده که، بیا جمعش کردم.

انقدر خودتو ندیده نشون نده، یه لباس عروسه دیگه!

مقابل نگاه سرخ شده از حرص نازلی، لباس را بالا گرفت و کمی در دستش چرخاند.

چینی به بینی اش داد و پوزخندی زد.
با اینکه نامی هزاران بار از او خواسته بود تا او را وسط این خاله زنک بازی های عروس و مادر شوهری نیندازد و حواسش را از هدف اصلیشان پرت نکند، اما نرگس گوشش بدهکار نبود.

_ همچین لباس لباس میکردی گفتم حالا چی هست، این که اصلا شبیه لباس عروس نیست.

بیچاره پسرم گیر کی افتاد!

@Vip Roman

#پارت_325

نازلی که دیگر نمیدانست چه باید به این زن فتنه گر بگوید،
با زاری به نامی زل زد و ملتمس و نق زنان لب زد:

_ لباسم...

نامی کلافه از بچه بازی های مادرش، پوفی کرد و لباس را با
حرص از میان دستانش کشید.

_ خیلی ام قشنگه و به نازلی میاد مامان. لطفا تو این موارد
دخالت نکن.

نرگس ایش کنان رو گرفت و حالا که حرصش را خالی کرده
بود لبخند شیطانی ای کنج لبش خودنمایی میکرد.

_ شب زنگ زدم چند نفر بیان کارتا رو پشت نویسی-کنیم.
پا نشین برین اینور اونورا.

نازلی مغموم و بغ کرده به لباس بهم ریخته اش نگاهی انداخت و بی حوصله سمت اتاقش رفت. زیر لب غرزد:

_ زنیکه از پشت کوه اومده برا من آدم شده. پشت نویسی-
کارتم مگه بزن و بکوب داره؟
عقده ای بدبخت!

با یادآوری چیزی، ناگهان سمت عقب برگشت و با صورت در شکم نامی فرورفت. سرش را عقب کشید و بینی اش را مالید.

نامی تمام مدت پشت سرش بوده و او یک ریز غر میزد و بد و بیراه نثار مادرش میکرد.

دستپاچه لبخند گشادی زد و دستانش را در هم گره کرد. سرش را کمی کج کرد و به جای زدن خودش به کوچه ی علی چپ، لوس گفت:

_ همه رو شنیدی؟!_

نامی گوشه ی لبش را به دندان گرفت تا زیر خنده نزند.
فکر میکرد برای نامی مهم است که کسی_ پشت مادرش
بدگویی کند!

روی صورت نازلی خم شد و نفس های تند شده اش را به
رخ نازلی کشید.

_ نوچ، من مادرزاد کرم عروسک!

#پارت_326

نازلی لب برچید و آهی کشید.

_ همش اذیتم میکنه خب، حرصم میگیره ازش.

نامی دست دور شانه اش انداخت و او را سمت پله ها برد.

_ اون تقصیری نداره، افکارش قدیمیه. خوشش میاد اذیت کنه، مثلا میخواد ثابت کنه هنوز ریسه!

فشار آرامی به شانه ی نازلی وارد کرد و ادامه داد:

_ یکمم تحمل کن، بعد عروسی میریم دنبال خونه... دیگه آقا بالاسر نداریم. خودمونیم و خودمون.

به همین خیال باش!

نازلی نمیخواست بحث خانه را ادامه دهد که گلویی صاف کرد و با عشو و کشیده، نامی را صدا زد.

_ نامی جونم!

هر وقت میخواست حرفش را به کرسی بنشانند همین ترفند را اجرا میکرد.

نامی هم خودش را گول خورده نشان میداد و به حرفهایش گوش میکرد.

بگذار دلش خوش باشد که توانسته نامی را خام کند!

_ توله سگ خوب رگ خواب منو یاد گرفتیا، بگو ببینم باز چی میخوای که شدم نامی جونت.

نازلی نیشخندی زده و سرش را به بازوی نامی چسباند.
مانند بچه گربه های لوس خودش را به نامی مالید و آرام و محتاطانه گفت:

_ همیشه باهام بیای بریم یه جایی؟ ولی قول بدی نه چیزی بگی و نه چیزی پرسی!

اخم های نامی در هم رفت. بوی خوبی از این ماجرا به مشامش نمیرسید اما کنجکاو بود که مقصد موردنظر نازلی را بداند.

بی حرف سری تکان داد و نازلی هیجان زده از گردنش آویزان شد.

_ مرسی عشقم، خیلی خوبی!

#پارت_327

تازه از حمام خارج شده بود. داشت موهایش را خشک میکرد که زنگ واحدش به صدا درآمد.

بی حوصله پوفی کرد و بی توجه به صدای زنگ، سمت آشپزخانه رفت.

بطری آب را یک نفس سر کشید که دوباره صدای زنگ در خانه پیچید.

حتما صالحی بود و باز هم میخواست سر چیزهای بیخود و بی اهمیت جلسه تشکیل دهد.

مردک دیوانه مدیریت را چنان جدی گرفته بود که هر کس نمیدانست، گمان میکرد مدیر هولدینگ های تمام شهر است!

با بلند شدن سه باره ی صدای زنگ، حوله را با حرص روی کانتر پرت کرده و سمت در رفت.

دهانش که برای توپیدن به صالحی باز کرده بود، با دیدن نازلی پشت در، بست و به جایش چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

او اینجا، پشت در خانه اش، با این لبخند زیبا و نگاه دلگیر
چه میکرد؟

دست نازلی سمتش دراز شد و لبهایش بیشتر کش آمد.

_ سلام سید، دیگه داشتم نا امید میشدم از اینکه درو باز
کنی.

نگاه مات مانده ی محمدعلی را روی دست دراز شده اش
دید و ریز و پر عشوه خندید.

دستش را کنار کشید و تابی به بدنش که در آن کت و شلوار
یاسی، زیادی دلبر و خواستنی شده بود داد.

_ اوخ اوخ، ببخشید سید جون!
یادم رفته بود حلال حروم سرت میشه، مرد خدایی!

محمدعلی ماتش برده بود. نیش و کنایه های نازلی را نمی شنید و فقط به صورت خندان و نگاه غمگینش زل زده بود.

هنوز هم همه چیز برایش شبیه یک رویا بود.
اینجا بودن نازلی را فقط در رویا میدید...

#پارت_328

نازلی که واکنشی از جانب او ندید، دست داخل کیفش برده و کارتی مستطیلی را بیرون کشید.

ابرویی بالا انداخت و لبهایش را غنچه کرد. خود را متفکر نشان داد و گوشه ی کارت را به دندان گرفت.

_ اوم، یه چیزی!

من هنوز زنتم دیگه نه، کسی صیغه رو باطل نکرد که!

پس فعلا حلالم برات سید...

از گوشه ی چشم به کارت نگاهی انداخت و نوچی کرد.

_ البته فقط تا ده روز دیگه!

بعدش خود به خود همه چی از بیخ و بن تموم میشه.

کارت را مقابل نگاه مبهوت محمدعلی تکان داد و لبهای سرخش را به دندان گرفت.

_ خوشحال میشم بیای عروسیم پسر خاله، فکر میکنم تو بیشتر از هر کسی لایق بودن تو اون مراسمی!

پوزخندی زد و دستش را عقب کشید.

_ بالاخره حق داری نتیجه ی کار بی نظیرت رو با چشمای خودت ببینی!

_ عشق من، مشکلی پیش اومده؟ نیازی هست پیام بالا؟!

صدای منحوس نامی همچون پتکی بود بر سر محمدعلی و
از آن خواب خرگوشی بیدارش کرد.

نازلی داشت ازدواج میکرد؟ غیر ممکن بود...

تکانی خورد و تکخند ناباوری زد.

_ چی داری میگی واسه خودت؟ این مسخره بازیا چیه راه
انداختی؟

نازلی پشت چشمی نازک کرد و به جای جواب به او، گردن
کشید و در جواب نامی گفت:

_ نه عشقم، داشتم با پسر خاله ام خوش و بش میکردم.
الان میام!

سمت محمد علی برگشت و کارت را به آرامی روی سینه اش
کوبید.

_ ده روز دیگه میتونی مسخره بازو به چشم ببینی.
آدرسش سر راسته.

همونجایی که آخرین بار خودت منو بردی و دستمو گذاشتی
تو دست کسی که اون پایین منتظرمه، شوهرم!

#پارت_329

چند دقیقه ای از رفتن نازلی گذشته بود اما هنوز خیره به
جای خالی اش، داشت حرفهایش را با خود مرور میکرد.

به نظر نمی آمد شوخی کرده باشد، واقعا قرار بود ازدواج کند. اما نباید اینطور میشد...

تکانی خورد و چشمش روی کارت دعوت زیر پایش ثابت ماند. با حرص آن را زیر پایش لگدمال کرده و به خانه برگشت.

کلافه دست میان موهایش برد و سمت بالا هدایتشان کرد. گوشش را از روی میز چنگ زد و حین گوش سپردن به صدای بوق های پشت سر هم، به جان پوست لبش افتاد.

_ لعنتی جوابمو بده... میدونستی و بهم نگفتی...
لعنت بهت...

چند بار دیگر شماره را گرفت و باز هم فرد پشت خط جوابش را نداد.

با صدای هشدار پیام، تماس را قطع کرده و پیامش را خواند.

_ میدونستم دیر یا زود میفهمی. نمیخواستم این خبرو از من بشنوی..._

کاری ازت برنمیاد، بهتره بیخیالش شی.

مغز متورمش اجازه ی ملاحظه کردن و به کار گیری ادب و نزاکت را نمیداد که بدون فکر و برای خالی کردن خشمش نوشت:

_ تو گوه خوردی که داری به جای من تصمیم میگیری.
قرار بود یه کار کنی ولی تو همونم گند زدی، بی مصرف!

گوشی را کناری پرت کرد و دست به کمر و بی قرار این سمت و آن سمت میرفت.
باید کاری میکرد..._

با جرقه ای که در ذهنش زده شد، دوباره سراغ گوشی اش رفت و تند و تند چیزی را نوشت و بعد از ارسالش کمی آرام گرفت.

#پارت_330

در را تا نصفه گشود و سرش را از میان در داخل برد. نامی را دید که روی تختش دراز کشیده و ساعدهش را روی چشمانش گذاشته بود.

با فکر اینکه خواب است، خواست برگردد که صدای خواب آلود نامی بلند شد.

_ بیا تو.

لب گزید و در را بیشتر گشود.

_ مزاحم نیستم؟ انگار خواب بودی...

نامی دستش را از روی چشمانش برداشت و سر چرخاند.
لبخند محوی زد و با دست اشاره زد نزدیک تر شود.

_ یکم سرم درد میکنه، بیا پیشم...

دستانش را پشت کمرش در هم قفل کرد و بعد از بستن در،
آرام نزدیک تخت شد.

علت سردرد نامی را میدانست. بعد از اینکه فهمیده بود
مقصدش خانه ی محمدعلی است، کاملاً تغییر رفتار داده و
خشک و جدی شده بود.

نه مانع کارش شد، نه حتی سوالی پرسید اما در عمق
چشمانش ناراضی بودن بیداد میکرد.

نازلی نارضایتی اش را دید اما نتوانست از خیر چزاندن
محمدعلی بگذرد. دیدن آن چهره ی مبهوت و ناباور، آن
چشمان لرزان... آرزویش بود.

روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت.

_ ببخشید...

دست نامی دور کمرش حلقه شد و بی هوا او را روی تخت
خواباند.

به پهلو خوابید، آرنجش را روی تخت گذاشت و دستش را
زیر سرش زد.

کاملاً به نازلی اشراف داشت و نازلی ترسیده از موقعیتشان،
آب دهانش را به سختی بلعید.

_ بابت چی ببخشم؟!

#پارت_331

نفس های نازلی از این نزدیکی بی هوا، به شماره افتاده بود
که نامی موهای ریخته شده روی صورتش را با سر انگشت
کنار زد.

لبش را با زبان تر کرده و با لبخندی دستپاچه سعی کرد به
خود مسلط شود.

_ بابت اینکه... رفتیم خونه ی... چیز... نباید تو اون
موقعیت میذاشتم...

نوازش شدنش توسط نامی حواسش را پرت میکرد. روی
حرف هایش تمرکز نداشت و دلش میخواست زودتر از این
اتاق فرار کند.

نامی لاله ی گوشش را به بازی گرفت و تای ابروی بالا انداخت.

_ خوبه حداقل فهمیدی اشتباه کردی!

مردمک لرزان چشمانش را بین چشمهای نامی چرخاند و سردرگم از حرفی که پس نگاهش بود و نمیتوانست بخواندش سری تکان داد.

_ میدونم که هیچکس دوست نداره تو اون موقعیت باشه ولی دلم میخواست قیافه ی بازنده اش رو ببینم.
خب... نمیخوام خیلی بازش کنم اما من...

نگاه دزدید و لب گزید. سرش را پایین گرفت و آب دهانش را با صدا بلعید.

_ میدونی... پس زده شدم و...

انگشتان نامی به آرامی حرکت کرده و روی لبهای نازلی نشست. کلمات در ذهنش رنگ باختند و خشک شده به نامی زل زد.

لبخندش شاید دروغ بود اما حس همدردی را میشد درش حس کرد. نامی هم سالها از سمت او پس زده میشد... پس این حس را به خوبی درک میکرد.

_ هیچی نگو، اگه توضیح میخواستم میتونستم تو ماشین ازت پرسم.
فراموشش کن.

#پارت_332

نازلی خجالت زده پلک هایش را روی هم فشرد.

نامی پست فطرت بود، شاید بود، اصلا تمام صفات بد دنیا را در خود داشت...

اما خودش را که جای او می گذاشت، اصلا دلش نمیخواست چنین اتفاقی را تجربه کند.

وجدانش که این اواخر به خواب رفته بود، بیدار شده و قد علم کرده بود.

قبلا میگفت حتی بدتر از این ها حق نامی است. او کم بلا سرش نیاورده بود و حتی ذره ای لایق دلسوزی نازلی نبود...

اما دل نازک بود دیگر...

گاهی هم نمیتوانست نقش آدم بده را بازی کند.

لبخندی واقعی و قدردان به نامی زد و گفت:

– پس بخشیدیم؟

نامی چشمکی زده و لبهایش را با حالت متفکری جلو داد.
شرارت و بدجنسی از چشمانش میبارید وقتی معنادار پچ زد:

– بخشیدن که خشک و خالی نمیشه!

لبهای نازلی آویزان شد و نفسش را بیرون داد.
مثل روز روشن بود که قرار است خواسته اش را در عوض
بخشیدن به او تحمیل کند.

– میخوای از این موقعیت سوء استفاده کنی؟

خیلی بیشعوریا نامی!

نامی شانه بالا انداخته و نیشخندی زد.

_ تو دنبال بخششی، مگه من پا پیش گذاشتم؟

نگاه چپکی و قلدرانه ی نازلی او را به خنده انداخت. دیگر اتلاف وقت کافی بود.

نازلی در این شکل و قیافه بی نهایت خوردنی میشد. برخلاف قولی که داده بود، اینبار را نتوانست خودداری کند و حین خم شدن روی صورت نازلی لب زد:

_ میشه همیشه اشتباه کنی تا من ببخشم؟!

#پارت_333

سعی میکرد کمتر با نامی برخورد داشته باشد. دلسوزی بی جا و وجدان احمقش از او دختری ضعیف میساخت.

بعد از آن بوسه که تنها حس انزجار را زیر پوستش دوانده بود، از نامی فراری بود.

رویش به روی نازلی باز شده و هر جا که تنها میشدند میخواست آن بوسه که برایش چون قند و نبات شیرین بود، تکرار کند.

تماسش با پرستو که اتمام یافت، پوفی کرده و ناچاراً سراغ نامی رفت.

فقط با حضور نامی بود که میتوانست کمی آزاد باشد. پدرش به محض تنها دیدنش شروع به مخالفت و سخت گیری میکرد.

نامی را که در اتاقش نیافت سراغ طبقه ی پایین رفت. کل خانه را به دنبالش گشت و اثری از او ندید.

_ ای بابا، همین الان که لازمت دارم باید غیبت بزنه؟
همیشه چسبیدی بهما!

برای بیرون رفتن نیاز به اجازه اش داشت وگرنه که بعد از
آن بوسه، سراغش نمیرفت.

شماره ی نامی را گرفت و با بلند شدن صدای زنگ تلفن در
سالن اصلی پوفی کرد.

_ ای تف تو این شانس من.
یه بار خواستم برم بیرون...

_ کجا میخوای بری؟ چیزی لازم داری؟

به دلیل شنیدن ناگهانی صدای نامی تکانی خورد و دست
روی قلبش گذاشت.

_ وای تو رو خدا عین جن ظاهر نشو.
کجایی کل خونه رو دنبالت گشتم.

نامی اشاره ای به بیرون زد و خسته کش و قوسی به تنش داد.

_ چراغا رو آورده بودن، داشتم کمکشون میکردم زودتر
نصبشون کنن.
چیکارم داشتی؟
جایی میخوای بری؟

#پارت_334

نازلی با یادآوری تماس پرستو، ذوق زده سری تکان داد.

_ بچه ها یه مهمونی کوچیک تو کافه گرفتن، آخرین روزی
مجردی و اینا...

اخم های نامی که در هم رفت، خودش را به او رسانده و از بازویش آویزان شد.

_ لطفا نه نیار، خواهش میکنم...

کلی به خاطر من تدارک دیدن، نرم خیلی زشت میشه.

چشمانش را مظلوم کرده و با لبهایی برچیده شده به نامی زل زد.

_ خیلی خب پدرسوخته، اونجوری نگام نکن بگیرم ترتیب تو بدم!

برو حاضر شو خودم میبرمت.

در کمترین زمانی که میشد حاضر شد و همراه نامی به آدرسی که پرستو فرستاده بود رفتند.

نامی بعد از کنترل همه چیز و بعد از اینکه خیالش بابت مرتب بودن اوضاع راحت شد، تنهایشان گذاشت.

پرستو همراه دو تن از دوستان دیگرش آمده بودند و کیک کوچکی روی میز بود.

بغضش از خوشحالی بود. در این روزهای سخت و تاریک داشت کسانی را که برای خوشحال کردنش دست به هر کاری میزدند.

صدای خنده هایشان در آن کافی شاپ کوچک پیچیده بود. شاید امروز و این لحظه، بهترین اتفاقش تا آخر عمر میشد.

پرستو چاقوی کوچکی که کنار کیک بود برداشت و آدامس داخل دهانش را ترکاند.

_ حالا نوبت کیکه، یه چیز شیرین بخور که روزگار بدبختیت
قراره شروع شه نازلی خانم!

همه خندیدند و نازلی صندلی اش را عقب داد.

_ بمیری انقدر خندیدم شاشم گرفت، الان میام.

سمت سرویس پا تند کرد و بعد از انجام کارش، آخیشی—
گفته و بیرون رفت اما بلافاصله دستی روی دهانش نشسته
و او را به داخل سرویس هل داد.

از پشت به دیوار چسبید و وحشت زده خواست جیغی
بکشد که صدای آشنا را کنار گوشش شنید.

_ منم، نترس...

#پارت_335

محمدعلی...

وحشتش کم که نشد هیچ، بیشتر هم شد. نکند برای آسیب رساندن به او آمده بود؟

شاید میخواست کار آن روزش را تلافی کند و بلاپی سرش آورد. با همین افکار، ترسیده تنش را تکان داد و شروع به تقلا کرد.

دست محمدعلی دور کمرش حلقه شد و تن لرزانش را به خود چسباند. فشار دستش را روی دهان نازلی کم کرد و کلافه پچ زد:

_ کاریت ندارم... هیش آروم باش.

نگاه هایشان به هم گره خورد و چیزی که در پس نگاه محمدعلی چرخ میخورد، آرامش کرد.

چیزی که یادگار روزهای گذشته بود و آرامشش هم برای یادآوری همان روزها بود.

محمدعلی آرام پلک زد و دستش را کنار کشید اما همان دست را هم دور تن نازلی انداخت و اشراف بیشتری به تنش داشت.

نازلی میخواست فریاد زند، بگوید رهایش کند، تک تک جملاتی که بارها با خود تمرین کرده بود را بگوید...

اما همان حس آشنایی که در چشمان مرد مقابلش موج میزد مانعش میشد.

زبان‌ش برای گفتن هر چیزی لال شده بود که محمدعلی لبخندی زد و حین نوازش گودی کمرش گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود...

دلتنگی!

چه کسی هم از دلتنگی سخن میگفت!

یادش رفته خودش همه چیز را خراب کرد؟
یادش رفته نازلی را با دستان خودش روانه ی آینده ای
اجباری کرد؟

#پارت_336

با چه رویی آمده بود؟

آن هم در این موقعیت مسخره، در سرویس کافه ای که
آخرین روزهای مجردی اش را در آن جشن گرفته بودند...

از دلتنگی میگفت و همان هم شد تلنگری که نازلی برای دیوانه شدن نیاز داشت.

کف دستانش را روی سینه ی محمدعلی گذاشت و با تمام توان به عقب هلش داد.

_ گمشو عوضی... به چه حقی به من دست میزنی؟

محمدعلی دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و لبهایش را با لودگی جلو داد.

_ به همون حقی که میگه تو هنوز زنی!

نازلی پوزخندی زد و نگاه تحقیرآمیز و کینه توزانه ای به سر تا پایش انداخت.

_ زن؟!

اون ممه رو لولو برد سید!

محمدعلی از اصلاحی که به کار برد به خنده افتاد. مردک
چه راحت میخندید...

بیخیال اینکه نازلی چه روزهایی را پشت سر گذاشته بود،
آن هم به خاطر او...

با حرص سری تکان داد و سمت در برگشت. دستش را
سمت دستگیره دراز کرد اما انگشتان محمدعلی میان
انگشتانش خزید.

تا به خودش بجنبد کمرش به دیوار چسبید و هر دو دستش
بالای سرش، در میان دستان محمدعلی قفل شد.

نفس هایش داغ و کشدار شده بود، از حرص میلرزید که محمدعلی روی صورتش خم شد و با همان لبخند لعنتی و جذابش گفت:

_ باید حرف بزنیم...

نازلی نفس زنان دندان روی هم فشرد و جیغ تو گویی کشید.

_ من با توی بی ناموس حرفی ندارم، ولم کن الان شوهرم میاد دنبالم.

بهش بگم دمار از روزگارت درمیاره سید، اون مثل تو بی غیرت ن...

با نشستن لبهای محمدعلی روی لبهایش، دهانش بسته شد.

نبوسید، حتی لبهایش را هم حرکت نداد... انگار فقط برای ساکت کردنش این کار را کرده بود!

_ بعضی وقتا زیاد حرف میزنی عزیزدلم...

#پارت_337

خشک شده به نگاه جدی محمدعلی زل زده بود. همان تماس کوتاه لبهایشان، تمام احساساتی که سعی داشت دفن کند را بیدار کرد.

خودش را به سختی از میان غلیان احساساتش بیرون کشید و بی نفس و در حالی که سعی داشت صدایش پر باشد از توپ و تشر، گفت:

_ ولم کن، تو که خوب بلدی این کارو کنی...

تنها چیزی که از آن صدا بیرون میزد دلخوری بود، نه خشم
و عصبانیت.

محمدعلی بی میل کمی عقب کشید و در حالی که هنوز هم
نگاهش به لبهای نازلی بود سر تکان داد.

_ ولت نکردم، همیشه حواسم بهت بود.
هر جا میرفتی دنبالت بودم، تمام وقتی که خونه بودی
پشت در خونتون کشیک میدادم...
کافی بود سر بچرخونی تا منو ببینی.

آن روز در پاساژ، پس اشتباه ندیده بود...
خود محمدعلی بود اما چرا؟!

چراهایی که یک به یک در ذهنش ردیف میشدند اجازه ی
خوشحالی به او نمیدادند.

محمدعلی که توانسته بود تحت تاثیر قرارش دهد، دستانش را رها کرده و دستی به گردن عرق کرده اش کشید.

در این فضای کوچک، آنقدر نزدیک به نازلی که صدای تپشهای قلبش را میشنید، بیش از اندازه گرمش شده بود.

نازلی چشم بست تا کمی افکارش را سامان دهد. هیچ دلیلی برای کار محمدعلی پیدا نمیکرد...

_ هر دلیلی ام داشته باشه، نمیتونه روزای سختو جبران کنه. بهش فرصت نده، احمق!

#پارت_338

با صدایی که در سرش پیچید، چشم باز کرد و سعی کرد روی پاهای لرزانش بایستد.
حق با ناخودآگاهش بود...

هیچ دلیلی نمیتوانست آنچه بر او گذشته بود را ترمیم کند.

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و گلوپی صاف کرد.

_ نه خودت، نه حرفات، دیگه برام مهم نیستین.

دیگه حتی بهت باورم ندارم.

تنفر؟ نه... اونم به هر حال یه حسه، من دیگه هیچ حسی-
بهت ندارم.

فقط ازم دور باش...

حتی نگاه درمانده‌ی محمدعلی هم نتوانست از حرکت
سمت در بازداردش.

_ تا حالا فکر کردی سر و کله‌ی پرستو چطور پیدا شد؟!

اونم دقیقا روزی که برگشتی خونتون؟

چشمانش به آنی گشاد شد. پرستو و محمدعلی؟
 قطعا امکان نداشت، ابداء، اصلا... هیچ جوهره نمیشد به هم
 ربطشان داد!

تکخند ناباوری زد و سمت محمدعلی برگشت. هیستریک
 به چپ و راست نگاهی کرده و سرش را میان دستانش
 گرفت.

– چی میگی؟ چی میگی تو؟ چی میخوای اصلا؟

محمدعلی دستی به صورتش کشید. نمیدانست باید از کجا
 شروع کند.

اصلا قرار نبود نازلی چیزی بفهمد، حداقل نه حالا...

نازلی تمام احتمالات را در مورد رابطه ی پنهانی پرستو و
 نامی در نظر گرفته بود.

به هر چیزی فکر میکرد الا اینکه پرستو گماشته ی
محمدعلی باشد.

_ گفتم که حواسم بهت بود، هیچوقت ولت نکردم.
مجبور بودم یه مدت کنار بکشم تا همه چیزو برای دوباره
داشتنت راست و ریست کنم.
تا اینکه به سرت زد ازدواج کنی...

#پارت_339

هر چه بیشتر میگفت، نازلی را بیشتر گیج میکرد. در سرش
هیاهویی برپا بود.

مغزش مانند هزارتویی شده بود که از هر راهی که میرفت به
بن بست میخورد.

چشمانش تار شد و دستش را بند دیوار کرد. حتی پرستو هم او را بازی داده بود.

تمام زندگی اش را با دروغ گذرانده بود...

_ باورم نمیشه، همتون منو بازی دادین...

محمدعلی نفس بریده روی صورتش خم شد و نگران از سر رسیدن نامی، به سرعت هر چه میخواست را گفت.

اگر نامی سر میرسید و او را کنار نازلی میدید، دیگر هیچ چیز را نمیشد درست کرد.

_ الان فرصت نیست برات بگم، ولی مطمئن باش میتونم قانعت کنم.

عروسیو بهم بزن، فعلا عقب بندازش.

باید برام وقت بخری تا کاری که بایدو انجام بدم.

همه چی داشت خوب پیش میرفت، فکرشم نمیکردم
بخوای با اون بیشرف ازدواج کنی...

نازلی خندید. ابتدا آرام و به تدریج صدای خنده هایش
بلند شد.

درماندگی از عمق چشمانش پیدا بود.
کم مانده بود مجنون شده و سر به بیابان بگذارد...

_ دو روز دیگه عروسیه، چیو بهم بزnm؟ اصلا چرا باید بهم
بزnm؟

به خاطر تو؟ تویی که تا هوا رو پس دیدی پرتم کردی جلو
بابام؟

بهم بزnm و منتظر تو بمونم که دوباره و دوباره و دوباره گند
بزنی به زندگیم؟

@Vip Roman

#پارت_340

لبهایش به طرفین کش آمد و سری به نفی تکان داد.

_ اون بیشریف هزار بار شرف داره به تو... منم قراره باهاش ازدواج کنم.

حق نداری راجع به شوهرم اینجوری صحبت کنی...

بار دوم بود که از ترجیح دادن نامی نسبت به او میگفت!
شاید وقتش بود او هم به سیم آخر زدن را نشانش دهد!

دست نازلی را سفت و محکم چسبید و دنبال خودش
سمت بیرون کشید.

_ ولم کن، چیکار داری میکنی؟

من با تو هیچ کاری ندارم محمدعلی، ولم کن ببینم...

محمدعلی لجبازانه دستش را محکم تر فشرد و زیر لب، از
پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_ یه بار دیگه بگو شوهرم، تا به عزاش بنشونمت.
هی من هیچی نمیگم دور ورداشته...

سر میزی که پرستو و دوستانش نشسته بودند ایستاد و خیره
به پرستو گفت:

_ جمع کن بریم تا این منو دیوونه نکرده، حرف تو سرش
نمیره... exchange group

پرستو لب روی هم فشرد و نگران به در ورودی چشم
دوخت. ROMAN

_ نامی قراره بیاد دنبالش، کجا بریم؟ @Vip Roman

نازلی پا روی زمین کوبید و با جیغ بنفشی که کشید، سر تمام
افراد حاضر در کافه سمتشان چرخید.

_ گفتم ولم کن عوضی، من با تو هیچ قبرستونی نمیام...

چند نفری به نیت کمک سمتشان آمدند. محمدعلی حرصی شده دستی در هوا تکان داد.

_ بله؟ مشکل خونوادگیه، سرتون به کار خودتون باشه.

حین کشیدن نازلی سمت در، خطاب به پرستو غرید:

_ تو ماشین منتظریم، سریع بیا.

#پارت_341

دوستانش مبهوت به معرکه ای که راه افتاده بود زل زده بودند.

نازلی و محمدعلی که از دید ریشان خارج شدند، بی خبر از همه جا مشغول سوال پرسیدن شدند که پرستو پوفی کرده و کیفش را چنگ زد.

_ بعدا براتون میگم، مرسی اومدین بچه ها.
من باید برم.

محمدعلی واقعا طوفان بود.

طوفانی که هر بار یکجور خاصی به زندگی اش زده و همه چیز را نابود میکرد.

حالا هم که قرار بود خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد، باز سر و کله اش پیدا شده و قرار بود همه چیز را زیر و رو کند.

پرستو از حالت نشستیشان داخل ماشین به خنده افتاد.

نازلی کاملاً پشتش را به محمدعلی کرده و با حرص مشغول جوییدن پوست لبش بود.

محمدعلی هم رو به او و در حال حرص خوردن، روی فرمان ضرب گرفته بود.
بچه بودند انگار...

لبهایش را داخل دهانش کشید تا مبادا خنده اش را ببینند، علی الخصوص نازلی که قطعاً به خورش تشنه بود.

روی شیشه کوبید و محمدعلی قفل مرکزی را زد. نازلی بلافاصله دست سمت دستگیره برد تا از آن ماشین کدایی و جو مزخرفی که داشت حالش را خراب میکرد فرار کند.

اما محمدعلی روی تنش خم شد و با حرص در را بست.
خیره در نگاه شاکی اش، کلافه و مشوش غرید:

_ یه بلایي سرت میارما، بشین سرجات...

نازلی به عقب هلش داده و سمت پرستو چرخید.

_ افرین پرستو خانم، آفرین.

بین کیا رو رفیق میدونستیم.

قبل از پرستو، محمدعلی نفس عمیقی کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_ من یکیو کشتم!

#پارت_342

@Vip Roman

نازلی به وضوح جا خورد. تمام عضلات صورتش ناباوری را فریاد میزد.

بیشتر از همه چشم هایش...

اما پرستو که قبلا این ماجرا را شنیده بود، دست به سینه تکیه اش را به صندلی داد و مشغول جویدن پوست لبش شد.

نازلی چند باری دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما جز آواهای بی معنی چیزی از میان لبهایش خارج نشد.

مطمئن بود این هم یکی دیگر از آن دروغ هایست که محمدعلی برای خر کردنش قرار بود بگوید.

اما این کلافگی و تشویش که در نگاه و حرکات محمدعلی بود چه؟!

نگاه منتظر و مبهوت نازلی را که دید، گویی صاف کرد.

دستی به گردنش کشید و نفس لرزانش را بیرون داد.

_ کشتن که... یعنی با یکی تصادف کردم و متاسفانه همون لحظه جونشو از دست داد.

زیر سن قانونی بودم و گواهینامه نداشتم.

قطعا مقصر- بودم و آماده بودم تاوان این حماقتی که باعث گرفتن جون یه آدم شده بود بدم.

اما پدرم اجازه نداد.

اون زمان با روابطی که داشت، کل قضیه رو جمع کرد.

بدون اینکه اسمی از من وسط باشه، یه آدم دیگه رو با پول خرید و جای من جا زد...

نازلی چشمان درشت شده اش را به پرستو دوخت. انگار منتظر بود او حرفهای محمدعلی را رد کند.

اما پرستو هم با غصه سری تکان داد و نگاهش را به بیرون دوخت.

#پارت_343

آدم که نکشته بود.

تصادف بود دیگر، ممکن است برای هر کسی پیش آید.

اصلاً گیریم آدم هم کشته باشد، چه ربطی به مشکل حالیشان داشت؟

بی اراده دستش را بلند کرد و به بازوی محمدعلی چنگ زد.

گردن خشک شده اش را کمی تکان داد. دوباره خیره ی محمدعلی شد و گفت:

– چی میگی؟ اصلاً نمیفهمم.

اینم بازی جدیدته؟

محمد علی لبخند تلخی زد و آرام چشم بست. دستش را به آرامی روی دست مشت شده ی نازلی روی بازویش گذاشت و پر از حسرت پچ زد:

_ کاش بازی بود....

چشم باز کرد و نگاه سخت شده اش را به زیر پایش دوخت.

_ اما همش واقعیه، یه واقعیت لعنتی که هیچوقت دست از سرم برنداشت.

نازلی که از حس گرمای دستش منقلب شده بود، لعنتی به حواس پرتش فرستاد و شتاب زده دستش را عقب کشید.

دست روی قلبش گذاشت و به عقب برگشت.

_ این چی داره میگه پری؟ میخواین منو دیوونه کنین؟
 شمام دستتون با نامی و بابام تو یه کاسه است؟
 چی میخواین از جون من؟
 چرا ولم نمیکنین؟

پرستو با افسوس سر تکان داد. خم شد و دست روی شانه
 ی نازلی گذاشت.

_ اجازه بده حرفاشو بزنه، خودت متوجه همه چیز میشی.

جنون وار سر تکان داد و مشتی به بازوی محمدعلی زد.

_ باشه بگو، میخوام ببینم چقدر دیگه میخوای ادامه بدی.
 تا کجا قراره من ساده رو بازی بدی، بگو...@VipRoman

#پارت_344

محمد علی خم شد و دستان یخ زده و لرزان نازلی را میان
دستانش گرفت.

با انگشت شست پشتشان را نوازش کرد و نگاه نادم و
پشیمانش را بند نگاه آشفته ی نازلی کرد.

متاسف بود که هیچ اراده ای برای جلوگیری از این اتفاقات
نداشت.

_ من شرمندتم که نتونستم مراقبت باشم...
شرمنده ام که باعث شدم روزای بدی رو بگذرونی...
از خودم متنفرم که فرستادمت جایی که ازش فرار کرده
بودی...

متنفرم که همه ی باوراتو خراب کردم...
اما مجبور بودم.

با لمس دستان محمدعلی، دلتنگی و بغض، جای نفرتش را گرفتند.

این نگاه محال بود دروغ باشد، محال بود...

کمی آرام تر شده و با صدایی که از بغض میلرزید پچ زد:

_ هنوزم نمیفهمم چی میگی...

محمدعلی سری به تایید تکان داد و ادامه ی ماجرا را از سر گرفت.

_ پاک کردن رد من از اون پرونده کار سختی بود.

پدرم اون زمان خیلی نگران من بود، ممکن بود حتی خانواده ی اون آدم درخواست قصاص کنن...

یه سری پولای این وسط رد و بدل شد...

یه سری قول و قرارای غیر قانونی...

تا من نجات پیدا کنم. برای نجات من خیلی از خط قرمزا
رورد کرد...

اما من هنوزم معتقد بودم که باید خودم تاوان اشتباهمو
میدادم.

#پارت_345

به یاد آن روزهای پر تنش پوزخندی زد.

_ نتونستم دیگه با پدرم رابطه ی خوبی داشته باشم، از
کاری که برای نجاتم کرد بیزار بودم.

من جون یکی رو گرفته بودم، یه آدم دیگه ام این وسط
قربانی شد و گناه منو گردن گرفت...

مگه من چی داشتم؟ چه مزیتی نسبت به اون دو نفر داشتم
که جونم با ارزش تر بود؟! @Vip Romances

هیچی...

از اون خونه زدم بیرون و زندگی خودمو ساختم.

اما همیشه عذاب وجدان اون اتفاق همراهم بود...

مردمک چشمان نازلی لرزید و اشک درونشان حلقه زد.
دلش برای محمدعلی ای که آن روزها را تجربه کرده بود
آتش گرفت...

ناخواسته و به دستور قلبش، چیزی از میان لبهایش بیرون
پرید.

_ بمیرم برات...

بیرون پرید و حاصلش شد نگاه شایسته و شایسته
محمدعلی...

_ خدانکنه دلبر...

گوشه ی پلکش پرید و هول و دستپاچه نگاه دزدید.

لعنت به قلب زبان نفهمش، هر چه گوشش را میپيچاند
آدم بشو نبود...

پرستوريز خنديد و محمدعلي لبخندش را با کشيدن
لبهايش به داخل دهانش، بلعيد.

_ نميدونم چطور، از کجا و توسط کی... ولی اون پرونده
افتاده دست نامی!

_ چی؟ نامی؟

نازلی چی بلند و کشيده ای گفت و سرش به ضرب بالا آمد.
حدس باقی ماجرا سخت نبود...

تمام این اتفاقات زیر سر نامی بود...
خدایا!

#پارت_346

از آن بهت لحظات اول که خارج شد، تنها یک فکر سمی در سرش میچرخید.

فکری که همچون خوره داشت مغزش را میخورد...

نامی تهدیدش کرده بود و محمدعلی هم به راحتی و دو دستی او را تقدیمش کرده بود!

پر شده از احساسات بد، دستانش را عقب کشید و کجخندی زد.

_ از کار پدرت متنفری، ولی خودتم کم از اون نداری.

براتون کاری نداره آدما رو برای نجات دادن خودتون زیر پا بذارین نه؟

ترسیدی خطری تهدیدت کنه و بدو بدو پرتم کردی جلوی نامی...

برای خودم متاسفم که یه زمانی فکر میکردم آدمی...

پرستو نوچی کرد و خودش را از میان دو صندلی جلو کشید.
آرام به پیشانی نازلی ضربه ای زد و گفت:

_ حالا همیشه لاله، الان واسه من زبون درآورده!
خفه شو بین چی میگه بعد خودتو جر بده!

محمدعلی کلافه از قضاوت نا به جای نازلی، دست میان
موهایش برد.

_ واسه نجات خودم نازلی؟

من جونمو برات میدادم... هنوزم میدم...

اینجوری منو شناختی؟!

روزی که داشتم میبردمت هزار بار تو خودم مُردم...

نازلی چپکی به پرستو نگاه کرد و شاکی و طلبکار، خطاب به محمدعلی گفت:

_ ببخشید که عقل دارم و ته همه ی حرفات یه معنی رو میرسونه.

توام دقیقا عین پدرتی!
عشقتو قربانی کردی تا جون خودتو نجات بدی!

#پارت_347

سمت محمدعلی برگشت و ابرو بالا انداخت. چشم ریز کرد و با تمسخر گفت:

_ چرا نباید با نامی ازدواج کنم؟!
انقدر منو میخواد که برای به دست آوردنم گذشته ی تو رو زیر و کرده... اتفاقا دارم بهش علاقه مند میشم!

محمدعلی دندان روی هم سایید و مشتمت گره شده اش را
به فرمان کوبید.

مشتمت بعدی را هم همان جازد و با صورتی برافروخته، از
پشت دندان های چفت شده اش غرید:

_ گل میگیرم در دهن تو نازلی، فقط یه بار دیگه اسم اون
حرومزاده ی بیشرفو جلوی من بیار...

پرستو لب گزید و هراسان دستانش را مقابل محمدعلی بالا
برد.

_ خیلی خب حالا، آروم باش توام.

بی توجه به پرستو، انگشت اشاره اش را بلند کرده و مقابل
نگاه گستاخ نازلی تکان داد.

_ اگه فقط پای خودم در میون بود یه لحظه ام تردید
نمیکردم...

اما کلی آدم این وسط پاشون گیره، میفهمی؟
از اون روزی که پدرم گفت نامی تهدیدش کرده که همه
چیزو لو میده، شب و روز نداشتم.

دنبال یه راهی بودم که بدون اینکه آسیبی بهت برسه حلش
کنم.

حتی حاضر بودم بیفتم زندان، اعدام شم، یا هر کوفت و
زهرمار دیگه ای ولی تو آخ نگی.

اما قضیه با یه زندان و اعدام تموم نمیشد.

خیلی از آدمایی که اون زمان به پدرم کمک کردن الان آدمای
کله گنده ای شدن و حاضرین برای حفظ آبروشون سر هزار
نفرو زیر آب کنن.

نه من براشون مهمم، نه تو، نه نامی و نه حتی پدرم...

#پارت_348

نازلی حاج و واج نگاهش میکرد.
باورش نمیشد، شک نداشت تمام حرف های محمدعلی
دروغ است.

به دست آوردن نازلی و مال و اموالش، آنقدرها هم برای
نامی مهم نبود که دست به چنین ریسکی بزند.
که جانش را وسط بگذارد...

با دهانی باز میان حرف محمدعلی پرید.

_ چرا مزخرف میگی؟ نامی جون دوست تر از این حرفاست
که بخواد همچین کاری کنه...
باورم نمیشه...

محمدعلی پیشانی اش را مالید و پوفی کرد.

_ رسیدن به ثروت پدرت عقلشو زائل کرده، خودشم
نمیدونه پا تو چه منجلابی گذاشته.

فکر میکنه نهایتش آبروی پدرم رو میره و منو میندازه
زندان.

پرستو گلویی صاف کرد و سرش را میان صورتهایشان برد.
لبخند عریضی زد و با لودگی گفت:

_ شکر میون کلامت سید، الانه که اسمشو نبر سر برسه...
قیچیش کن زودتر!

محمدعلی سری به تایید تکان داد و با جدیت در نگاه
مبهوت نازلی زل زد.

_ فکر کردی برام راحت بود بیرمت تو اون خراب شده؟
هزار بار زد به سرم بگم گور بابای همه چی و ورت دارم
بیرمت یه جای دور که دست کسی بهمون نرسه...

اما نمیشد، پیدامون میکردن...
 اگه نامی اون مدارکو رو میکرد، همه چی می افتاد گردن ما...
 واسه انتقامم که شده پیدامون میکردن تا دل خودشونو
 خنک کنن.
 مجبور بودم بین بد و بدتر انتخاب کنم.

#پارت_349

خم شد و دستان نازلی را میان دستانش فشرد. حالا در
 نگاهش خواهش و عجز و التماس هم دیده میشد.

_ با اینکه نمیخوام یه لحظه ی دیگه کنار اون بیشریف
 بمونی، اما هنوزم حفظ جونت برام مهم تره...

عروسیو بهم بزن، عقب بندازش...
 لطفا نازلی، این قضیه چیزی نیست که بخوای با لجبازی و
 انتقام گرفتن از من تمومش کنی.
 من دوستت دارم، هر روز بیشتر از روز قبل...

یکم معطلش کن، زمان بخر برام، پدرم دنبال این قضیه
است... با روشای خودش درستش میکنه.

فقط باید صبر کنیم.

این ازدواج کوفتی رو کنسل کن.

من هیچوقت ولت نکردم، هیچوقتم ولت نمیکنم، تو تموم
زندگی من شدی، زن من، خانم خونه ام...

همیشه، صبح و شب کنارتم، هر وقت نیازم داشته باشی
هستم...

کنارم بمون، خودتو نگیر ازم...

احساساتی که مدتها در سینه ی خود پنهان کرده بود را
بیرون میریخت.

غده ای که هفته ها در تمام تنش ریشه دوانده بود کوچک
و کوچک تر میشد و احساس سبک بالی میکرد.

اما نازلی به این سادگی ها نمیتوانست اتفاقاتی را که از سر گذرانده بود فراموش کند.

هر چه هم که شده بود، هر اتفاقی هم که افتاده بود، نباید نازلی را مانند برده ای بی اهمیت از این دست به آن دست می چرخاندند.

تک تک این آدمها او را خار و ذلیل کرده بودند و حالا دنبال بخشش بودند؟!

#پارت_350

نازلی لبخندی یکوری زد و بدون گرفتن نگاهش از محمدعلی، از پرستو خواست بیرون ماشین منتظرش بماند.

بعد از رفتن پرستو، نازلی آرام خندید و آهی کشید.

_ میدونی من تو اون چند روز چی کشیدم محمد؟
شب تا صبح پلک رو هم نمیداشتم که شاید امشب بیاد و
باهام حرف بزنه، شاید امشب بهم بگه چرا انقدر باهام بد
شده...

اشاره ای به خودش زد و چانه اش از زور بغضی_ که در
گلویش چنبره زده بود، لرزید.

_ همه ی رفتاری خودمو بالا و پایین کردم، رو کوچیکترین
حرفایی که زدم فکر کردم که ببینم چیکار کردم که تو یهویی
تغییر رفتار دادی.

من داشتم دیوونه میشدم و تو خیلی راحت میتونستی دلیل
رفتارت رو بهم بگی، اما حتی اینم ازم دریغ کردی...

محمدعلی میان حرفش پرید و دندان قروچه ای کرد. تمام
این مصیبت ها را از وجود نحس نامی داشتند.

_ اون بیشر ف حروم زاده گفت باید کامل از من قطع امید کنی، نمیتونستم ریسک کنم نازلی...

به والله که برای منم راحت نبود، اما نمیتونستم سر جونت ریسک کنم.

تو نباید بویی از قضیه میپردی، ممکن بود تو موقعیتی قرار بگیری که با رفتارت اون حیوونو به شک بندازی.

نازلی با آرامش سری تکان داد و لبخند اطمینان بخشی زد.

#پارت_351

لبخندش قوت قلبی شد برای قلب نا آرام محمدعلی.

_ راس میگی محمد، راس میگی...
من باید درکت کنم، حق با توئه...

محمدعلی راضی و خشنود از نتیجه ی کار، نفس راحتی کشید و دستش را دراز کرد.

نازلی را به آغوش خود کشید و با تمام توان میان بازوانش فشرد.

_ میدونستم بهم حق میدی، قربونت برم عمر من...

نازلی باز هم سری تکان داد و با چشمان بسته عطر تنش را نفس کشید.

میمرد برای این مرد، اما با او بد کرده بود.

ترجیح داده بود به جای حرف زدن و حل مشکیشان، نازلی را به حال خود رها کند.

حتی اندازه ی نوک سوزن به او اعتماد نداشت و میگفت ممکن بود نقشه هایشان را خراب کند...

هه!

برای چه دنبال دختری بود که در نظرش عرضه ی نگره داشتن یک راز را نداشت، عرضه ی کمک در حل مشکلشان را نداشت...

_ راست میگی، من تو موقعیتای سخت خودمو گم میکنم محمدعلی.

ممکن بود نتونم جلوی دهنمو بگیرم و یه چیزی بگم...

تکخندی زد و سرش را بیشتر در سینه ی محمدعلی فرو کرد.

_ مثلا اون روزی که نامی انگشتاشو کرده بود بین پام تا چکم کنه که یه وقت با تو رابطه نداشته باشم...

ممکن بود از دهنم پره و بگم محمدعلی بالاخره منو از دستت نجات میده!

یا روزی که زیر کتکاش از حال رفتم، ممکن بود بگم
محمدعلی داره واسه زمین زدنت نقشه میکشه، کم خودتو
به این در و اون در بزن...

#پارت_352

کند شدن تپش های قلب محمدعلی را زیر گوشش حس
کرد. خندید، تلخ چون روزهای زندگی اش...

کم کم عضلات تن محمدعلی منقبض شد و دستانش
مشت. خنده اش بلندتر شد، تلخ تر...

صدای گرفته اش را از بالای سرش شنید. صدایی که از ته
چاه در می آمد انگار...

چاهی که خودش اولین کنگ را برای کندنش زد!

_ میخوای عذابم بدی نازلی؟ نکن...

مگر ادعا نکرده بود همیشه همراه نازلی بوده؟
چرا با شنیدن بلاهایی که بر سرش آمده بود اینطور بهم
ریخت؟!

این چه همراهی ای بود؟
چه همراهی ای بود که نمیدانست چه بر او گذشته؟

خیال میکرد با کشیک دادن شبانه روزی مقابل خانه شان،
یا تعقیب او در کوچه و خیابان، میتواندست مراقبش باشد؟!
احمق بود یا خودش را به نفهمیدن زده بود؟

گمان میکرد زمانی که او را تحویل نامی دهد، نامی همچون
عروسی شکستی او را گوشه ی خانه گذاشته و نزدیکش
نمیشود؟!

نگاهش حالا خالی از هر احساسی بود. درست مانند نگاه آن
شب محمد علی...

شاید هر دو بلد بودند خوب نقش بازی کنند.

_ آخ سید، آخ... تو حتی نمیتونی تصور کنی عذاب واقعی
چه شکلیه!

هیچی نمیتونه کارتو توجیه کنه، هیچی نمیتونه ما رو به
گذشته برگردونه.

من دنبال ساختن آیندمم...

دستش را به دستگیره ی ماشین رساند و یک پایش را بیرون
گذاشت.

_ اونم بدون تو!

#پارت_353

حالا او هم احساس سبکی میکرد.
تمام دردهایش را به دست باد سپرده بود انگار...

انسان ها باید روزی این واقعیت را میفهمیدند که تمام
کارهایشان با یک ببخشید، جبران نمیشود.

گاهی باید انسانها را نبخشید تا بیشتر روی کارها و
حرفهایشان دقت کنند.

از او گذشت، با اینکه تمام جانش در آن چند ثانیه آغوش
محمدعلی جا مانده بود... اما دیگر هیچ چیز مانند سابق
نمیشد.

اما محمدعلی باید درس عبرت میگرفت برای زندگی بعد از
او، برای همسر بعدی اش...
@Vip Roman

نفسی- گرفت و چشم بست تا غدد اشکی اش را آرام کند. تا
 نریزند در غمی که به جان محمدعلی و خودش انداخت.
 تا نریزند برای چهره ی ناباور و شکست خورده ی
 عشقشان...

مقابل پرستو ایستاد و لبخند آرامی زد.
 درونش غوغا بود اما چهره اش آرام...

_ مرسی بابت تمام کارایی که برام کردی.
 من هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم، حداقل نه انقدر
 صمیمی.
 تو تنها کسی- بودی که برام عین خواهر شدی، اما همه چیز
 امروز برای من تموم شد.
 نه اون آدم به عنوان یه عاشق، نه تو به عنوان یه دوست،
 باهام خوب تا نکردین.
 شاید انتظار من زیادی بالاست... نمیدونم... حالا هر چی...
 تهش نشد که بشه.

با اینکه خیلی دوستت دارم، اما نمیخوام دیگه ببینمت.
خداحافظ!

#پارت_354

عکسی- که از صبح روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد
را با نفسی- بریده سمت پدرش گرفت و درمانده سر پایین
انداخت.

_ دیر شد بابا... نتونستی کاری کنی.
از این جا به بعدش هر چی بشه پای من ننویس...

حاج رضا نگاه بی تفاوتش را از عکس گرفت و سرفه ای
مصلحتی کرد.

دستی به محاسن کوتاه شده اش کشید و با همان صلابت
همیشگی گفت:

_ جواب خریت اون دختر رو با یه خریت دیگه بدی همه
چیز درست میشه؟!

محمدعلی از جا برخاست و گوشی را داخل جیبش سر داد.

_ دیگه نمیتونم دست رو دست بذارم.
یه بار به حرف شما زندگیمو نابود کردم، دیگه نمیکنم.
اگه همون سال میذاشتین همه چیز قانونی پیش بره... شاید
رضایت میدادن...

_ شایدم میمردی!

نفسش از بی پروایی و صراحت پدرش رفت و لب روی هم
فشرد.

_ شاید... اما الان تو این گردابی که هر لحظه داره بیشتر هممونو میکشه تو خودش، نميفتادیم.

توجهی به تشر زدن های پدرش نکرد و از خانه بیرون زد.
مقصدش هم مشخص بود!

هیچ جشنی امروز برپا نمیشد، نازلی سهم او بود، برای او بود...
exchange group

اجازه نمیداد همسرش برای کس دیگری شود، حتی اگر به قیمت جانشان تمام میشد.

دیدن نازلی کنار کسی دیگر برای او از مرگ بدتر بود.

@Vip Roman

#پارت_355

پوزخندی به دو تیک آبی رنگ پایین عکس زد و بار دیگر به تصویر خودش داخل آینه خیره شد.

عقب رفت و اینبار طوری ایستاد که موهای بلند و یک دستش در عکس مشخص باشد.

لبخند بزرگ و عمیقی زد و لبهای سرخش را بیشتر به نمایش گذاشت.

گوشی را بالا برد و عکس دیگری گرفت.

از خوب بودن همه چیز که مطمئن شد عکس را برای محمدعلی فرستاد و با خباث انگشتانش را روی کیبورد لغزاند.

_ تونستم شبیه رویاهات بشم؟!_

همه چیز همونطوری که همیشه دوست داشتی...

میپسندی سید جون؟!

در اتاقک کوچک سالن باز شد و چهره ی گرفته ی پرستورا دید.

_ مادر شوهرت گفت پیام صدات کنم...

پشت چشمی نازک کرد و دلگیر از او رو گرفت.

علی رغم اتمام حجتی که با او کرده بود، اما پرستو تنهایش نگذاشت.

از روز قبل به خانه شان آمده و بی توجه به اخم و تخم نازلی گفته بود که او را در این روزهای سخت تنها نمی گذارد.

_ آدم قحطی بود تو رو کردن خبر رسون؟!

پرستو پوفی کردہ و آرام داخل اتاقک شد۔ در را کہ بست
نفس حبس شدہ اش را بیرون داد و دست بہ کمر زد۔

_ دیگہ شورش رو در نیار، من ہیچی نمیگم تو سوء استفادہ
نکن مسخرہ۔

_ بین کی دارہ از سوء استفادہ میگہ!

#پارت_356

پرستو جواب تند و تیزی آمادہ کردہ بود کہ با پیچیدن
صدای زنگ گوشی نازی در گوششان، پشت لبہایش نگہ
داشت۔

نازی ابرو بالا انداختہ و گوشی را سمتش گرفت۔

_ کارفرماته!

میخواهی گزارش بدی بهش؟

پرستو کلافه از طعنه هایش که دیگر اعصاب خرد کن شده بود، جیغ تو گلویی کشید.

_ نازلی، تمومش کن دارم عقلمو از دست میدم دیگه...

نازلی چشمان آرایش شده اش را ریز کرد و لبهایش را جلو داد.

بعد از برقراری تماس، اسپیکر را روشن کرده و با صدایی آرام گفت:

_ جونم سید؟ زنگ زدی واسه تبریک؟

نیای عروسیم ناراحت میشم جون تو!

_ بد بازی ای رو شروع کردی دختر... آتیشم نزن که چشم
رو همه چی میبندم...

صدایش پر بود از حرص و درماندگی. تمام تلاش هایش را بر
باد رفته میدید.

به سیم آخر زده بود... نمی گذاشت زندگی اش نصیب
شغالی چون نامی شود.

چشمان پرستو گرد شد و با قدمهایی آرام خودش را به نازلی
رساند و لب زد:

_ چه غلطی کردی؟

نازلی نیشخندی زده و روی صندلی نشست. دامن لباس
عروسش را با ملایمت مرتب کرد و ریز خندید.

#پارت_357

همزمان با ضربه ای که پرستو به نوک کفشش کوبید،
صدایش را صاف کرد و خطاب به محمدعلی گفت:

_ جوش آوردی سید، گمونم نپسندیدی!
حیف شد که، خیلی سعی کردم همه چی طبق سلیقه ات
باشه...

دلمو نشکون دیگه، بگو خوست اومده!

محمدعلی مشت محکمی به فرمان کوبید و صدای فریادش
چشم هر دو دختر را بست.

_ آرزوی اون عروسی رو به دلت میدارم نازلی... لعنت به
تو...

پرستو هینی گفته و گوشی را از دستش چنگ زد.

تماس قطع شده و صفحه ی چتشان مقابل دیدگان پرستو به نمایش در آمد.

عکسها و پیام های نازلی را دید و وا رفت. با نگاهی دلخور و ناباور سمت او برگشت و چهره ی راضی اش را دید و بیشتر وا رفت.

_ چیکار داری میکنی نازلی؟

نازلی شانه بالا انداخت و انگار نه انگار که آتشی- بر پا کرده و همه را میسوزاند از جا بلند شد.

دستی به تاج ظریف روی موهایش کشید و لبخند به لب سمت در رفت.

_ گفتی مادرشوهرم کارم داشت؟

پرستو خسته از کشمکش های این چند وقت مقابلش
ایستاد و ضربه ی آرامی به سینه ی نازلی کوبید.

_ چه غلطی داری میکنی؟

بسه دیگه ناز. به اندازه ی کافی ادب شد، به خدا چاره ای
نداشته... چرا درکش نمیکنی؟

چرا داری عذابش میدی؟

#پارت_358

نازلی به حالت تمسخر چشم در حدقه چرخاند و دامن
لباسش را بالا گرفت.

_ عزیزم عاشق شدم، الانم قصد دارم ازدواج کنم!

فهم این موضوع انقدر براتون سخته؟

_ غلط کردی... من اگه نفهمم تو دل بی صحابت چه خبره
که باید برم بمیرم.

با خودت چرا لج میکنی؟

میتونی یه عمر با نامی زندگی کنی؟ واقعا میتونی؟

نازلی سری به تایید تکان داد و محتاطانه زبانی روی لبهایش
کشید.

ابدا نمی خواست هیچ چیزی امروز خراب شود، علی
الخصوص آرایشی که طبق سلیقه ی محمدعلی بود!

_ چرا نتونم؟ عاشق شدم دیگه... عشق آدمو کور میکنه!

با لودگی دستانش را در هوا چرخاند و قری به گردنش داد.

_ آقا سیدتون اون زمان که منو مینداخت تو بغل نامی و دستور میداد که باهاش خوب باشم و به حرفش گوش کنم، فکر اینجاشو نمیکرد نه؟

فکر نمیکرد شاید با اینکار عاشق نامی بشم اما شدم.
منی که دلم شکسته بود و دنبال یه تکیه گاه بودم، خیلی زود خام مهربونیای نامی شدم و دلمو بهش دادم...

گوشی را از دست پرستو چنگ زد و آرام به شانهِ اش کوبید.

_ الانم واسه جبران دیره عزیزم، چند ساعت دیگه عروسیمه.

#پارت_359

پرستو بی هوا زیر گریه زد. روی زمین وا رفت و هر دو دستش را به سرش گرفت.

نازلی ابتدا مشکوک به حرکاتش دقت کرد. دیگر هیچ کدام از آدمهای دورش را قبول نداشت.

نه انگار که بازی نبود.

گریه هایش واقعی بود و نازلی با نفس عمیقی سعی کرد خودش را مانند تمام این چند وقت بی توجه نشان دهد.

در کارش هم موفق بود و دستش را به دستگیره رساند که صدای گرفته و گریان پرستو بلند شد.

_ کاش من بمیرم که اینطوری گند زدم به زندگی شما دوتا.
به خدا نمیدونستم اینطوری میشه...

توانسته بود کنجکاوی اش را تحریک کند. از حرکت ایستاد و لپش را از داخل گاز گرفت.

پرستو باز چه کرده بود؟

_ چی داری میگی؟ یه دروغ دیگه؟ یا به بازی دیگه؟

پرستو انتهای دامنش را چسبید و ملتمس نگاه اشکی اش را به او دوخت.

_ نه به خدا... گند زدم و الانم مثل سگ پشیمونم.
هیچ کاری ام از دستم بر نیامد و دارم از تو میسوزم که چرا اینکارو کردم.

محمدعلی فقط ازم خواست مواظبت باشم که نامی اذیت نکنه، پیشت باشم که کمتر اذیت شی...
من... من اون روز دیدم حالتو... دیدم رو به موت بودی...
به خدا فقط میخواستم حالت بهتر بشه، فکر میکردم با این کار نامی کمتر اذیت میکنه.

@Vip Roman

#پارت_360

نفسی گرفت و بینی اش را بالا کشید. شرمنده چشم بست و سر به زیر انداخت.

_ فکر من بود که به نامی نزدیک شی و باهاش مهربون باشی...

فقط میخواستم کمتر اذیت کنه...

میخواستم تو اونو خر کنی که یه مدت به پر و پات نپیچه تا محمدعلی بتونه همه چیز رو درست کنه.

چه میدونستم تو خر میشی.

چه میدونستم میری زنش میشی.

تو همیشه از نامی بدت میومد، یه درصدم فکر نمیکردم به ازدواج باهاش فکر کنی.

نکن نازلی، تورو خدا نکن...

شما جفتتون گناه دارین، یه کاری کن این عشق بینتون سرش بریده نشه...

دیگر برای همه چیز دیر شده بود.

هر چه هم که میگفتند نه محمدعلی در نظرش بی گناه
میشد و نه میتوانست مراسم امروز را بهم بزند.

با قلبی مالا مال از غم و اندوه برای عشقی که مدتها پیش
سرش بریده شده بود، تلخندی زد و از اتاقک بیرون رفت.

او در دل عزای عشق نافرجامش را گرفته بود و نرگس و
چند زن دیگر، روی سرش نقل و نبات می پاشیدند.

او در دل شیون میزد و صدای هلهله ی شادی بقیه پرده ی
گوشش را می درید.

– برنج برنج برنجونه

عروسی نازلی جونه

آقا اومده عقدش کنه

ایشالا سفید بخشش کنه...

#پارت_361

سفید بخت!
چه واژه غریبی...

سفید مدت‌ها بود که از زندگی او رخت بر بسته و تماما سیاهی
بر او چیره شده بود.

راهی بود که برگشت نداشت. همه چیز تمام میشد و او به
انتقامش میرسید.

خودش میماند و قلب بی نوایش که دیگر چیزی ازش باقی
نمانده بود.

همچون عروسکی کوکی او را به این سو و آن سو می بردند.

فیلم بردار آمد... نامی هم...

اما او هیچ چیز نمیفهمید و فقط به دستورات بقیه عمل میکرد تا نقشش را تمام کند.

این نقطه از زندگی اش، جایی برای کم آوردن و کنار کشیدن نداشت. فقط باید به جلو میرفت و تمامش میکرد.

ادا اطوارهایی که دخترک فیلمبردار میخواست را تمام کرده و به محض نشستن در ماشین، نفس راحتی کشید.

خوشحال ترین آدم امروز نامی بود. با دمش گردو میشکست و لبخند لحظه ای از روی لبانش کنار نمیرفت.

به تمام آرزوهایش میرسید بالاخره... امروز همان روز موعود بود...

_ فقط چند ساعت دیگه مونده تا تو رو مال خودم کنم...
 آخ اگه بدونی چه نقشه ها برات دارم دلبر کوچولو!

#پارت_362

نازلی آه نامحسوسی کشید و سر سمت پنجره چرخاند.
 رذالت و پستی از تک تک کلمات این مرد مبارید...

کاش میشد توی صورتش کوبیده و بگوید نقشه هایت را
 فقط میتوانی قاب کنی و بزنی به دیوار!

_ آخ من قربون اون شرم و حیات برم!
 امشب تو تخت کاری میکنم دیگه ازم خجالت نکشی، فقط
 التماس کنی زودتر خودمو توت جا بدم و خون باکرگیتو
 بریزم!

تمام محتویات معده اش به سمت دهانش هجوم برد و به سختی توانست خودش را کنترل کند.
مردک حیوان صفت!

بالاخره رسیدند و نامی برای لحظاتی دهانش را بست.

تمام طول راه یکسره از کارهایی که قرار بود با نازلی انجام دهد گفت و گفت و دخترک را پژمرد.

با ورود به کوچه، نگاهی سرسری به سرتاسر کوچه انداخت. تمام کوچه را آذین بسته بودند. همه چیز به طرز شگفت انگیزی زیبا بود.

حیف که عروس این بزم دلش خون بود...

شاید اگر وقایع طور دیگری پیش میرفت، شاید اگر کسی که قلبش را تصاحب کرده بود کنارش می ایستاد، او هم امروز لبخند میزد.

لبخندی واقعی...

پیاده شدند و در میان پایکوبی و شادی بقیه وارد عمارت حاج فیاض شدند.

عمارتی که دندان طمع این گرگ را تیز کرده بود...

هیچکس را نمی شناخت.

غریبه بود در این جمع، همه ی شهر در این خانه جمع شده بودند انگار.

نرگس خوب دست و دل بازی کرده بود برای عروسی تک پسرش!

#پارت_363

به خودش که آمد، روی صندلی، مقابل سفره ی عقد باشکوهی که وسط سالن چیده شده بود، نشست و همه دورش ایستاده بودند.

نگاهی به خودش در آینه ی بزرگ وسط سفره انداخت و همان لحظه با نامی چشم در چشم شد.

برق نگاه نامی کورش کرد. برقی که از ذوق و شوق بود، ذوق رسیدن به مال و اموال بیشمار حاج فیاض و مطیع کردن دختر سرکشش.

قلبش به تپش افتاد. شاید واقعا داشت اشتباه میکرد...

شاید حق با پرستو و محمدعلی بود. او میتواندست این زندگی را تحمل کند؟

برای تمام عمر هم نه، از اول هم قرار نبود برای تمام عمر کنارش بماند، اما همان چند روز چه؟

اصلا نامی به او امان میداد؟

مردی که برای تک تک ثانیه های امشب برنامه داشت از او نمی گذشت.

نگاه لرزانش را به اطراف دوخت. هیچ راه فراری نداشت، هیچ راهی...

با صدای سلام و صلوات توجهش سمت مردی کت و شلواری جلب شد. میگفتند عاقد است.

عاقدی که قرار بود سند بدبختی اش را تنظیم کند.

کف دستانش عرق کرده و نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

نگاهی به خیزی- دستانش انداخت. دستانی که تا لحظاتی دیگر قرار بود زیر آن سند را امضا کنند.

در تمام روزهایی که به این لحظه فکر میکرد، به نظر نمیرسید تا این حد سخت باشد...

اما بود و حالا کمی هم پشیمانی داشت در ظاهرش پیدا میشد.

#پارت_364

_ با توکل به خدا و با کسب اجازه از حاج آقا...

صدای عاقد در گوشش زنگ میخورد.

همه چیز دور سرش میچرخید و صداها مبهم شده بودند.

گلویش خشک شده بود و هر چه آب دهانش را می بلعید هیچ توفیری ایجاد نمیکرد.

همچون بیابانی برهوت بود گوی و امانده اش.

_ اجازه بدین حاجی، قبلش یه کاری دارم!

صدای واضح حاج فیاض، قلبش را از تپش وا داشت.

پدرش دیگر چه خوابی برای او دیده بود؟

تا همینجا که بدبختش کرده بودند کافی نبود؟

همه ی جمع سکوت کرده و عده ای با کنجکاو و عده ای با نگرانی به حاج فیاض زل زدند.

حاج فیاض تکانی خورد و با تکیه بر عصایش از جا برخاست. سمت نازلی رفت و اشاره ای به کسی کرد.

وکیل چندین ساله اش جلو آمد و پوشه ای را که در دست داشت، مقابل حاج فیاض گرفت.

نگاه نازلی همچون پاندول ساعت بین حاج فیاض و وکیلش
میچرخید.

دلشوره امانش را بریده بود.

کاش حداقل محمدعلی می آمد...

از این بلبشو و نجاتش میداد. دستش را میگرفت و او را
همانطور که گفته بود به جایی دورتر از تمام این آدمها
میبرد...

_ اینا چیه حاجی؟

با سوال نرگس، حاج فیاض گلویی صاف کرد. لحظه ای
کوتاه سمت نازلی برگشت و بعد هم نامی را نظاره کرد.

سری از روی اطمینان تکان داد و آرام پلکی زد.

_ این اسناد تمام اموال منه!

#پارت_365

از گوشه و کنار جمع پچ پچ هایی بلند شد.
اکثر همکاران، رفقای قدیمی و رقبای حاج فیاض هم حضور
داشتند.

همه منتظر به دهانش چشم دوخته بودند تا بفهمند
سرنوشت آن همه زمین و مغازه و خانه چه خواهد شد.

داشتن آن دارایی آرزوی تک تک حاضرین آن جمع بود.

_ من جز دخترم کسی— رو تو این دنیا ندارم. هم به حکم
قانون و هم اخلاق و هم عقل، نازلی وارث منه.

منتظر لحظه ی مناسبش بودم تا این انتقال مالکیت رو
انجام بدم و چه لحظه ای بهتر از حالا که دخترم داره سر و
سامون میگیره؟

نازلی با دهانی باز به چهره ی جدی پدرش زل زد.
به نظر نمی آمد شوخی کرده باشد!

او که حتی عارش می آمد نازلی را دختر خود بنامد، چطور
همه چیزش را به او واگذار کرده بود؟

تکخند تو گوی نامی را شنید و سمتش برگشت.
نامی دندان نیشش را به نمایش گذاشته و شرارت از
چشمانش میبارید.

_ زندگی مشترک جذابی به نظر میاد!
زن پولدار داشتن باید جالب باشه.

_ من که مهمون امروز و فردام...

همه با هم و یکصدا، در جواب حرف حاج فیاض خدانکنه ای گفتند.

اما این مرد برای نازلی پدری نکرده بود که حتی در دلش هم راضی به گفتن خدانکنه و زبانم لال نشد.

سمت نازلی برگشت و با گرفتن پوشه سمت نازلی گفت:

_ خوشبخت بشین!

#پارت_366

نازلی نگاه خیره‌ای به دست حاجی انداخت و پوشه را از دستش گرفت. باورش نمی‌شد پدرش همچین کاری بکند.

صورت حرصی نرگس از نظرش رد شد و پوزخندی زد.

نامی دست نازلی را آرام فشرد، صورتش برخلاف مادرش خوش حال بود.

باید هم خوش حال باشد، تمام این ثروت به دختری رسیده بود که با شکنجه کردن قرار بود تمامش مال او شود.

چه چیزی بهتر از این؟

هم نازلی چموش مال او می شود و هم ثروت بزرگ حاج فیاض!

سرش را جلو برد و آرام دم گوش نازلی گفت:

_ اوف! زن پولدار داشتن چه سکسیه! همین الان زدم بالا واست.

نازلی لبخند آرامی زد و با نوک انگشت‌هایش موهای نامی را از روی چشم‌هایش کنار زد. پدرش جلو آمد و مقابلشان ایستاد.

_ قبل عقد می‌خوام از نامی یه قولی بگیرم.

دست نازلی روی دامن لباسش مشت شد، پدرش قصد داشت امشب را تا آخر دنیا کش بدهد و نازلی داشت از تک تک لحظه‌های این شب نحس عذاب می‌کشید.

نامی بلند شد و دست حاجی را گرفت. با لودگی بوسه‌ای بر دست حاجی زد و گفت:

_ شما امر بفرمایید حاجی. شما سرمو هم بخواید من در خدمتم.

چیزی درون شکم نازلی پیچ خورد. پدرش دستش را روی شانه‌ی نامی گذاشت و آرام فشرد.

_ بهم قول بده مواظب نازلی باشی. اون چموشه، بعضی- وقت ها عصبیت می‌کنه ولی یادگار افروزمه. کاری نکن اون مرحومه منو نبخشه.

اشک به چشم‌های نازلی نیش زد. از نامی می‌خواست مواظبش باشد تا رضایت مادرش گیرش بیاید؟ حال به هم زن بود.

#پارت_367

نازلی دیگر نمی‌توانست تحمل کند. تمام محتویات معده‌اش را درون دهانش حس می‌کرد.

آرام از جایش بلند شد که پدرش به سمتش آمد و بی مقدمه دست دور تن دخترک لوسش پیچید.

مگر می شد نازلی را دوست نداشته باشد؟ یادگار افروزش بود. زنی که عاشقانه دوستش داشت.

_ خوشبخت شی بابا.

خوشبخت؟ تنها چیزی که نازلی آن را به فراموشی سپرده بود. بعد از مرگ مادرش لحظه‌ای هم حس شادی را تجربه نکرد.

دست روی شانهای پدرش گذاشت و آرام گفت:

_ خوشبختی؟

از حاجی جدا شد و عقب رفت. نامی سر جایش نشسته بود. نازلی اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و آرام گفت:

_ من میرم سرویس بهداشتی. ببخشید.

نامی که به خاطر ثروت زیادی که قرار بود به دستش بیارد خوش خوشانش بود دستش را برای نازلی تکان داد.

نازلی دامن لباسش را بالا گرفت و بدون هیچ تعللی به سمت سرویس بهداشتی رفت. در را باز کرد و نفسی کشید.

پوشه هنوز در دستش بود. در سرویس را سه قفله کرد و به طرف کابینت کوچک هجوم آورد.

پلاستیک لباسی که قایم کرده بود را چنگ زد و پیراهن عروسیش را به سرعت از تن کند.

_ تموم ثروت رو که بهم دادی، با فرار کردنم چوب بدی به کمرت می خوره حاج فیاض.

با استرس کیف پول و گوشی جدیدش را درآورد و شالی روی سرش کشید.

_ لعنتی. کفش یادم رفت.

نگاه منزجری به کفش های پاشنه بلند سفیدش انداخت و جهنمی گفت. سریع آن هارا با دمپایی پلاستیکی درون سرویس عوض کرد.

_ نازلی. حالت خوبه؟ چرا اینقدر طولش دادی؟ در رو باز کن.

#پارت_368

نفسش برای لحظه ای قطع شد. صدای نامی بود. لبش را گاز گرفت و سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

_ هی...هیچی.

نتوانست. لرزش درون صدایش گواهی چیز اشتباهی برای نامی بود. نامی با شک دستگیره را بالا پایین کرد و گفت:

_ چرا در رو قفل کردی؟ باز کن ببینم.

نازلی لعنتی بر خودش فرستاد. باید قضیه را جمع می کرد. این تنها فرصتش بود. حاضر نبود زیر خواب نامی شود.

نفسی کشید. دست هایش را دو طرف دست شویی گذاشت و گفت:

_ دلم پیچ می خوره نامی جونم. میشه واسم قرص بیاری؟ فکر کنم از غذای ظهر مسموم شدم. حالت تهوع دارم.

نامی شکش بیشتر شد. دوباره دستگیره را بالا پایین کرد.
نازلی وحشت زده به در زل زد. لعنتی زیر لب گفت و
تصمیمش را گرفت. انگشت اشاره‌اش را ته حلقش فرستاد
و عق زد.

_ اپی...حالم...حالم خوب نیست.

نامی وحشت زده به در کوبید. نه! نازلی نباید در این شب
اتفاقی برایش بیوفتد. او قرار بود شوهرش شود...تمام دارایی
های حاجی در دستش بود و...

_ نازلی من دورت بگردم الهی عشقم. بگو بگو چیکار کنم
واست؟

نازلی نفس کلافه‌ای کشید. چرا اینقدر سمج بود.

_ یکی از مستخدم هارو صدا کن کمکم کنه لباسمو تمیز کنم. عجله کن نامی.

نامی کلافه دستش را درون موهایش فرو کرد.

_ باشه عزیزم. من میرم پیش مهمونا یکم حواسشون ازت پرت شه. میگم دوستت بیاد.

_ مرسی.

برای اطمینان بیشتر عق دیگری زد. از رفتن نامی که مطمئن شد سریعاً پنجره‌ی کوچک سرویس را باز کرد.

پایش را روی توالت گذاشت و با بالا کشیدن خودش از پنجره بیرون خزید.

_ وای... وای لعنتی!

#پارت_369

با سر به سمت زمین رفت. جیغ خفیفی کشید و دست‌هایش را روی سرش گذاشت. روی دست‌هایش سقوط کرد. صدای آرنجش و درد پیچیده در آن نفسش را بند آورد ولی وقتش نبود.

نشست. ترسیده پوشه را از روی زمین چنگ زد و ایستاد. شال پیچیده روی گردنش را روی سرش کشید و با سرعت به سمت در پشتی عمارت رفت.

کلید کوچک درون جیب شلوارش را درآورد و درون قفل فرو کرد. در را باز کرد و حالا وقتش بود...

دو پا داشت دوتا دیگری قرض کرد و با سرعت به سمت خیابان دوید. صدای فریاد نامی را شنید و قلبش دیگر نزد ولی پاهایش متوقف نشدند!

سر خیابان که رسید دستش را برای ماشینی بلند کرد.
پرایدی جلوی پایش ترمز کرد و نازلی بدون وقفه‌ای خودش
را درون ماشین انداخت.

_ اقا در بست برو روستای...
دوبرابر باهات حساب می‌کنم.

راننده به عقب برگشت و نیم‌نگاهی به نازلی انداخت.

_ خواهرم این وقت شب؟

نازلی وحشت زده سرش را به سمت کوچه چرخاند. نامی را
دم در دید که دنبالش می‌گشت.

_ آقا سه برابر میدم. فقط برو مریض دارم اون جا. می‌میره...

خودش را بلافاصله شماتت کرد ولی لازم بود. راننده بالاخره رضایت داد ماشین را تکانی دهد

_ خواهرم این وقت شب امن نیست اون جاها. من برای خودت می گم وگرنه پول که مهم نیست.

نازلی بی اهمیت سرش را به صندلی تکیه داد. تمام تنش از ترس می لرزی، دائم از شیشه‌ی دودی اطراف را نگاه می کرد.

_ خواهرم یه سوال داشتم.

نازلی کلافه نگاهی به راننده انداخت. مرد نسبتاً جوان با کلی ریش...

_ بفرمایید.

_ شما از اون خونه بزرگه اومدید؟ همون که فکر کنم عروسی دارن؟

نازلی تک خنده‌ی عصبی زد. علاوه بر استرس بیش از حدش باید به راننده هم جواب پس می‌داد؟

_ نه من از کوچهی اون دست خیابونم. اومدم این ور چون راه روستا از این وره. چرا می‌پرسید؟

#پارت_370

راننده از آینه‌ی جلو نگاهی به صورت نازلی انداخت. به نظرش این حجم از آرایش فقط برای عروسی بود!

سرش را به دو طرف تکان داد و استغفار کرد، قضاوت که کار او نبود. بعد از گذشت دقایقی نازلی توانست کمی خودش را شل کند.

گردنش از بس که به عقب خیره شده درد گرفته بود. آرام
نفس کشید و گوشی جدیدش را از جیبش درآورد.

آدرس را دوباره نگاه کرد و بلند برای راننده خواند. برای
لحظه‌ای نگاه عجیب راننده را روی خودش دید.

- شانس هم نداریم.

دست درون کیفش کرد و پولی که قولش را داده بود درآورد
و به سمت راننده گرفت.

- این پولتون.

راننده با دیدن دسته تراول در دست نازلی چشم‌هایش گرد
شد و به سختی توانست جلوی راهش را نگاه کند.

_ ر...مرسی خانوم.

_ من می خوابم. رسیدیم بیدارم کن.

عقب ماشین دراز کشید و چشم‌هایش را بست. سرش از شدت درد در حال ترکیدن بود و فکر به عاقبت کارش دیوانه‌اش کرده بود.

اگر این بار پیدایش کنند کارش ساخته بود. نامی محال بود او را زنده بگذارد، مشتش را آرام به پیشانی‌اش کوبید.

_ خدایا خودت کمک کن.

راننده با شنیدن صدای آرام نازلی دوباره نگاهش کرد. زیبایی اش چشمش را گرفته بود.

دسته ی پولی که نازلی به او داده باعث شده بود گاردش را پایین بیاورد و با حوصله دخترک زیبای جاخوش کرده روبه‌صندلی عقب را نگاه کند.

_ خدایا مصیبتو شکر. فقط جلوی چشممون می‌ذاری دقمون بدی. این که مال ما همیشه.

این را گفت و کمی سرعتش را بیشتر کرد.

#پارت_371

_ خانوم رسیدیم....خانوم.

با حس دستی روی بازو اش هینی گفت و از خواب پرید. چشم‌های خسته‌اش را به جلو دوخت که با دیدن راننده نفس عمیقی کشید.

راننده ترسیده نگاهش می کرد.

_ حالتون خوبه؟

نازلی نفسی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود. دستی به موهایش کشید و آرهی آرامی زمزمه کرد.

_ بیشتر از این نمی تونم برم جلو.

نازلی نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن محیط آشنا لبخند غمگینی روی لبش نشست. بی حرف از ماشین پیاده شد و قدم برداشت.

خاطرات مثل نسیم سردی که می وزید بر تنش کوبیده شدند. با مامان افروز یک بار این جا آمده بود.

یک باری که بعدش پدرش با داد و بیداد آمده و جلوی
چشمش مادرش را برای اولین بار زد.
هنوز هم علتش را نمی‌دانست.

قدم برداشت و به سمت کوچی باریک رفت. یک بار آمده
بود ولی انگار روستارا مثل کف دستش می‌شناخت.

وارد کوچه که شد مستقیم به سمت در کوچک قرمز رفت
و زنگ بلبلی اش را زد.

سوز سردی بر تنش نشسته بود و تاریکی کم کم داشت او را
می‌ترساند. در باز نشد!

کلافه دوباره زنگ خانه را زد. باز هم کسی درب را نگشود.

_ اینم شانس منه. لعنتی.

لگدی به در زد و همان جا نشست. سرش را میان دستانش گرفت و نفس نفس زنان سعی کرد بر خودش مسلط شود.

_ نکنه خونه نیست؟ چه غلطی بکنم؟

لبش را گاز گرفت و گوشه اش را درآورد. شماره‌ای که همیشه حفظ بود را گرفت و منتظر جواب ماند.

با شنیدن خاموش بودن شماره اشک درون چشمانش خزید. ترسیده بود. سایه‌های تاریکی هر لحظه بیشتر نزدیکش می‌شدند و سکوت روستا بر ترسش می‌افزود.

هقی زد که...

_ کیه پشت در؟

#پارت_372

با شنیدن صدایش وسط اشک به پهنای صورت خندید.
بلند شد و دوباره تقه ای به در زد.

_ من... منم.

بالافاصله در باز شد و قبل این که چیزی بفهمد در آغوشی
کشیده شد. هقی زد و دست‌هایش را دور تنی که او را گرفته
بود پیچاند.

_ اومدی دردت به سرم؟
خوب شد که اومدی... دلم خون بود واست.

نازلی بغض کرده خیره‌اش شد و آرام نالید:

_ بی بی امشب شب عروسیم بود. فرار کردم. اومدم پیشت،
یادته توی خونه ی محمد گفتم بیا پیشم؟

منم او مدم.

بی بی با گریه سر و صورت نوه ی عزیزش را بوسید.

_ خوب کردی فرار کردی....اون پدر بی غیرت بذار تنها
بمونه. کی با دخترش این کارو می کنه؟

نازلی دستش را روی صورت بی بی کشید و اشک هایش را
پاک کرد. دلش نمی خواست عزیزش مریض شود.
قلبش حساس بود.

_ الان خوبم. الان که پیشتم حالم عالیه بی بی. مثل محمد
نذار منو بیرن.

بی بی دست نازلی را گرفت و او را داخل خانه کشاند. تند تند
قربان صدقه اش می رفت. نازلی در حالی که از سرما تمام

تنش لمس شده بود پا به درون خانه‌ی کوچک بی‌بی گذاشت.

دل‌تنگ نگاهش را دورتادور خانه چرخاند و لبخند متزلزلی زد. مثل قبل بود، قبلاً با مادرش آمده بود.

_ هیچی عوض نشده.

_ خونه‌ای افروز با عشق واسم چیدش رو دلم نمیاد دست بزنم.

به نظرت چرا با این سنم تو شهر خونه نمی‌گیرم؟
تا وقتی توی این خونم روح افروز رو حس می‌کنم.

نازلی نگفت که او هم مادرش را حس می‌کرد. آهی کشید و روی زمین نشست. پتوی بی‌بی را روی خودش کشید و بغضش را شکاند.

بی بی با لیوانی در دست نزدش آمد و جلوی پایش نشست.

_ ای دردت تو سر بابات و اون زن عفریتش... اینو بخور
قربونت شم الان سرما می خوری.

نازلی هقی زد و گفت:

_ بابام می خواست منو بده به نامی...

#پارت_373

بی بی روی صورتش دست کشید و سرش را به سینه اش
فشرید. نازلی خیلی سعی کرد تا جلوی بی بی خود دار باشد
ولی بغض چند روزهاش امانش را نداد و با شدت گریه کرد.

بی بی عصبی و ناراحت دست روی موهایش کشید.

_ چرا زودتر نیومدی، چرا گذاشتی کار به این جا برسه؟

نازلی آرام از بی بی فاصله گرفت. چه جوابی می داد؟ این که خودش شروع کننده ی این داستان بود؟

_ چاره ای نداشتم. نامی همه جا دنبالم بود.

بی بی عمیق نگاهش کرد. نازلی خجالت زده آستین مانتویش را روی صورتش کشید.

_ افسانه گفت رفتی خونه ی محمد بهش کارت دعوت دادی.

از یادآوری آن روز نازلی داغ کرد. فکر به آن لحظه قلبش را به درد می آورد. آهی کشید و سعی کرد حقیقت را بگوید.

_ این که محمد علی اون طوری ولم کرد خیلی بهم برخورد.
خواستم یکم...یکم بسوزونمش.

نازلی خجالت زده مشغول بازی با انگشتانش شد. خودش
هم قبول داشت که حرکت بدی زده بود ولی به بدی کار
محمد علی نبود!

دلیل محمد قانعش نمی کرد.

برای این که بلایی سرش نیاید نازلی را به دهان گرگ فرستاده
بود. اگر یک شب نامی به او تجاز می کرد چه؟

_ خوبش کردی. بذار حرص بخوره. احمق.

نازلی بهت زده بی بی نگاه کرد. باورش نمی شد که پشتش را
گرفته. لبخند لرزانی زد.

_ بی بی می دونی بابا هرچی داره روزد به نامم؟

_ همش رو که نه. یه چیزیشم حتما رفته تو شکم اون زنش.
عفریته.

نازلی به این فکر کرده بود. قطعا به نرگس چیزی می‌رسید
ولی اهمیت نمی‌داد. همین که با فرار کردنم کمر پدرم
شکست برایم کافی بود.

#پارت_374

تن یخ زده‌اش را زیر دوش آب گرم کشید و چشم بست.
لیف بی‌بی را برداشت و حجم زیادی شامپو روی آن ریخت
و بعد به جان صورتش افتاد.

آرایش مورد علاقه‌ی محمدعلی را می‌شست، آرایشی-که
قرار بود زیر فشار لب‌های نامی از بین برود.

خنده‌ی تلخی سر داد.

_ من جدی جدی داشتم زن نامی میشدما!

خنده‌ی دیگری کرد. چشم‌هایش را باز کرد که با سوزششان سریع بست. مشتی آب داغ به صورتش پاشید ولی فایده نداشت.

سوزشش چشمش از شامپو نبود...

اشک بود که لابه‌لای قطرات داغ آب از چشمش سرازیر شده بودند.

گوشه‌ی حمام در خود جمع شد و سرش را روی زانوهای لختش گذاشت. خیره به فضای بخار گرفته‌ی مقابلش در فکر فرو رفت.

_ اگه می گرفتنت چی؟ دختره‌ی احمق! شانس آوردی. اگه می فهمیدن الان زیر نامی بودی.

وسط گریه خندید. دست‌های نامی را روی تنش تصور کرد و هق دیگری زد. مانده بود میان گریه و خنده‌ای که نمی‌دانست از کجا آمده.

دستش را مشت کرد و روی سرش کوبید.

_ احمق، نفهم...

می‌خواستی خودت رو بدبخت کنی تا محمد رو حرص بدی؟

اخه خر...

دستانش را حائل بدنش کرد و ایستاد. زیر آب ایستاد و نفس عمیقی کشید. زیر لب ادامه داد:

_ اخه محمد تورو آدم حساب کرد که خواستی اون کارو کنی؟

لبخند تلخی زد. هنوز رد دست محمد دور مچش را یادش بود. وقتی که او را به دام پدرش فرستاد.

ولی...

خاطره، خاطره می آورد.

رد دست محمد دور کمرش و داغی لب هایش را هم به یاد آورد. شستن تنش وقتی پرئود بود را به یاد آورد.

قلبش با یادآوری هر خاطره دردناک تر می زد.

#پارت_375

آب را بست و حوله‌ی کوچکی که بی‌بی به او داده بود را دور تنش پیچید. درب حمام را که باز کرد موج باد سرد تنش را لرزاند.

به سرعت به سمت اتاقی که بی‌بی درونش برایش لباس گذاشته بود رفت.

سریع تنش را خشک کرد. شلوار پشمی، پیراهن تا روی زانو و جلیقه‌ی بافتنی...
تیپ جالبی برای دردانه‌ی لوس حاجی بود.

حوله را دور موهایش چرخاند و از اتاق بیرون رفت.

بی‌بی با دیدنش لبخند کوچکی زد و قابلمه‌ی شلغم را از روی بخاری پایین آورد.

_ بیا دخترم. بشین این جا گرم شی.

نازلی کنار بخاری نشست و دست‌های سردش را مقابل بخاری گرفت. روستا به شدت سرد بود.

_ بیا شلغم بخور مریض نشی.

نازلی با بغض چنگال را از دست بی بی گرفت و در دهان گذاشت. طعمش را خیلی دوست نداشت.

_ قریون اون چشمای اشکیت. چته بچم؟ کی اذیت کرده؟

نازلی شلغم در دهانش را به زور قورت داد و گفت:

_ مامان مرده...
@Vip Roman

بابام هم منو نمی خواد، مردی که دوسش دارم مثل اشغال پرتم کرد و تنها دوستم بهم دروغ می گفت دلم درد می کنه بی بی.

بی بی غصه دار دستش را روی زانوی نازلی گذاشت که همان لحظه تلفنش زنگ خورد.

_ مادر اون گوشی منو بده. زانوم گرفته.

نازلی چشمی گفت و بلند شد.

_ روشنش کردی؟ بهت زنگ زدم خاموش بودی بی بی.

_ شارژ نداشت. تازه دیدمش.

نازلی گوشی را از شارژ کشید و به صفحه‌اش زل زد. با دیدن اسم محمد علی لبش را گاز گرفت.

#پارت_376

دستش را بند موهایش کرد و گوشی به دست به سمت بی بی رفت. بی بی با گفتن کیه گوشی را گرفت و با دیدن اسم محمدعلی پی به حال دخترک برد.

لاالهی زیر لب گفت و جواب داد. صدای تلفن آنقدر بلند بود که نازلی بتواند صدای محمد را بشنود ولی...

مثل بار پیش قلبش محکم نزد، حتی وقتی که محمدعلی سراغش را از بی بی گرفت باز هم خنثی بود.

انگشت‌هایش را در هم فرو کرد و سعی کرد حواسش را معطوف حرف‌های محمدعلی کند ولی از طرفی هم نمی‌خواست بشوند که چگونه محمد نگرانش بود...

– بی بی فرار کرده. معلوم نیست کجاست.

بی بی نیم نگاهی به نازلی انداخت که نازلی چشم گرد کرد و
دستانش را ضربه دری تکان داد.

بی بی سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

_ نگرانم کردی محمد.

کجا رفته این دختر، ای خدا بزنه تو کمر تو و اون پدرش.

نازلی خنده اش گرفت. بی بی چنان این جمله را با حرص
گفت که انگار جدی جدی نازلی گم شده است.

_ چرا من؟ به من چه؟

پوزخندی زد. محمد حتی در این وضعیت هم دوست
نداشت خشی روی شخصیتش بخورد. همان بهتر که رفت.

لیاقت عشقش را نداشت ولی چیزی در قلبش... یک
شعله‌ی کوچک در حال روشن شدن بود که نازلی با فوت
عمیقی کرد خاموشش کرد.

قرار نبود خام محمد شود.

_ اون بچه رو تو تحویل پدرش دادی. حالا هم معلوم
نیست کجاست، کجا می‌خوابه... به خدا محمد بلایی سرش
بیاد نمی‌بخشمت.

نازلی لبخندی زد. خوب بود که بی‌بی را داشت، اگر بی‌بی هم
نبود قلبش از این همه حجم غصه می‌ترکید.

_ من ساعت هاست دنبالش می‌بی. نیست، انگار که رفته
زیر زمین.

#پارت_377

بی بی دستی به زانوی نازلی کشید. چشمان غمگین نوه‌اش را می‌دید و در دل برای دل شکسته‌اش غصه می‌خورد.

حال محمد را جا می‌آورد. محمد هم نوه‌اش بود ولی حق نداشت این گونه با نازلی رفتار کند.

_ نکنه انتظار داری بهت بگه کجاست تا پیداش کنی و بدیش دست پدرش؟
ها محمد چشمم روشن، می‌خوای اذین حجله‌ی این دختر رو با نامی خودت ببندی؟

قلب نازلی با حرف بی بی ایستاد چه برسد به قلب محمد علی که در سرما داشت دنبال نازلی می‌گشت.

بی بی ولی خوشنود بود. جفت نوه‌هایش بچه بودند. خام و بی تجربه. بی بی می دانست که خود نازلی پیشنهاد ازدواج را به نامی داده...

می دانست که همین دخترک نادم روبه رویش برای داغ کردن محمد علی حاضر شده بود تن به ازدواج دهد.

به وقتش تنبیهش می کرد.

محمد علی حرفی نزد. بی بی کمی در جایش جا به جا شد.

_ بین محمد علی. تا فردا فرصت داری پیداش کنی وگرنه پیش من جایی نداری.

اگه دختر بیچاره رو مثل یک دستمال کثیف پرت نمی کردی جلوشون الان این اتفاق نمیوفتاد.

نازلی بلند شد و به آشپزخانه‌ی کوچک بی بی رفت. لیوان
آبی ریخت و نوشید. قلبش گرفته بود.

دلش کلی گریه در آغوش مادرش را می‌خواست ولی مدتی
بود که به خوابش نیامده بود.

دستش را روی قلبش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_ قهری مامان؟
نکنه چون شوهرتو اذیت کردم دیگه باهام حرف نمی‌زنی؟

بالاخره سد اشک‌هایش ریخت. دستش را روی دهانش
گذاشت و آرام گریه کرد.

@Vip Roman

#پارت_378

_ تو همیشه با بارو خیلی دوست داشتی. می گفت بمیر می مردی. نکنه ناراحتی چون چوب زدم به آبروش ها؟

بی بی با غصه به زمزمه های نازلی گوش سپرده بود و زیر لب اه می کشید. دلش برای غم این بچه خون بود.

نازلی دستش را روی صورتش کشید و برای خواب به اتاق رفت. حال و هوای چیزی را نداشت و به دلیل ماشین سواری تقریباً طولانی سرگیجه گرفته بود.

زیر لحاف فرورفت و خودش را برای گریه نکردن کنترل کرد. اصلاً دلش نمی خواست گریه کند.

صبح با صدای بی بی که با کسی حرف می زد چشم گشود. اخمی کرد و دستش را روی سرش گذاشت. با ناله تکانی خورد و دوباره چشم هایش را بست ولی با شنیدن صدای آشنایی چشم باز کرد.

_ مامان دلم طاقت نیورد بمونم این جا. نمی تونم توی صورت حاجی و محمد نگاه کنم و چیزی نگم. اونم بعد این که نازلی به اون حال افتاده.

صدای خاله بود. نازلی لعنتی گفت و نشست. چه شانس بدی داشت، همین که آمده بود این جا سر و کله‌ی خاله‌اش پیدا شده بود.

بی بی که استرس داشت افسانه نازلی را ببیند لبخند متزلزلی زد و دعا کرد که دخترش هرچه زودتر قصد رفتن را داشته باشد.

دستش را دراز کرد و دست افسانه‌ی گریان را گرفت.

_ تقصیر خودمونه که وقتی افروز مرد این بچه رو به حال خودش ول کردیم.

نازلی بی صدا گوش می داد. با حرف بی بی خیلی هم موافق نبود. حتی اگر ترکش نمی کردند هم پدرش تغییری نمی کرد.

افسانه هقی زد و چشم های سرخش را دور خانه چرخاند. خانه بوی حضور شخصی را می داد.

_ راستی مامان کی پشت بود؟

#پارت_379

نازلی وای گفت و بر روی سرش زد. بی بی کلافه سرش را به دو طرف تکان داد و با صدای بلندی گفت:

_ دختر... بیا این جا خالت تورو ببینه.

نازلی اوفی از دست بی بی گفت و دستی به لباس هایش کشید. از اتاق خارج شد، افسانہ با دیدنش متعجب و بغض کردہ ماند.

_ نازلی این جاست؟ پس... پس عروسی؟

بی بی نگاہ پر غروری بہ نازلی انداخت و خندید. نازلی جلو رفت و کنار افسانہ نشست.

_ فرار کردم خالہ. ہرچی بابا دا...

بی بی با سرفہای حرف نازلی را قطع کرد. نازلی متعجب ماند. افسانہ دستش را دور شانہی نازلی انداخت و اورا بہ خودش فشرد.

بی بی آرام بہ سمت دخترش خم شد و گفت:

_ افسانه، به کسی- بگی نازلی این جاست نه من نه تو! به خصوص به...

افسانه خندید و حرف بی بی را قطع کرد.

_ به محمد نمیگم. پسر- چموش من حقشه یکم تنبیه بشه. خوبه یه مدت از نازلی خبر نداشته باشه.

نازلی در دل پوزخند زد. مثلاً اگر محمد بداند چه اتفاقی می افتد؟ مثل یک کالای بی مصرف او را تحویل پدرش می دهد.

اهی کشید و بلند شد. خودش را مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه کرد. علاقه ای به بحث بی بی و خاله اش درمورد شوهر خاله اش نداشت.

بعد از ساعتی افسانه رفت. بی بی نازلی را صدا کرد. نازلی همراه با دو استکان چایی نزد بی بی رفت.

_ بیا بی بی. میچسبه این چایی توی این سرما.

_ اگه حرفت رو قطع کردم برای این که نمی خواستم کسی-
بفهمه ثروت پدرت دستته.

هرچی نباشه افسانه مادر محمده.
چیزی که بهت رسیده راز بمونه بهتره.

نازلی گیج سرش را تکان داد. بی بی راست می گفت. در
هرحال چند پیرهن بیشتر از او پاره کرده بود.

#پارت_380

مقابل پنجره فنجان چایی به دست ایستاده بود. برف
حیاط کوچک خانه ی بی بی را سفید پوش کرده بود.

نازلی ساعتی بود که فکر می کرد. به این که قرار است بعد از این چه کاری کند و به نتیجه ای نرسیده بود.

فعلا تصمیم داشت نزد بی بی بماند تا زمان کمی به او مجال فکر کردن دهد. آرامش خاطر نداشت ولی...

خیلی احمقانه دلش پیش پدرش بود که نکند با فرارش آسیبی به او رسانده باشد. قلبش ضعیف بود.

آهی کشید و گوشی اش را از جیبش درآورد. وارد تلگرامش شد و به پروفایل محمدعلی چشم دوخت.

لبخند کوچکش را دوست داشت. آرام روی صفحه دست کشید، حس حماقت و احساسی بودن می کرد.

قطره اشکی روی گونه اش چکید که همان لحظه محمدعلی آنلاین شد. نازلی هینی کشید و گوشی را پرت کرد.

با استرس به صفحه گوشی زل زد انگار که محمد در حال تماشایش بود.

_ ننه چیزی شده؟ چرا گوشیت رو این جوری پرت کردی روی زمین..._

دستی به موهایش کشید و نفس نفس زنان خم شد. با دستی لرزان گوشی اش را برداشت و از صفحه چت خارج شد.

_ چیزی نیست بی بی. یه...فیلم ترسناک دیدم.

دستش را روی قلبش گذاشت. جوری می زد که انگار محمد علی مقابلش بود و نگاهش می کرد.

_ هی دختر، فردا برو یه چرخ بزن تو روستا.

پیشنهاد خوبی بود ولی بدون لباس! لباس هایی که با آن ها آمده بود مناسب نبودند. یخ می زد.

_ لباس ندارم بی بی. چطوری برم.

بی بی یا علی گویان به سمت صندوقچه‌ی کنار تلویزیون رفت و بازش کرد. کمی بالا سرش ماند و بعد با خارج کردن پالتویی که بعد گذشت سال ها هنوز هم در ذهنم حک شده بود به سمتم چرخید.

_ لباسای مادرت رو بپوش.

#پارت_381

نازلی مات زده سرچایش مانده بود. به سمت بی بی قدم برداشت و با دستی لرزان پالتو را از دستش گرفت.

آرام به بینی اش نزدیکش کرد و بو کشید. بوی مادرش را می داد. همان بویی که هنگام بغل کردنش بود. همان بویی که وقتی در آغوشش می خوابید زیر بینی اش می پیچید.

قطره اشک سمجی از چشمش چکید. چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود. بی بی آهی کشید و دستش را روی موهای نازلی گذاشت.

_ همه چی درست میشه عزیز دلم. غصه نخور باشه؟ تا هروقت می خوای پیش من بمون.

نازلی چرخید و خودش را در آغوش بی بی رها کرد. همین جا می ماند. در همین آغوش کوچک و آشنا.

بی بی را سفت فشرد که با به صدا درآمدن در پی بی متعجب از نازلی جدا شد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_ این وقت شب کی اومده.

به سمت در رفت و بازش کرد. نازلی دنبالش راه افتاد. بی بی دمپایی هایش را پا کرد و به سمت در حیاط رفت. آن را گشود که نازلی با دیدن قامت پشتش نفسش حبس شد.

_ سلام بی بی. حالت چطوره؟

نازلی تنش را پشت در کشید و نفس نفس زد. قرار نبود او این جا باشد... دستش را روی قلبش گذاشت.

_ سلام پسر. خوبم دردت به جونم، حالت خوبه؟

نازلی به قصد قایم شدن در اتاق قدم برداشت که با شنیدن بغض صدای محمدعلی سست شد.

_ نه بی بی خوب نیستم. عزیز دلم نیست. پیداش نمی‌کنم، حتی نمی‌دونم حالش خوبه یا نه.

باورش نمیشد این محمد باشد! تعلق را کنار گذاشت و به اتاق رفت. چراغ را خاموش کرپ و پشت در نشست.

قلبش محکم می‌زد و هر آن ممکن بود سینه اش را بشکافد. خاله افسانه به او خبر داده بود؟ آهی کشید. بغض صدایش پشت سر هم در سر نازلی اگو میشد.

قرار نبود دنبالش بگردد!

#پارت_382

حتی قرار نبود که عزیز دلش باشد. در تاریکی دست دور زانویش حلقه کرد. دیگر صدایی نمی آمد.

هرزگاهی فقط صدای قربان صدقه ی بی بی می آمد و بس! نازلی سرش را روی زانوهایش گذاشت.

دلش می خواست بیشتر بشنود، دل لعنتی اش با شنیدن بغض صدای محمدعلی دوباره لرزیده بود و حالا دلش می خواست دوباره عزیز دلم خطاب شود.

_ مادرت بهت گفته نازلی اینجاست که اومدی این جا؟

_ چی؟ نازلی این جاست؟

نازلی وای گفت و محکم روی سرش کوبید. بی بی گاف بزرگی داده بود و حالا جمع شدنی نبود. قرار نبود به این زودی بفهمد.

از ان طرف بی بی با لبخند داشت با محمدعلی حرف می زد.
از دل نوه هایش خبر داشت و همچنین می ترسید.

از این می ترسید که پدر نازلی بفهمد و بیاید. نمی توانست به
تنهایی جلویش را بگیرد و نیازمند کمک بود.

بهتر بود محمدعلی را کنارش نگه دارد. دستش را روی
گونه ی پسرکش گذاشت و گفت:

- اره این جاست. ولی نمی خواد باهان حرف بزنه پس
نزدیکش نشو. وگرنه نصفت می کنم.

بی بی این را جدی گفت و به آشپزخانه رفت تا چایی بگذارد.
زورگویی اش منحصر— به فرد بود. محمدعلی با دلتنگی و
نگرانی گفت:

- خب...خب الان کجاست چرا نمیبینمش؟

بی بی شانه بالا انداخت. بی اهمیت به محمد کتری را روی گاز گذاشت و روی صندلی نشست تا شلغم پوست بگیرد.

- یه جایی خودش رو قایم کرده. بذار راحت باشه نزدیکش نشو محمد. این بار از دست تو فرار می کنه.

محمد با غصه به بی بی زل زد. مگر می توانست بی خیال نازلی باشد؟ تمام تنش برای به آغوش کشیدنش له له می زد.

بعد از فرار نازلی جایی نماند که دنبالش نگرده، شب تا آن صبح کذایی را در خیابان ها چرخید و در آخر ماشین را به تیر چراغ کوبید.

و حالا که عزیزدش درست در چند قدمی اش بود اجازه ی دیدنش را نداشت.

این واقعا ظلم بود.

#پارت_383

نازلی پشت در یخ زده بود. باورش نمی شد بی بی اینقدر راحت او را فروخته بود. خود بی بی به افسانه گفت که حضورش را لو ندهد و حالا خودش...

صورتش را میان دست هایش گرفت. کاش اتاق پنجره‌ای چیزی داشت تا از آن فرار کند. نگاهش را دورتادور اتاق چرخاند.

راهی نبود. کلافه سرش را به در کوبید که صدایش حواس محمد علی را جلب کرد. نگاهی به بی بی در حال چایی دم کردن بود انداخت و بعد آرام به سمت اتاق رفت.

خیلی آرام به در تکیه داد که صدای فین فینی شنید. نازلی گریه می کرد. لعنتی گفت و دقیق تر گوش سپرد.

نازلی گریه می کرد. محمد علی چشم هایش را بست و با بغض به صدای گریان نازلی گوش سپرد.

کاش می شد در آغوشش بگیرد ولی حیف که نازلی دیگر قرار نبود در آغوش محمد علی شل شود.

_ عزیزم، نازلی من، همه کسم، یهو کجا رفتی اخه. نگفتی خبر نمیدی من از نگرانی دق می کنم؟
چرا نیومدی پیش من؟

آرام پچ می زد ولی نازلی می شنید. می شنید و بدتر خورد می شد. چگونه محمد می توانست اینقدر حق به جانب باشد وقتی همه چیز تقصیر او بود؟

اگر محمد علی او را به خانه ی پدرش باز نمی گرداند هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. او بود که مثل یک بی خانمان جلوی پای نامی پرتش کرد.

فحشی- نثار خودش کرد، نشسته بود برای کی گریه می کرد؟ کسی که تازه یادش افتاده بود نازلی وجود دارد.

دستی روی صورتش کشید.

_ نمی خوای حرف بزنی؟ به خدا نگرانتم یه چیزی بگو.

بی بی نظرش سمت محمد جلب شد. پشت در اتاق نشسته بود و ضایع بود که در حال التماس است و در اتاق بسته نشان از شکستش می داد.

به نازلی افتخار می کرد که قدرت کنترل خودش را داشت.

محمد هرچه حرف زد جوابی نگرفت، در واقع نازلی قصد داشت شکنجه اش کند.

حقش بود. محمد علی وقتی پاسخی نشنید خسته از پشت در بلند شد. کلافه سرش را به در تکیه داد.

_ یه تو آزردی مرا، یک جهان شادم نکرد.

#پارت_384

نازلی دستش را روی دهانش گذاشت و فشار داد. دلش میخواست بیرون برود و سر فحش را روی محمد بکشد.

بعد این که دلش را شکانده بود دنبال چه می گشت؟ لعنتی! آنقدر پس زدنش نازلی را دیوانه کرده بود که نزدیک بود زن نامی شود.

نامی که سال ها اسم برادر را یدک می کشید ولی در خلوت دست مالی اش می کرد. نازلی تمام این بدبختی را کشید تا از دست نامی فرار کند و محمد علی او را سر خانه ی اول برگردانده بود.

_ نازلی، نمی خوای جوابم رو...

_ پدر سگ، برو دعا کن از خونه بیرون نیداختمت دنبال جوابی؟ هرچی زخمه این دختر از تو و اون پدرش خورده.

دل نازلی با این حرف بی بی خنک شد ولی نمی داند که درد بیشتر را محمد به جانش زده بود. محمد با علاقه اش امید به دخترک داده بود و بعد بوم!

سقف خوشحالی اش را روی سرش خراب کرده بود. محمد علی شاکی به بی بی نگاه کرد. در حال نوشیدن چایی بود و خونسرد نگاهش می کرد.

_ می‌خوای ادامه ی فحشای مامانو روم بکشی بی‌بی؟ راحت باش من عادت کردم.

_ بین چقدر احمقی که افسانه هم فهمید و فوشت می‌ده. باید از خونه پرتت می‌کرد بیرون تا قدر عافیت رو بدونی. ملت نون ندارن بخورن تو در کون آسمون باز شد و یه زن خوشکل افتاد توی بغلت.

نازلی خنده‌اش گرفت. حرف بی‌بی بیشتر تخریب بود تا تعریف. محمدعلی نگاه ناراحتی به بی‌بی انداخت.

قصه درست کردن اوضاع را نداشت هیچ، داشت سعی می‌کرد خراب ترش هم بکند. خسته به در اتاق تکیه داد و دیگر حرفی نزد که بی‌بی گفت:

- ها لال شدی. تا یکم پیش که غزل عشاق می‌خوندی.

چشم هایش را با درد بست.

_ نازلی. خانومم، جوابم رو بده دور سرت بگرده محمد
علی، بمیره واست این تن و...

_ انشالله، حلوات رو زعفرانی درست می کنم واست. همون
مدلی که دوست داری.

#پارت_385

تا ساعتی محمدعلی پشت سر هم قربان صدقه‌ی نازلی
رفت و بی بی مسخره‌اش کرد. در آخر خسته شد و از خانه
بیرون زد.

نازلی با شنیدن صدای در مثل فنر از جا پرید و از اتاق خارج
شد.

_ کجا پریدی عین زرو، برگرد توی اتاق تا دوروز نیا بیرون
نبینتت...

نازلی بی توجه به حرف بی بی به دستشویی پناه برد و فشار
یک ساعته اش را از روی خودش برداشت. نفس عمیقی از
این آرامشش کشید و از دستشویی بیرون رفت.

_ رفت بی بی؟

_ آره رفت. خوب کردی سگ محلش کردی، خون به
جگرش کن بعد ببخشش. سریع وا بدی این ملاقه رو تا ته
می کنم توی حلقت.

نازلی نگاهی به ملاقه ی در دست بی بی کرد و سرش را تکان
داد. جرات اعتراض را که نداشت.

_ من نمی خوام ببخشمش.

_ اگه الان اینجا بود لم می دادی توی بغلش. منو گول نزن
 که. از توی چشمت می خونم که چقدز دوسش داری.
 اونم دوست داره ولی پدر گور به گور شدش نمی دونم زیر
 گوش این بچه چی خوند که این طوری شد.
 ببخشش ولی نه زود!

نازلی چشمی گفت و همین که خواست به شلغم های بی بی
 دستبرد بزند در باز شد و محمدعلی وارد شد.

سرش را بالا آورد و با دیدن نازلی کپ کرد. بالاخره بیرون
 آمده بود، نازلی با دیدن محمدعلی سریع به سمت اتاق
 رفت که محمد بازویش را کشید.

محکم بغلش کرد و چشم هایش را بست که بی بی هینی
 کشید.

_ بی حیا نامحرمه ولش کن. تو چرا خجالت نمی کشی-؟ دین و ایمونت همین بود سید.

مگر حالی اش می شد؟ محمد علی در آن لحظه فقط نازلی را می دید و بس! بوسه ای روی موهایش کاشت و عقب رفت که نازلی کشیده ای به صورتش زد.

_ برای چی اومدی؟ اصلا روت میشه تو صورتم نگاه کنی؟ مگه من بازیچه ی توام که من رو میدی دست نامی بعد شب قبل عروسیم فال عشق می خونی واسم.
حالا هم اومدی که چی؟

#پارت_386

داد می زد ولی فقط خودش و خدا می دانستند که چقدر دلش برای محمد تنگ شده بود. پس قلب سنگی اش که این اواخر به او پناه برد کجا بود؟

دستش را روی سینه‌اش برای جستجویش قرار داد. این قلب تپنده را نمی‌خواست، حالا که از حصار نامی آزاد شده بود و محمد هم سراغش آمده بود دوباره عشق را حس کرده بود.

این بد بود، می‌ترسید از اعتماد دوباره‌ای که شاید پشتش ترک کردن باشد.

محمد ثابت کرده بود که قابل اعتماد نیست. به خاطر یک مساله چرت دستش را گرفته بود و...

_ معذرت می‌خوام.

محمد علی این را برای بار صدم گفت. نازلی سعی کرد خودش را جمع کند، بار پیش محمد خیلی آسان او را به دست آورده بود. این بار فرق داشت.

_ یہ سوال ازت دارم محمدعلی.

محمدعلی کمی عقب رفت و این بار دستش را روی گونه‌ی نازلی گذاشت. صدای بی‌بی که بد و بیراه نثارش می‌کرد را نادیده گرفت و از عمق وجودش گفت:

_ ای من قربون محمدعلی گفتنت. پیرس، هرچی دوست داری پیرس.

نازلی لبخند تلخی زد. دلش برای محمدعلی تنگ شده بود ولی لایه‌ای از ناراحتی و چرک دورش را گرفته بود و اجازه‌ی راحت تپیدن را به او نمی‌داد.

_ اگه توی این زمان نامی بهم تجاوز می‌کرد، بازم میومدی دنبالم؟

محمدعلی از این سوال نازلی مات ماند. خودش را برای هر
سوالی آماده کرده بود الا این!

نازلی مکث و بهت محمدعلی را که دید پوزخند زد که
محمد همان لحظه بازویش را گرفت.

_ خودم روی کشتم چون اگه این اتفاق میوفتاد مقصر من
بودم.

_ واقعا؟ من فکر می کنم تو یه ترسویی. همون طور که قبلا
فرار کردی بازم فرار می کردی.

#پارت_387

خودش هم از حرفش پشیمان شد ولی می خواست کار
محمدعلی را تلافی کند وگرنه نمی توانست او را ببخشد.

محمدعلی مات مانده بود. نمی دانست چه جوابی دهد و از یک طرف نازلی حرفی زده بود که بی بی نباید می دانست.

آرام سرش را خم کرد و دم گوش نازلی گفت:

_ آره درست میگی. من قبلا هم این کار رو کردم. منتها این بار با میل خودم اول نامی رو می کشتم و بعد خودم رو.

نازلی پوزخندی زد و رو برگرداند. به درون اتاق رفت و در را به هم کوبید. کمی سبک شده بود. حرف های رو دلش بیچاره اش کرده بودند.

_ یک یک نازلی خانوم، فعلا بتازون که نوب شماست ماهم کوچیک شما.

@Vip Roman

حرف های جدیدی از محمدعلی می شنید. اگر می دانست خلق و خوی سگش این گونه این مرد را به زانو درمی آورد زودتر دست به کار می شد.

جوابی نداد و ژاکت تنش را درآورد. گرمش شده بود، آرام زیر پتو خزید و سعی کرد بخوابد.

جنگ و جدل با محمد توانش را تمام کرده بود. دستش را زیر سرش گذاشت. محمدعلی تا کی قرار بود این جا باشد؟

_ تا فردا نهایتش. بعدش باز کونشو می کنه سمتم و میره.

جواب خودش را داد و چشم هایش را بست. آن طرف در محمدعلی با بی بی خشمگین درگیر بود.

بی بی با ملاقه روی سرش کوبید.

_ گه خوردی پسرهی سگ، مگه نگفتم نامحرمه دست نزن بهش. نکنه باز قایمکی صیغه کردین اینم فیلمتونه؟

محمدعلی با بیچارگی خودش را از زیر دست بی بی بیرون کشید. بدبختی داشت، از یک طرف پدر مادرش و از طرف دیگر بی بی و نازلی.

_ غلط کردم بی بی. ولم کن دیگه.

#پارت_388

بی بی خودی گفت و فحش بدی نثارش کرد. محمدعلی وقتی متوجه شد مقاومت فایده ندارد گوشه ی سالن نشست.

دو روز بود که نخوابیده بود و چشم هایش از خستگی می سوخت.

_ بیا بی بی بزن من دیگه هیچ حرفی ندارم.

_ ها کم اوردی؟

تا یکم پیش که پشت در اتاق ضجه می زدی. تا دیدی بهت
رو نداد کوتاه اومدی.
خاک تو سرت.

دمپایی اش را محکم روی سر محمد کوبید که محمد آخی
گفت و بلند شد. با غیض نالید.

- چگونه باهام؟

من مجبور شدم اون کار رو بکنم و الان هم مثل سگ
عصبیم. تقصیر من نیست که نازلی خواست با اون پسر. ه
ازدواج کنه. خودش پیشنهاد داد.

بی بی متاسف سرش را برای محمد تکان داد. نوه هایش یکی از دیگری بدتر بودند و امیدی به هیچ کدام نبود.

- غلط کردی محمد.

اگه فرار نمی کرد چی؟ الان شده بود زن اون پسره. شانس آوردیم که فرار کرد.

تو الان باید صد رکعت نماز شکر بخونی نکه گناه خودت رو سبک کنی.

محمد علی پیشانی اش را روی زانواش گذاشت و حرفی نزد. تک تک حرف های بی بی را قبول داشت.

می ترسید نازلی او را نبخشد آن موقع برای همیشه او را از دست می داد ولی نه... فعلا قصد کوتاه آمدن نداشت. از طرفی می ترسید پدر نازلی او را پیدا کند.

باید هرچه سریع تر نازلی را عقد می کرد. مطمئن بود آن نامی گفتار همه جا را دنبالش خواهد گشت و دیر یا زود این جا را پیدا می کرد.

آن موقع چه غلطی می کرد؟

- باید عقدش کنم بی بی.

#پارت_389

بی بی کنار محمد علی نشست. خسته شده بود، قلبش بهش مجال فعالیت بیشتر را نمی داد ولی مطمئن بود که محمد او را روزی دق می دهد.

_ دهنتم رو ببند محمد. فقط دختر رو برای تنش می خوام؟
بذار یه نفس راحت بکشه بعد عقد عقد کن. همش منو از خودت نا امید می کنی.

محمدعلی کلافه پلک روی هم گذاشت. بی بی هم که فقط منتظر بود حرفی بزند تا تخریش کند.

_ گوش کن چی می خوام بگم.

اون نامی شغال ممکنه پیدا کنه این جارو. بعد نازلی رو می....

بی بی با این حرف محمدعلی خورش به غلیان افتاد. حاضر نبود بار دیگر نازلی را دست ان جماعت دهد.

_ نامی گه خورد. مگه من اجازه میدم دخترمو بیرن دوباره؟
پاهشونو خورد می کنم. توام اگه نمی تونی بجنگی برو. تو که ضعیف نبودی محمد....

@Vip Roman

محمد دندان روی هم سایید. داشت عصبی می شد و بی بی قصد نداشت حرفش را بفهمد. نمی دانست چگونه توضیح دهد. نازلی و بی بی خیلی در مقابلش گارد گرفته بودند.

_ اگه با مامور بیان چی؟ می تونی جلوی باباش رو بگیری که نبرتش؟

با این حرف محمدعلی بی بی کمی ترسید ولی خودش را نباخت. محال بود اجازه دهد محمدعلی به این راحتی دوباره صاحب نازلی شود.

_ حرفشم نزن. حرفشو اصلا نزن، دخترم رو ول کن به حال خودش یه مدت. اومدی معذرن خواهی تم کردم. قبول نکرد فردا می تونی بری.

_ کجا برم؟ چطوری برم وقتی قلبم این جاست؟

بی بی ایستاد و در حالی که به سمت اتاق نازلی می رفت
گفت:

_ قلبت رو خودت شکوندی

#پارت_390

با شنیدن صدای پلک هایش را از هم گشود. اخمی کرد و
نشست. از دردی که هنگام نشستن در گردن پیچید ناله کرد
که بی بی گفت:

_ گوشیت صدبار زنگ خورد. خواب خرس رفته بودی
مگه؟ بین کیه خودش رو کشت اینقدر که زنگ زد.

محمدعلی جوابی به بی بی نداد و گوشی اش را برداشت.
دوازده تماس از دست رفته از یک شماره‌ی ناشناس داشت.

اخم‌هایش را بیشتر در هم پیچید و شماره را گرفت. گوشی را دم گوشش گذاشت که همان لحظه نازلی را جلوی خودش دید.

لعنتی حتی با آن لباس‌های گشاد هم زیبا بود. ناخودآگاه لبخند کوچکی زد، نازلی که نگاهش را حس کرده بود لبخند کوچکی زد.

این که داشت کوتاه می‌آمد ضایع بود، نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد به خصوص بعد از حرف‌های محمد علی.

از حرکتی که زده بود ناراحت بود، ازدواج با نامی؟ اگر جدی می‌شد... اگر...

این اگرها مغزش را خورده بودند و تمامی هم نداشتند.

بی‌بی گفت:

_ دختر بیا برای ناهار یکم کمکم بده زانوم گرفته. بیا این
برنج ها رو دم بکش.

نازلی چشمی گفت و به سمت بی بی رفت. محمدعلی دوبار
دیگر هم زنگ زد ولی کسی- پاسخگو نبود. شاید از شرکت
بود...

زیر لب نمی دانی زمزمه کرد که همان لحظه گوشی اش زنگ
خورد. همان شماره بود.. آیگون سبز رنگ را کشید.

_ بله بفرمایید.

نازلی با کنجکاوی به محمدعلی نگاه کرد که با ریختن کمی
آب داغ روی دستش حواسش را به کارش داد ولی
نمی توانست بی خیال باشد.

_ هوی مرتیکه‌ی حرومی. هر جا که زنمو بردی پیدا می‌کنم و جفتون رو خوراک سگا می‌کنم.

#پارت_391

محمدعلی با شنیدن صدای نامی کلافه پوفی کرد. این بار چندم بود که تهدیدش می‌کرد. آخرین بار شماره‌اش را بلاک کرد ولی گویا فایده‌ای نداشت.

_ زنت پیش من نیست. برو همون جایی که گذاشتی در بره پیداش کن.

شاخک‌های نازلی تکان خوردند. داشت درمورد او حرف می‌زد؟ برنج را رها کرد و از بالای اوپن به حرف‌های محمدعلی گوش سپرد.

محمد حضور نازلی را که حس کرد انگشتش را به معنای سکوت روی لبش گذاشت. نامی پشت سرم هم فکش های رکیک می داد.

_ گه خوردی. پیش خودته، اون جنده دیگه جایی برای رفتن نداره. به نفعته زود بیاریش وگرنه نابودت می کنم.

نازلی با استرس ناخن هایش را می جوید و در انتظار حرفی از محمد بود ولی محمد علی قصد لال بودن را گرفته بود.

محمد علی بالاخره دستی روی ریش هایش کشید و سعی کرد کمی ریلکس باشد، آرامشش باعث عصبانیت آن قوم می شد.

_ اولاً درست حرف بزن دومانه پیش من نیست. چرا باشه اصلاً؟ اون که تصمیم گرفت با تو باشه.

نازلی خیره خیره نگاهش کرد. داشت به او تیکه می انداخت؟
دندان روی هم سایید که محمدعلی تماس را قطع کرد.

_ نترس لوت نمیدم. همین جا هم می مونم اگه کسی او مد...

_ من به تو نیاز ندارم.

نازلی این را گفت و سراغ غذا برگشت ولی ندید که چگونه
محمدعلی با حرفش شکست. نازلی دیگر دوستش
نداشت...

_ نازلی، دیگه... دیگه دو سم نداری؟

#پارت_392

@Vip Roman

این سوالی بود که خود نازلی هم نمی توانست جوابش را
بدهد، سخت بود.

مانده بود بین دوراهی سختی که قلبش مقابلش گذاشته بود.

قسمتی از او می‌گفت که این مرد یک بار رهایت کرد، دوباره هم این کار را می‌کند. قسمت دیگرش می‌گفت که این اولین عشقش است...

مردی که زمانی هرچند کم زیر پر و بالش را گرفت و...

کلافه در قابلمه را گذاشت و برگشت که محمدعلی را ایستاده بود. نرفته بود...

منتظر جواب سوالش بود و هر لحظه ناامید تر می‌شد.

نازلی زبانش را روی لبش کشید. چشمان منتظر محمدعلی اتشی روی قلبش بودند، نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

انگشت‌هایش را در هم بند کرد. بغض کرده بود؟

_ من... حقیقتش... نمی‌تونم بهت اعتماد کنم دیگه.
متا... سفم.

بغضش با هر کلمه‌ای که می‌گفت بزرگ و بزرگ تر می‌شد.
محمدعلی ناباور نازلی را نگاه می‌کرد.

جلو رفت، آنقدر جلو که دستش به گونه‌ی نازلی برسد.
آرام نوازشش کرد که اشک نازلی روی دستش چکید.

تلخ خندید، دستش را کمی بالاتر برد و روی موهایش کشید.
موهایی که شبی تا صبح سر درونشان فرو کرده بود.

_ جرمم این قدر سنگینه یعنی؟
اخه لامذهب! منه بی‌شرف فکر کردم با این کارم دارم ازت
محافظت می‌کنم.

فکرشو بکن اون نامی بی‌شرف من رو می‌نداخت حلف دونی.

تورو چیکار می کرد؟

نازلی هقی زد و عقب رفت ولی محمدعلی ساکت نماند،
حالا که ته خط بود باید حرفهایش را می زد.

_ فکر کردم اگه پیش پدرت باشی اون نمی ذاره آسیبی بهت
برسه. با خودم گفتم...هرچی باشه پدره.
نمی دونستم که نامردتر از منم هست. اخه دردت به سرم....

انگشت های نازلی را گرفت و به دهانش نزدیک کرد.

_ مگه من جز تو کیو دارم؟

#پارت_393

@Vip Roman

نازلی دستش را کشید و به سمت اتاق دوید و در را کوبید.
پشت در خم شد و بلند گریه کرد. شانه‌هایش از درد
می‌لرزیدند.

محمدعلی دستش را روی صورت خیسش کشید، کت و
کلید ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد.

با عجله سوار ماشینش شد و حرکت کرد. این جا دیگر جایی
نداشت. با شنیدن صدای بلند حرکت ماشین نازلی
زانوهایش را بغل گرفت، رفت!
دوباره رفت.

کار درست را کرده بود. محمدعلی غیرقابل اعتماد بود. این
وسط مشکل قلبش بود که برای محمدعلی می‌زد.

مشتش را محکم به سینه‌اش کوبید و سعی کرد خودش را
جمع کند. همان لحظه صدای بی‌بی آمد.

_ نازلی...نازلی.

نازلی نفسی- کشید، این گونه بیرون رفتنش درست نبود.
سعی کرد صدایش را صاف کند، چند نفس عمیق کشید و
بلند شد.

_ بله بی بی جان. این جام، الان میام.

_ دختر محمدعلی کو؟ ماشینش نیستش.

دوباره بغض کرد. دهانش را باز کرد ولی نتوانست جواب
دهد. سرش را میان دستانش گرفت و نفس عمیقی کشید.

بی بی مشکوک سبزی هایی که خریده بود را درون قابلمه
گذاشت و به سمت اتاق رفت. چیزی عجیب بود، خواست
در را باز کند که با مانعی مواجه شد.

نازلی با فشار در به کمرش از جا پرید. در را باز کرد که بی بی را دید.

_ چی شده؟

همین دو کلمه برای ترکیدن بغضش کافی بود. با گریه خودش را در بغل بی بی انداخت و با گریه گفت:

_ رفت... دوباره رفت بی بی.

بی بی کلافه کمر نازلی را نوازش کرد. از جدایی نوه هایش کلافه بود.

_ یہ ساعت رفتم بیرون. چی شده؟

_ نامی زنگ زد، تهدید کرد... بعد محمد ازم پرسید دوسش دارم یا نه!
من گفتم سخته بهت اعتماد کنم اونم رفت.

#پارت_394

بی بی سرش را با تاسف تکان داد، این دو درست بشو نبودند.
حرفی نزد و موبایلش را از کیف دستی اش درآورد و شماره‌ی
محمد علی را گرفت.

محمد علی نگاه از جاده گرفت و به صفحه گوشی اش زل زد.
جوابی به تماس نداد و با سرعت بیشتری به سمت عمارت
پدری نازلی رفت.

یک کار ناتمام این جا داشت.
یک کاری که تا تمامش نمی کرد نمی توانست خودش را
ببخشد، کاری که از اول باید انجامش می داد.

مقابل خونہی حاجی نگہ داشت و پیادہ شد. زنگ خانہ را زد و منتظر ماند، تمام ہیکلش از باران خیس شدہ بود.

در خانہ کہ باز شد وارد شد، پوزخندی بہ باغ زد، پولدار باشی ولی دخترت چشم دیدنت را نداشته باشد...

_ واسہ چی اومدی مرتیکہ؟

نامی فریاد زنان این را گفت. محمدعلی سرش را تکان داد و لحظہای بعد بہ نامی حملہ کرد.

مشت اول را زیر چشمش زد کہ نامی با فریاد عقب رفت. محمدعلی یقہاش را گرفت و روی زمین کوبیدش.

لگدی بہ شکمش زد و بعد سیل مشت ہایش بود کہ روی تنش آوار شدند.

_ یا خدای حاجی... حاجی به دادمون برس.

محمد علی سرش را بلند کرد و به زن حاجی چشم دوخت. با لباس کوتاهی مقابلهش بود. چشم هایش را دزدید و فریاد زد.

_ برو داخل.

مشت دیگری به صورت نامی زد که این بار صدای حاجی آمد.

_ محمد، ولش کن. چتون شده. عین حیوون...

سرم را بلند کردم و انگشتم را مقابل صورت حاجی تکان دادم.

_ حیوون این عوضیه که سال هاست داره به دخترت تجاوز میکنه.

حیوون اینه که به زور و تهدید خواست نازلی روزن خودش بکنه.

#پارت_395

حاجی اخم کرد و یقه‌ی محمدعلی را گرفت. تکانی به تنش داد که دستش را پس زد، احترام گذاشتن به این جماعت بس بود.

_ بفهم چی میگی، نامی پسر مه. همچین کاری نمی‌کنه.

محمد علی پوزخندی به حاجی زد و انگشتش را مقابل صورتش تکان داد:

_ شده یه بار از خودت پرسی چرا نازلی فرار کرد؟ چرا دختر لوس و پولدار تو حاضر شد زن من بشه؟

حاجی اخم هایش جمع شد. او می دانست ولی می خواست انکارش کند، همیشه حس کرده بود که یک مشکلی هست ولی همسرش همیشه حواسش را پرت می کرد.

نگاهی به نامی انداخت و گفت:

_ من می دونم که این کار رو نمی کنی.

نامی ایستاد و خون در دهانش را مقابل پایج محمدعلی تف کرد. پشت حاجی ایستاد و گفت:

_ زر می زنه، من دست به خواهرم نزدم.

محمد علی عصبی جلورفت و یقہاش را گرفت، با خشم در صورتش غرید:

_ خواہرت؟ تا ہمین چند روز پیش کہ میخواستی باہاش ازدواج کنی.

تو اگہ برادر بودی کہ کارو بہ این جا نمیرسوندی.

حاجی جلورفت و دست روی دست محمد علی گذاشت و گفت:

_ ولش کن محمد، من می دونم نامی این کا...

_ چون میگہ نکرده شما باور کردید؟ بسہ حاجی. از مرد بازاری و زرنگی مثل شما بعیدہ این ہمہ سادہ لوح بودن. برید عقب من این حیوون رو بہ حرف درمیارم.

مشت دیگری در صورت نامی کوبید و سیل لگد و مشت هایش را شروع کرد. تقصیر همین حرامی بود که نازلی دیگر دوستش نداشت.

لگدی به شکمش زد و بغضش را کنترل کرد، فکر از دست دادن نازلی داشت او را می‌کشت. حاجی روی سرش کوبید و روی زمین نشست.

نامی حتی فرصت دفاع از خودش را هم نداشت، محمدعلی مشتش را خواست بکوبد که...

_ آره، آره تو درست میگی، نامی همیشه چشمش دنبال نازلی بود.

آره بهش دست درازی هم کرده، حرفت چیه الان؟
چون اون دختره با همه پولا فرار کرده افتادین به جون هم؟

#پارت_396

زن حاجی بود. محمدعلی سرش را بلند کرد و نفس نفس زنان چشم به زنی دوخت که بغض کرده بود.

نرگس عصبی جلو آمد و گفت:

_ این همه سال جون کندم برای این زندگی که تهش یه دختر احمق همه چیزمو برداره و فرار کنه.

هه! exchange group

محمدعلی خندید، حاجی بدجور ركب خورده بود. هم از همسرش و هم از دخترش. نامی روی زمین بیهوش بود.

محمدعلی اشاره‌ای به او کرد و روبه حاجی گفت:

_ بین چه بلایی سر خودت آوردی، تموم این سال ها پشت کی دراوردی...

پشت پسری که تنها یادگار زن خدایا مرزت رو ازار می داد و زنی که فقط برای پولت باهات بود.

حاجی دستش را روی قلبش گذاشت. محمدعلی رویش را برگرداند و از عمارت بیرون زد. فایل صوتی که گرفته بود را نگاه کرد و گوشش را در دستش فشرد.

به سمت خانه اش رفت. خسته و بی رمق پله ها را بالا رفت و وارد شد. خانه تمیز بود و حدس این که کار مادرش است سخت نبود.

تن خسته اش را روی مبل انداخت. فردا باید به روستا می رفت. نگاهش را به سقف دوخت، حس خستگی عظیمی داشت.

خستگی که بغل کردن یک دختر لوس فقط تمامش می کرد. ساعدش را روی چشمش گذاشت و به فکر فرو رفت...

کار امروزش برای به دست آوردن دل نازلی کافی نبود. باید جوری به نامی ضربه می‌زد که از پا دربیاید.

گوشی‌اش را درآورد و مشغول شد. نقشه‌ی خوبی برای نامی داشت...

بعد از چند ساعت زنگ زدن و گرفتن اطلاعات پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست.

_ کارت تمومه نامی. مرتیکه‌ی به ظاهر برادر.

به سمت اتاق خوابش رفت. پیراهنش را از تن کند و روی تخت خوابید، تیشرت صورتی دخترانه که برای نازلی بود را مثل بقیه‌ی شب‌ها بغل گرفت و خوابید.

@Vip Roman

#پارت_397

صبح علاءالطلوع مسیر روستا را در پیش گرفت. باید فیلم را به نازلی نشان می داد، معده اش درد می کرد.

روزها بود که درست حسابی غذا نخورده بود و به زور چنددانه بسکویت سرپا بود. مقابل خانه ی بی بی نگه داشت و از ماشین پیاده شد.

همه جا برف بود، زنگ در را زد که پس از ثانیه های در باز شد. وارد شد و به سرعت به سمت در سالن رفت. از سرما سرش درد گرفته بود.

_ سلام پسرم. از این ورا؟

لبخندی به بی بی زد. بین چقدر نازلی را آزرده بود که حتی بی بی هم نمی خواست این دو کنار هم باشند. به سمت بی بی رفت و دستش را بوسید.

_ یه کاری با نازلی داشتم بعدش میرم.

_ بعد ناهار برو. رنگ به روت نیست، من که می‌دونم از درد معده داری جون می‌کنی...
یکم غذا بخور پسر.

محمدعلی لبخند غمگینی زد. در خانه‌ای که تمامش بوی نازلی را بدهد غذا خوردن حرام است.
در آن خانه فقط باید گریه کرد، جانش کنارش نبود، غذا به چه کارش می‌آمد؟

_ مزاحمتون نمیشم.

بی‌بی با عصا ضربه‌ای به پشت محمدعلی زد. محمدعلی خندید و کنار بی‌بی نشست، اثری از نازلی در خانه نبود.

نازلی اما در اتاق ادای خوابیده‌ها را درمی‌آورد، از لحظه‌ای که محمدعلی را از خود رانده بود خواب به چشمش نیامده بود، قلبش داشت می‌ترکید.

با شنیدن صدای محمدعلی پلک‌های ترش را باز کرد. آرام در جایش نیمخیز شد، با او کار داشت؟

کنجکاو مثل خوره در وجودش نشست. موهایش را شانهای زد و با آب درون لیوان چشم‌هایش را شست، لباسی که بی‌بی برایش دوخته بود را تن کرد.

آرام نفسی— کشید و از اتاق خارج شد که همان لحظه محمدعلی شکارش کرد، چقدر در آن پیراهن ساحلی قشنگ شده بود.

@Vip Roman

#پارت_398

آرام سلام کرد و خواست به آشپزخانه برود که محمدعلی ایستاد و صدایش زد.

_ همیشه تنها حرف بزنیم؟

انگشت در هم پیچید و به سمت محمدعلی چرخید، حال جوابش را چه می‌داد، خوش‌بختانه بی‌بی به دادش رسید و گفت:

_ دخترم برید تو اتاق دو کلم حرف بزنید. سنگاتونو وا کنید... جفتون همدیگه رو دوست دارید.

جفتون اشتباه کردید، فقط محمدعلی مقصر نیست. یه فرصت دیگه به هم بدید.

محمدعلی لبخند زد و به نازلی نگاه کرد. نازلی معذب از حرف‌های بی‌بی به سمت اتاق رفت. محمدعلی پشت سرش وارد شد و در را روی هم گذاشت.

نازلی دست به سینه گفت:

_ چیکارم داری؟

محمدعلی گوشش را از جیبش درآورد و آن را به سمت نازلی گرفت. نگاه نازلی اما میخ مشت کبود محمدعلی شد.

دعا کرده بود؟

محمدعلی رکورد را پخش کرد که نازلی اولش ترسید.

هرچه بیشتر جلو می رفت ترسش هم بیشتر میشد. نامی و محمدعلی درگیر شده بودند؟ پس کبودی دستش هم برای این بود.

با شنیدن حرف‌های محمدعلی دستش را روی دهانش گذاشت. همه چیز را کف دست پدرش گذاشته بود.

_ یه حرکت دیگه هم زدم، نامی قراره تموم دارایی‌هاش رو از دست بده، امیدوارم اینا یکم از درد قلبت رو کم کنن.

نازلی گوشی را به دستش داد و حرفی نزد. بغض کرده بود، محمدعلی نزدیکش شد و دست دور کمرش انداخت.

_ معذرت می‌خوام. یه فرصت دیگه بهم بده، هرکاری که بگی میکنم عزیزم.

پیشانی‌اش را به پیشانی نازلی زد و کلافه نفس کشید.

@Vip Roman

#پارت_399

نازلی آرام چشم بست، قلبش برای مرد مقابلش می زد ولی اعتماد خیلی سخت بود، می ترسید از دوباره ترک شدن.

ترک شدنی که می دانست بار دومش او را خواهد کشت. باید جواب نه می داد ولی وقت دست محمدعلی دور کمرش چفت شد.

وقتی سرش نزدیک شد و بوسه ای بر پیشانی اش زد صبرش طاق شد. هقی زد و از یقه ی محمدعلی آویزان شد.

نگاه گریانش را بالا برد و دستش را روی صورت محمدعلی گذاشت.

_ دیگه این کار رو با من نکن. این آخرین فرصته.

محمدعلی به وسعت صورتش لبخند زد، گویی انگار دنیا به رویش خندیده است، مسرور بوسه ای بر دست نازلی زد.

_ من غلط بکنم، مجبور بودم به...

نازلی انگشتش را روی لب محمدعلی گذاشت و حرفش را قطع کرد. هیزی گفت و آرام زمزمه کرد:

_ هیچی نباید تورو مجبور به ترک من بکنی، اینو بهم قول بده.

محمدعلی لبخندش عریض تر شد. حس خوش حالی وسیعش را نمی توانست مخفی کند، یک ماه ازگار غصه خورده بود، هر روز خودش را نفرین می کرد و حالا آرام بود.

_ قول میدم که فقط مرگ مارو جدا بکنه.

نازلی خندید و دنیای محمد روشن شد، دست دور کمرش چرخاند و او را به خودش محکم فشرد.

_ محمد فدات شه الهی، خداکنه دیگه قهر نبینمت. تو که قهر بودی دنیا سیاه بود و...

_ خب بستونه دیگه، فشارو مستهجن کردید، هی من چیزی نمیگم پرو نشید.

با شنیدن صدای بی بی هول زده از هم جدا شدند. پاک حضور بی بی از یادشان رفته بود.

#پارت_400

بی بی ملاقه به دست جلو آمد و با تهدید به دو نوه اش زل زد. فقط پنج دقیقه به دستشویی رفته بود و این دو حماسه افرینی کرده بودند.

_ چشمم روشن، خجالت نکشید، یہ نتیجہ ہم با خودتون
واسم بسازید.

نازلی سرخ شد و لب گزید ولی محمدعلی نیشخندی زد و
گفت:

_ شما جون بخواه، یکی چیه، سه تا واست می‌سازیم.

نازلی هینی کشید و مشتی به بازوی محمدعلی زد که بی‌بی با
ملاقه بر روی دستش کوبید.

_ بی‌حیارو ببینا! نامحرمید.

نازلی از محمدعلی فاصله گرفت و حرفی نزد. وقتش بود
بی‌بی برای این دو تصمیم درستی بگیرد.

_ محمد پسر م. مادر و پدرت رو میاری و نازلی رو از من خاستگاری میکنه، بعدش هم واسش عروسی کاملی برپا می کنی.

نازلی نگران شد، اگر پدر محمد علی قبول نمی کرد چه؟ با نگرانی و ترس به محمد زل زد ولی او لبخندی زد.

از قبل کارهایش را کرده و خانواده اش را آماده کرده بود. حال فقط کافی بود به آنها بگوید بیایند.

_ چشم. من پس فردا با پدر و مادرم مزاحم میشم. فردا بابا حجرس...

بی بی لبخند رضایت مندانه ای زد و گفت:

_ برو. به نازلی یکم فضا بده. بذار فکر کنه پسر م.

محمد علی با نگرانی به نازلی زد. اگر پشیمان می شد چه؟
نازلی هم در این فکر بود، نکند احساسی تصمیم گرفته؟

_ با اجازتون من بعد نهار برم گرسنمه.

حرف محمد علی مثل آب روی آتش نازلی بود. واقعا
دوستش داشت و ترسش طبیعی بود...

#پارت_401

با استرس درون خانه‌ی کوچک بی بی قدم می زد. استرسی که
به جانش افتاده بود داشت ذره ذره ته مانده‌ی نفسش را
هم می گرفت.

مدام چشمش به ساعت و گوشی اش بود.

_ ول کن اون ماسماسکو، بگیر بشین یکم.

نازلی ناخن در دهان گذاشت و نقی زد. دلش گریه می‌خواست، از شدت استرس و ترس حالت تهوع گرفته بود و دستانش می‌لرزید.

با حال زاری نشست و نگاه دیگری به صفحه گوشی‌اش انداخت.

_ بی بی همه جونم استرسه، اگه این بار هم نشه چی؟ خدا کاش کوتاه نمیومدم. من اصلا عشق بهم نیومده.

اشک برای بار هزارم از چشمش ریخت و این بار همراه با ته مانده‌ی آرایش چشمش بود. بی بی نوچی کرد و به سمتش رفت.

از دو روز پیش که محمدعلی رفته بود این دختر خواب و غذا نداشت، صورتش زار شده بود.

دست نازلی را گرفت و او را آرام در آغوشش کشید. سخت بود برایش... نه مادری کنارش بود و نه پدری.

در همچین روزی واقعا سخت بود.

- دخترم من با افسانه اینا حرف زدم. گفتن توی راهن. کوچه بغلی نیستن که... طول میکشه تا بیان الان هم جاده ها پر برفه.

نازلی سرش را آرام تکان داد و دستی به پیراهن تنش کشید. جنسش مخمل بود. آرام سرش را به لباس نزدیک کرد و بو کرد.

بوی مادرش را می داد. یادآوری این که لباس مادرش را تن کرده بود قوت قلبی بود تا او را سرپا نگه دارد.

_ می دونستی مادرت روز خاستگاریش این لباس رو پوشید؟

بهت زده به بی بی نگاه کرد. دوباره چشم به لباس دوخت، لباس ته صندوقچه که وقتی داشت می گشت چشمش را گرفت.

#پارت_402

لبخندی زد، ارتباطش را با مادرش دوست داشت، آرام سرش را به بالا دوخت. به سقف خانه‌ای که تنها مامن تنهایی های مادرش بود.

حالا مامن او شده بود. این خانه‌ی کوچک و گرم که قرار بود آینده‌اش را رقم بزند...

ولی نمی ترسید، چون می دانست هر اتفاقی که قرار است بیوفتد می تواند در بین این دیوارها بماند.

آرام دستش را روی سینه‌اش گذاشت. مثلاً روز خاستگاری
اش بود ولی تمام غم عالم روی سینه‌اش بود.

نه مادری بود که یادش بدهد چایی تعارف کند و نه پدری
که پشتش باشد. بی‌بی را داشت ولی...

دلش یک خانواده می‌خواست. دستش را روی صورتش
گذاشت و از ته دل اه کشید که بی‌بی شاکی دستش را گرفت.

_ اه نکش بچم. توی راهن... نذار اهت بگیره اونار.

_ اهم واسه دل خودمه، که حتی یه خاستگاریم هم مثل
ادما نیست.

بی‌بی حرفی نزد، حق را به نازی می‌داد. مگر این دختر
چندسالش بود که بخواهد این همه اتفاق را تحمل کند؟

_ قربونت بشم که هیچی از زندگیت نفهمیدی.

نازلی آرام خدانکنه‌ای گفت و بلند شد. آرام درون اتاق خزید و به صورت رنگ پریده‌اش با رد سرمه زل زد.

_ اینم از سر و وضعت نازلی خانم.

دستمالی برداشت و زیر پلکش کشید. دوباره درون چشمش سرمه کشید و لب‌هایش را محکم گاز گرفت تا سرخ شوند.

نگاهی به ساعت کوچک روی میز انداخت.

_ محمد کجایی پس؟ این بار هم من رو بیچونی نصفت می‌کنم.

شالش را درست کرد و دوباره از اتاق خارج شد. به آشپزخانه رفت تا کمی کمک دست بی‌بی باشد ولی با زنگ گوشی‌اش...

#پارت_403

با دیدن شماره‌ی ناشناسی پنجر شد، پس محمد کجا مانده بود؟ چندساعت راه بود مگر...

تماس را جواب داد که با شنیدن صدای آشنایی درونش یخ زد.

_ سلام بی‌معرفت، نمی‌گی میری من چیکار کنم؟

اشک چشمانش را پر کرد. سرش را بالا گرفت تا اشک هایش نریزد، چرا امروز از در و دیوار برایش می‌بارید؟

تحمل این یکی را دیگر نداشت. گوشی را در دستش محکم فشار داد و گفت:

_ شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟

_ مهمه؟ یعنی واقعا این الان برات مهمه نازلی؟ جواب من رو بده. چرا منو اینطوری ول کردی.

نازلی پوزخندی زد. باز هم او مقصر- بود؟ بله که او مقصر- است.

همه چیز این دنیا تقصیر او بود، این که مادرش مرد تقصیر او بود... exchange group

این که نامی سال ها به تنش دست درازی می کرد هم تقصیر او بود. این که محمدعلی او را پس زد هم... ROMAN

تمام زشتی‌های این دنیا زیر سر نازلی بود. نازلی بلند خندید، مرزی بین عاقل و دیوانه شدنش نمانده بود. @LinkKamran

— چون که من آدم افتضاحی ام، ندیدی چه بلایی سر پدرم
اوردم؟

دوباره خندید. پدرش، مردی که نازلی تمام زحمت زندگی اش
را زیر بغل زد و فرار کرد. راستی هنوز زنده بود؟
حاج بابایش را می گفت.

همان مرد مهربان دوران بچگی اش! نازلی را همیشه روی
دوشش می گذاشت و در باغ می چرخاند.

آرام به اوپن تکیه داد، تنش سر شده بود و دیگر حسی—
نداشت، فقط دوست داشت صدای پشت تلفن قطع
شود.

— من نمی خوام باهات حرف بزنم.

_ تو غلط کردی، تو بیجا کردی، مگه دست خودته که نمی‌خوای با من حرف بزنی تقصیر من چیه این وسط؟

#پارت_404

نازلی آرام مشغول ور رفتن با انتهای شالش شد. دنبال یک جواب کوتاه ولی قانع کننده بود تا استرس این تماس را از خود بردارد.

_ تقصیر تو اینه که از اعتماد من شو استفاده کردی پرستو.

پرستو ساکت ماند. توقع این جواب را نداشت. نازلی پوزخندی زد و ادامه داد:

_ تو دورانی که من داشتم جون می‌دادم من رچ مجبور کردی راضی به ازدواج با نامی بشم.

گفتی مرد خوبیه فرصت بده، منو باهاس تنها گذاشتی با
این که می دونستی چقدر بهم آسیب میزنه.

حرف های تلمبار شده ی روی قلبش دانه دانه در حال بیرون
آمدن بودند. دیگر طاقتش طاق شده بود.

_ بعدش رفتی با محمد هم دست شدی. امار من رو
می دادی...

پرستو تو دورانی که من بهت نیاز داشتم تا کنارم باشی
داشتی بازیم می دادی.

پرستو وسط حرف نازلی پرید.

_ من خوبیت رو می خواستم. جون خودت و جون تن پرستو
که الهی کفن شه. من فقط خوبیت رو...!

_ خوبی من این بود که بهم بگی زن نامی بشم و خودت از اون ور برای من با محمدعلی نقشه بچینی؟

نفس عمیقی کشید. بغض بزرگی درون گلویش جا خوش کرده بود که مهلت نفس کشیدن را از او گرفته بود.

_ دیگه زنگ نزن پرستو.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی اوپن پرت کرد. دست‌هایش با شدت می‌لرزید، پرستو تنها دوستش بود.

کسی- که در تمام این سال‌ها کنارش بود. از پرستو انتظار نداشت همچین کاری بکند و همین او را می‌سوزاند.

نفسی- گرفت و به در زل زد. هنوز نیامده بودند، بی‌بی با غصه به نازلی خیره شده بود. نازلی لبخند تلخی زد و شال روی سرش را پایین کشید.

#پارت_409

با صدای در از جایش پرید، نگران به در نگاه کرد که بی بی
بسم الله گوین به سمت در رفت و با تشر به نازلی گفت:

_ برو تو اتاق دختر.

نازلی گیج وسط مانده بود و حرف بی بی را حلاجی می کرد. به
اتاق برود؟ خب برای چه؟
این همه منتظر مانده بود!

_ چرا... کاری کردم مگ...

بی بی در حالی که چادرش را روی سرش می کشید چشم
غره ای به نازلی رفت و گفت:

_ مثلا اومدن خاستگاریت دختر. د برو نیاست منو نگاه کن.

نازلی بالاخره به خودش آمد و به اتاق رفت. با استرس پشت در نشست و گوشش را به در چسباند، صدایی نمی آمد.

_ یا الله. بی بی ببخشید مزاحمتون شدیم.

با شنیدن صدای پدر محمد علی چشم هایش بسته شد. بالاخره آمده بودند ولی تا صدای محمد علی را نمی شنید دلش آرام نمی گرفت.

صدای خاله اش که آمد نفس بعدی اش عمیق تر خارج شد. باورش نمی شد...

- نازلی دخترم... بیا چایی بده.

نازلی سرش را به سمت آسمان برد و بعد آرام از اتاق خارج شد. سرش را پایین انداخت و سلام آرامی کرد.

خجالت در تک تک بندهای تنش نشست بود. از این که یک بار توسط محمدعلی پس زده شده بود و الان دوباره راضی به با او بودن شده بود خجالت می کشید.

حس حقارت می کرد، با تشریبی بی به آشپزخانه رفت. حتی توجهی به قربان صدقه‌های خاله اش نکرد.

- ماشاالله نوازش جان هر روز بیشتر شبیه مادرش میشه.

لبخند تلخی روی لبش نشست. پدر محمد بحث جالبی را انتخاب نکرده بود.

#پارت_410

آرام خم شد و سینی را جلوی ایشان گرفت، پدر محمد علی استکانی برداشت و تشکری کرد.

- این چایی خوردن داره.

نوازش آرام از کنارش گذشت. مرد بیچاره سعی می کرد طبیعی رفتار کند ولی چشم های ناراحتش اعتراضش را فریاد می زد.

سینی را جلوی خاله اش گرف، خاله اش لبخند عریضی زد و دستی به گونه ی نوازش کشید، اشک درون چشمانش بود.

- چقدر قشنگ شدی عزیز دل خاله.

نوازش تشکری کرد و حالا وقت مرحله سخت بود. چایی دادن به محمد علی ساکت و خجالت زده که حتی یک کلمه هم نگفته بود.

- بفرمایید.

محمدعلی بدون این که نگاهی به نازلی بیاندازد استکان را برداشت و تشکری کرد. نازلی آرام رفت و کنار بی بی نشست.

- خب مادر همون طور که می دونید برای امر خیر مزاحمتون شدیم.

نوازش زیرچشمی به محمدعلی نگاه کرد، پیراهن طوسی با شلوار پارچه ای مشکی. تیپ سنگین و مردانه. سرش پایین بود و با انگشتانش بازی می کرد.

- قصد داریم با اجازه ی شما این دو جوون زو به هم برسونیم.

بی بی نگاہ اندرسفیهانہ‌ای بہ نازلی انداخت. با نگاہش اشارہ بہ صیغہ بودنشان می کرد. نوازش لبش را گاز گرفت. بی بی اصلاً آرام نمی گرفت.

- والا جدیداً اجازہ ی جوونا دست خودشونہ. ہرطور خودشون بخوان... حرفاشونم کہ زدن نیازی بہ اتاق و اینا نیست.

کی عقدشون کنیم؟

محمدعلی با تعجب سرش را بالا آورد و نازلی مثل سکتہ‌ای ہا خیرہی بی بی ماند.

#پارت_411

عقد؟ آرام زیر لب اسم بی بی را آورد کہ با فشاز دستش روی ران پایش لال شد.
افسانہ آرام گفت:

_ مامان همیشه که... بین بچه ها کمی کدورت بود، بذار برن توی اتاق و حرفاشون رو بززن.

بی بی اخم کرد. دوست نداشت باهم تنها شوند، استرس و فشار عصبی نازلی را حس می کرد و همچنین حال خراب محمدعلی را...

می ترسید از تنها بودنشان...
دعوا نشود.

محمدعلی که سکوت بی بی را دید به حرف آمد و آرام گفت:

_ بی بی اگه اجازه بدید ما یکم صحبت کنیم. بالاخره رسم و رسوماته.

_ رسم و رسومات میگه وقتی مادر بزرگتو می بینی بهش سلام کنی نه این که سرت رو بندازی پایین و رد شی.

محمدعلی از خجالت سرخ شد و دیگر نمی دانست چه بگوید. سرش را پایین انداخت که بی بی کلافه استغفاری کرد و بعد گفت:

_ باشه باشه، پا شید برید توی اتاق حرف هاتونو بزنید.
دخترم محمدعلی رو هدایت کن.

نازلی آرام بلند شد و به سمت اتاق رفت، محمدعلی از پشت خیره ی هیکل زیبایش در آن پیراهن شد و لبخندی روی لبش نشست.

از استرس نتوانسته بود نگاهش کند، نگران واکنش پدرش بود. در این دو روز خیلی بحث کرده بودند.

وارد اتاق که شدند در را بست، نازلی به سمتش چرخید که محمدعلی جلو رفت و با لبخند مقابلش ایستاد.

_ سلام خانوم.

حالتون چطوره؟ ببخشید اگه امروز بهت زنگ نزدم.

#پارت_412

نازلی ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت که محمدعلی تک خنده‌ای کرد و قدمی جلو تر رفت.

سرش را برای دیدن نازلی پایین آورد و خیلی آرام دست به سمت گونه‌اش برد، حرف برای گفتن داشت.

_ قبل از این که بریم بیرون و همه چی شروع شه می‌خوام ازت یه سوال پرسم.

نازلی مست نگاه مهربان محمد آرام چی گفت و خیره اش ماند.

_ واقعا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

اخم های نازلی در هم رفت و ناباور عقب رفت. این سوال محمد علی چه منظوری داشت؟ نکند باز...

_ باز می‌خوای بری؟

محمد علی دست نازلی را گرفت و روی قلبش گذاشت. همان جایی که از صبح تند می‌زد. سوال داشت.

_ قول میدم همیشه دوستت داشته باشم.

همیشه پیشت باشم.

تا ابد ازت محافظت کنم و هیچ وقت ولت نکنم.

کاری که باهات کردم خودخواهی بود، می‌دونم منو
بخشیدی ولی می‌خوام از ته ته دلت بگی که فراموش کردی.

آنقدر استرس و هیجان داشت که حتی نمی‌توانست درست
حرف بزند. نازلی که ترسیده بود حالا با چشم‌های پر از
اشک خیره‌ی محمد بود.

توقع این حرف‌ها را نداشت! محمد علی آرام دست دور
کمرش انداخت و صورتش را به صورت نازلی نزدیک تر
کرد.

نفسی کشید و مست بوی خوش نازلی زمزمه کرد.

_ با ما به از آن باش که با خلق جهانی نازلی خانوم.
صدات رو ازمون دریغ نکن.

نازلی خندید و دیوانه‌ای نثار محمد علی کرد.

#پارت_413

محمدعلی بہ خودش جسارت داد و دستش را روی پهلوی
نازلی حرکت داد. نازلی آرام گفت:

_ روزی کہ من رو بردی خونہ پدرم، تموم دنیا م روی سرم
خراب شد. من واقعا درد کشیدم محمد...
با تموم وجودم حس حقارت کردم.

لبخند محمدعلی با حرف نازلی پر کشید و نگاهش رنگ
عذاب وجدان گرفت. خیلی پرو بود کہ طلب فراموشی کرده
بود.

_ من بہت پناہ اوردم و تو...

محمدعلی عقب رفت. بغض کرده بود. این حرف ها
حقش بود و همین قلبش را به درد می آورد.

_ خیلی از دستت ناراحت بودم ولی وقتی دیدمت...
وقتی باهام حرف زدی فهمیدم که من قلبم رو بهت دادم و
نمی تونم پشش بگیرم.

دست بلند کرد و روی گونه ی محمدعلی گذاشت. لبخند
بغض داری زد و گفت:

_ قول نمیدم فراموش کنم. قول نمی دم چون اون نقطه،
نقطه ایه که من خونوادم رو از دست دادم. پدرم رو...
ولی...

به این جا که رسید سکوت کرد. مات اشک های محمدعلی
شده بود. باورش نمی شد...محمدعلی سرش را پایین انداخت
و گفت:

_ من شرمندتم به خدا... غلط کردم.

_ ولی وقتی اون روز بعد این که گفتم دوست ندارم برگشتی،
گذشتم. از همه چی گذشتم و حالا دوباره می‌خوام بهت
اعتماد کنم محمد.
چون من بدون تو...

لب‌های محمد علی حرفش را قطع کردم. محمد علی پر
عطش کمرش را گرفت و تن نحیفش را به خودش چسباند.

دلش برای بوسیدن و بوییدن نازلی تنگ شده بود. نازلی
دست دور کمر محمد پیچاند و پر عطش تر پاسخش را داد.

جوری هم دیگر را می‌بوسیدند ک..

#پارت_414

_ دارید اون داخل چیکار می کنید؟ خوبه هر روز هم دیگه
رو می بینید و این همه حرف دارید.

با صدای بی بی از پشت در سراسیمه از هم جدا شدند و
متعجب به یکدیگر خیره شدند. محمدعلی کلافه دست
درون موهایش فرو کرد.

تنش گر گرفته بود و اگر بی بی در نمی زد دستش از یقه ی
دلبری نازلی عبور می کرد. پوفی کرد.

زیادی بی تاب این دختر بود. نازلی خجالت زده شالش را
درست کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

_ الان... الان میایم مادر بزرگ.

این را گفت و با عجله به سمت اینه رفت، لب‌هایش سرخ و متورم شده بودند. آرام ضربه‌ای به لپش زد و لب‌هایش را درون دهانش کشید.

– بی‌بی می‌فهمه، جفتمونو می‌کشه.

محمدعلی در حالی که پیراهنش را مرتب می‌کرد گفت:

– بیا دعا کنیم متوجه نشه وگرنه پتمونو می‌ریزه روی آب. تا آخر عمرمون هم ازش حرف می‌شنویم.

محمدعلی آرام دستش را به سمت نازلی دراز کرد. نازلی با لبخند دستش را گرفت و با هم از اتاق خارج شدند.

افسانه با دیدن دست‌های در هم گره خوردشان ایستاد و بلند کل کشید. پدرمحمدعلی لبخندی زد و بی‌بی روی سرشان چند تراول انداخت.

پدرمحمدعلی گفت:

_ خب مثل این که جوونا تصمیمشون روگرفتن. مبارکتون باشه. با عاقد حرف می‌زنم.

محمدعلی نگاهی به نازلی انداخت، باورش نمی‌شد. چه کسی. فکرش را می‌کرد از بین این همه دختر دلش برای نازلی برود که هیچ تشابهی با هم نداشتند؟ آرام دهانش را نزدیک گوش نازلی برد.

_ خیلی دوست دارما.

_ ها چیه؟ باز می‌خواید برید توی اتاق؟ این بار که میاید بیرون قراره کجاتون قرمز باشه؟ نازلی خجالت زده هینی کشید و محمدعلی خندید، بی‌بی تا ابد قرار بود دستشان بیاندازد.

پایان 

@Vip Roman



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>